

گردنبند ماه

niceroman.ir

نویسنده: F_N

رمان راجع به دختری که درگیر و دار یک گردنبند که ارثیه هست دچار
میشه و مجبور به یک سفر با فردیه که چشم دیدنش رو نداره؛ اما
بلاچار مجبوره که تحملش کنه میشه. در این سفر اتفاقاتی که قراره رخ
بده که هم غمگین و هم هیجانیه.

قسمتی از رمان :

-مسخ شده بودم. انگار که گوش‌هام صدای هیچ کس رو نمی‌شنید.
همین‌طور به محله‌ی حادثه نزدیک می‌شدم، مردم همه من رو با انگشت
نشون می‌دادن؛ اما من قادر به این نبودم که خودم رو از اون اتفاقی که
قراره رخ بده نجات بدم. آروم- آروم به سمت دره قدم بر می‌داختم. آروم
نگاهی به ماشینِ لِه شدم کردم. خودم رو دیدم که نوک دره ایستادم.
دست خودم نبود، یک انرژی به من می‌گفت که خودت رو بنداز پایین.
تعادل من نبود، انگار یکی داره من رو رصد می‌کنه و کنترل دست
اونه. آروم خواستم خودم رو پرت کنم. همین که خم شدم. ...

مقدمه :

باز مثل روزهای گذشته‌ای که پشت سر گذاختم، دستم رو به یقه مانتوم

گردنبند ماه
F_N
بردم و گردنبند رو مثل روزهای گذشتهام لمس کردم. آیا این گردنبند
چیه که مادرم اون رو پیش من گذاشته؟! راز مانند طلاست، زیبایی طلا
در این هست که می‌درخشد. رازها همیشه پشت ابر نمی‌مانند و همیشه
یک روزی آشکار خواهند شد و اینک نوبت به راز گردنبند ماه است که
آشکار شود.

به نام خالق آسمان ها و زمین

بسم الله الرحمن الرحيم

به ساعت‌نگاه کردم، ساعت هفت بود. بلند شدم و به دستشویی رفتم.
دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم و به سراغ آینه رفتم.

جلوی آینه ایستادم و موهام که تا روی کمرم بود رو شونه کردم. دوباره
چشمم به یقه‌ی لباسم خورد. تا جایی که به یاد دارم این گردنبندِ مادرم
بوده که روزی اون رو به من داد ازم خواست همیشه مراقبش باشم؛ اما
واقعاً، من برام سؤاله که چرا گردنبند که فقط یک زنجیره سفید، و یک
پلاک شکل ماه مشکی هست رو به من داده. پوف.

سعی کردم دوباره ذهنم رو مشغول این سؤال‌های تکراری روز مرور نکنم؛
چون از چهارده سالگیم که این گردنبند مال من بوده. همه‌اظ این سؤال‌ها

لباس خوابم رو عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم. مادرم رو دیدم که داشت میز صبحانه رو آماده می کرد. بهش سلام کردم و پشت میز نشستم.

مامان: صبح به خیر دخترم. می خوای بری دانشگاه؟
-آره مامان. امروز هم کلاس دارم.

-باش دخترم، مراقب خودت باشی. آروم رانندگی کنی ها! باشه؟
لبخندی به این مهربونی اش زدم. خدایی پدر و مادر چه قدر بارزشن.
من: چشم، عشق من!

-چشم بی بلا عزیزم!

لبخندی زدم و صبحانم رو خوردم. بعد از این که صبحانه ام رو خوردم، از مامانم تشکر کردم و رفتم گونه اش رو هم بوسیدم. بعد، به اتاقم رفتم تا آماده بشم و برم دانشگاه .

رفتم در کمدم رو باز کردم و مانتو فیروزه ای رو با شلوار کتان فیروزه ایم بیرون آوردم. همین که خواستم بپوشم نینا به گوشی ام زنگ زد.

-آلو سلام گردنبد ماه دوست خوشم من.

نینا: سلام بر چشم عسلی من.

خندهام گرفته بود. این دختر آدم نمیشه.

-آخه نینا جان، چشم‌های من کجا عسلیه؟

نینا خندید و گفت:

-خب چی کار کنم؟ بگم چشم طوسی من؟

-آخه رفیق خلم! الآن که چشم‌هام طوسی، خب چی کار کنم؟

-پوف از دست تو. باشه بابا، می‌ریم از اول!

اوهوم- اوهوم!

-سلام چشم طوسی من. خوبی؟

بلند زدم زیر خنده و یک "دیوونه" نثارش کردم و گفتم:

-خدا نکشتت دیوونه! مگه داریم فیلم بازی می‌کنیم یا روی صحنه فیلم

برداری‌ایم که دیالگوت رو از اول بگی؟

-ای نامرد! بیست یک سالته، هنوز یاد نگرفتی که نرنی توی ذوق آدم؟

من: خدا و کیلی الآن چه طوری زدم توی ذوقت که الکی حرف می زنی؟

-حالا یہ چیزی. بی خیال. کی میای دنبالم؟

من: اول هم خوب بحث رو پیچوندی، دوماً نوکر بابات غلام سیاه !

-ا، تو رو خدا نیلو. بیا دیگه جون من !

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-باشه بابا، کم اسرار کن.

صدای ذوق زده‌اش اومد که گفت:

-الهی من قربونت برم سیاه سوخته‌ی لب قونچه‌ای من !

حرصی گفتم:

-سیاه سوخته خودتی بی شعور! پوست من سبزه است، نه سیاه .

خندید. گفت:

-باشه گلم. حرص نخور پوستت چروک میشه، بعد می ترشی می مونی

روی دستمون !

گردن‌بند ماه
دو‌نستم با نینا ادامه بدم، اعصابم رو خورد می‌کنه. برای همین سریع ارزش
خدا حافظی کردم.

ای خدایا آخه چرا پوستم رو سبزه آفریدی که این جور بی‌هم تیکه
بندازه؟ نگاهی توی آینه به خودم کردم و با خودم گفتم :

-نه بابا، نیلو ناشکری نکن. در عوض چشم‌هات خیلی خوشگله. چشم‌های
کشیده و طوسی داری که به ددی جونت رفتی !

یکی محکم زدم تو سرم. دیوونه شدم رفت. نه، ولی خدایی چشم‌هام
خوشگلن. اعتماد به نفسم توی لوزالمعده‌ام. آخ قربون برم مامان، همیشه
تو جای سبزه سفید بودی تا من هم سفید بشم؟ اوف بی‌خیال
بابا. همین هم قشنگه. دروغ نیست شعری برای دخترهای سبزه خوندن.
والله!

دست از کاوش خودم برداشتم و لباس‌هام رو پوشیدم و مقنعه‌ام رو هم
سرم کردم. موهام رو کامل داخل مقنعه‌ام کردم؛ چون به نظرم آدم‌ها با
بیرون گذاشتن زیبایی‌شون، ارزش و احترام خودشون رو پایین میارن.
پس بهتره که زیبایی‌مون رو برای خودمون نگه داریم نه برای دیگران !

پوف باز من رفتم سر ممبر. بابا بی‌خیال نیلو، راه بیوفت برو دنبال

گردنبند ماه
 نینا. نینا دوست صمیمه. آخ قربونش بشم من! به ساعت نگاه کردم،
 وای دیرم شده. تند- تند پله‌ها رو پایین رفتم و از مادرم خداحافظی
 کردم.

و سوار ماشین آلبالویی‌ام شدم و پیش به سوی خونه نینا و شروع
 یک روز هیجانی در دانشگاه که اون هم والله شک دارم هیجان داشته
 باشه یا نه.

با گوشی‌تم تک زنگی به نینا زدم و گفتم پایین بیاد. ده دقیقه گذشت
 بعد خانوم سوار شد.

من: نمی‌اومدی نینا خانوم!

نینا: اگه ناراحتی پاشم برم؟

من: باشه بابا، غلط کردم. از توی دیوونه خبر دارم که میری!

خندید و گفت:

-خوبه که می‌شناسیم، عشکم.

نگاهی به چهره‌ی مصومش رفتم. واقعاً اون حق داشت بهم بگه سیاه
 سوخته. نینا سفید بود، مثل برف. چشم‌های قهوه‌ای خوشگلی هم داشت.

گردنبند ماه
-هوی خوردی من رو! من صاحب دارم!

من: والله چندان مالی هم نیستی، داشتم زشتی‌های صورتت رو کاوش می‌کردم. بعد هم صحبت کیه که من خبر ندارم!؟!

راست میگی ها. صداش رو نازک کرد و گفت:

-من خواستگارها برام صف می‌کشن، کجای کاری!

من بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-بله، معلومه. یکی همون پسر جعفر قصابه؟

نینا جیغ بنفشی کشید کیف سنگینش رو روی سرم زد و خودش هم با صدای بلند خندید. گفت:

-خدا نکشتت نیلو!

و یکبار دیگه این کیف بزرگش رو برداشت که به سرم بزنه که گفتم:

-جون عزیزت ببخش! با اون یکبار رو زدی مغزم رو متلاشی کردی، بذار

یکم مغز برای کلاس امروز بمونه تا بتونم درس رو خوب یاد بگیرم.

بعد از سخن طولانی که کردم، دیدم مغزم برای بار دوم متلاشی شد.

-آقا باشه، من شکر خوردم. خدایا توبه! بریم دانشگاه که خیلی دیر

نینا: تا تو باشی این قدر زر نزن. وقتی می دونی من کار خودم رو می کنم و محکم می زنم به سرت.

من: آقا باش، حق با تو. من توبه می کنم در درگاه خدا که دیگه نینا الاغ را بشناسم.

خواست دوباره بزنه توی سرم که ماشین رو به حرکت در آوردم و پیش به سوی دانشگاه، درس و کل - کل با افراد دانشگاه .

با نینا وارد دانشگاه شدیم. خیلی باوقار و جدی هردو راه

می رفتیم. دانشگاه ما خیلی بزرگ بود و تقسیم به خیلی دانشکده شده

بود. دانشکده‌ی ما سراسر سر سبز و زیبا بود. پر از گل‌های رز سفید و

قرمز که باغبون مخصوص دانشگاه هر روز به اون رسیدگی می کرد .

دانشکده‌ی ما شامل چند بخش مهم بود و چند کلاس که برای هر درس

وارد هر کلاس می شدیم. البته درس‌های مهم و اختصاصی همیشه

دانشگاه جاهایی برای استراحت رو داشت. مثلاً یک منطقه ازش تمام سر

سبز بود که دختران و پسران گروهی کنار هم می نشستند. پر از

دانشگاه گشت داشت. کسی سیگار می کشید، زود اخراجش می کردن.

من همیشه توی دانشگاه به جدی و خشک بودن معروف هستم، هیچ پسری شجاعت نزدیک شدن به من رو نداشت. یا اگه داشت، جوری نگاهش می کردم که حساب کار دستش می آمد و می رفت .

خدایی همه ی پسرها از من خیلی بدشون می اومد، از رفتارشون مشخص بود. به خاطر همین اخلاقم نود درصد پسرهای دانشگاه ازم متنفرن. از کنارشون رد میشم طوری نگاهم می کنن که دیگه می دونم چه خبره .

من خواستگار کم تو دانشگاه نداشتم و حتماً هر دختر باوقار رو که بگیری داره. من و نینا هر دو خیلی باوقار بودیم و هر پسری البته هم وضع مالی خودمون، خواستگارمون بودن.

من اصلاً قصد ازدواج ندارم. برای همین وقتی خواستگاری می آمد، خیلی محترمانه جواب رد می دادم تا نه غرور اون ها خورد بشه نه ناراحت بشن.

وارد محوطه ی دانشگاه شدیم. چشمم به اکیپ دخترها و پسرهایی خورد که خیلی راحت باهم صحبت می کردن. این چیز خیلی طبیعی هست. تا جامعه ما در حالی دین اسلام ما گفته اگه واقعاً دوست دارید شیعه واقعی باشیم، از برخورد با نامحرم خودداری کنیم. که متأسفانه کسی به این

خب بابا به من چه؟! بی خیال. دنیا فقط دوروزه، بخوام حرص اینها رو بخورم پیر میشم؛ ولی خدایی از حق نگذیریم دخترها و پسرها هشتاد درصد اونها، فقط دوست اجتماعی هستن.

توی اجتماع ما، آدمها به دو شکل هستن. آدمهای پولدار، آدمهای ندار یا همون بدبخت بی چاره‌ها یا وضع متوسط به بالا.

دخترهای پولدار مثل این رمان‌ها نیستن که ناز و کرشمه بیان یا ناز کنن، اونها اون قدر مغرور هستن که با هم سطح خودشون هم چه دخترها چه پسرها توی چشم اونها نمیان. البته پسرهای پولدار هم کمتر از دخترها ندارن، من و نینا از خانواده وضع متوسط هستیم و همیشه خدا رو به خاطر اون چه که داده شکر می‌کنیم.

البته هست دخترهای که راحت به پسرها شماره میدن و پسرها هم از خدا خواسته قبول می‌کنن. من که هیچ مرد با مرامی ندیدم. اصلاً الآن به صورتیه که هیچ مرامی پیدا نمیشه.

نینا آهی کشید که گفتم:

-چته؟

نینا: چی می شد ما هم پولدار بودیم؟ نیلو وضع مالی ما با این که در روال عادی متوسطه؛ اما خوب در برابر این پولدارهای از خود راضی گدا هم حساب نمیشم .

لبخندی به این طرز فکرش زدم و گفتم :

-نینا جان ناکشری نکن؛ چون خیلی ها هستن که اون چه ما داریم رو هم ندارن و این باعث میشه که خیلی ناراحت بشم؛ اما خوب کاری از من برنمیاد. بعد می دونی، روزانه چندتا سؤال فقط از ذهنم می گذره. مثلاً چرا باید توی جامعه ی ما آدم های بدبخت این قدر زیاد باشه؟ چرا ما آدم ها جای این که با اون ها همدردی کنیم، بدتر به نوع نادرستی با اون ها برخورد داریم؟ واقعاً چه قدر بین آدم های خوب و بد فرق هست! این ها سؤال هایی هستن که هیچ وقت جواب براشون پیدا نکردم، پس تو هم غصه ی هیچ چیزی رو نخور و زمان حالت رو به چسب .

-ولی خدایی نیلو، دیدی با اکیپ خودمون چه طور رفتار می کنیم؟

به فکر فرو رفتم. راست هم می گه. ما جلف بازی در نمیاریم، یا کارهای دیگه نمی کنیم که شخصیت خودمون رو پایین بیاریم. من و نینا خیلی باهم راحت بودیم؛ ولی با اکیپ که فقط دخترها بودن خیلی با ادبانه و

همین باعث شده که همه‌ی ما رو دوست داشته باشن. اون‌ها که نمی‌دونن ما در روال عادی چه قدر با ادبیم؛ ولی من با یک چیزی خیلی مشکل دارم و اصلاً نمی‌تونم که رفعش کنم. مثلاً پسرها و دخترهای دانشگاه بیش از اندازه و خیلی مغرور و خشک هستن. من اصلاً از آدم‌های مغرور خوشم نمیاد! چون جای این که به آدم‌هایی که وضع مالی‌شون خوب نیست کمک کنن، بدتر به‌شون توهین می‌کنن و شخصیت اون‌ها رو زیر سؤال می‌برن. مگه اون‌ها هم آدم نیستن؟

ما وقتی غرور اون‌ها رو می‌بینیم، مثل خودشون رفتار می‌کنیم تا بدونن هیچی نیستن. متأسفانه توی جامعه‌ی ما همه‌اش این جوریه، واقعاً چه قدر بین ما آدم‌ها فرق هست، خدا می‌داند!

اوف، دست از فکر کردن بردارم. به نینا نگاه کردم که چی شده، به خاطر فکر کردن طولانی من سرم رو با آسفالت یکی نکرده که دیدم بله، در حال دید زدن پسر مردم هست. یک دونه محکم زدم پس کله‌اش و گفتم:

-خب بابا، پسر مردم رو خوردی چیزی ازش نموند!

-والله نگاه اون پسرِ کن، لامصب خیلی خوشگله و جذابه .

بی شعور می خواست حرص من رو در بیاره. به پسرِ نگاه کردم، واقعاً از نظر

من قیافه‌ی متوسطی داشت. نینا همه‌ی افراد جهان رو زیبا می‌دید.

البته این بار می‌خواد حرص من رو در بیارا.

-نینا جان به من و تو چه؟ خوش به حال صاحبش. راه بیوفت بریم.

خندید و گفت:

-والله حرف راسته دیگه. بریم سر کلاس تا آقای باقری باز هم بیرونمون

نکرده.

هر دو خندیدیم و سر کلاس رفتیم. مثل همیشه توی جلد خشک و

جدی بودنم رفتیم. وارد کلاس شدیم، روی دو صندلی اول نشستیم. استاد

باقری سر کلاس اومد. نگاهی به ما کرد و گفت:

-چه عجب این بار زود اومدید سر کلاس!

من و نینا هر دو بهم نگاه کردیم و آروم خندیدیم؛ اما خب خودمون رو

کنترل کردیم. استاد هم مردانه خندید و گفت:

و تا پایان کلاس بی‌وقفه درس داد. واقعاً دیگه جونی برای نوشتن نداشتم.

یکی از بچه‌ها گفت :

-استاد به جون بچه‌ی نداشتم دستم دیگه جون برا نوشتن نداره!
استاد نگاهی به همه کرد، دید همه دست‌هاشون رو ماساژ میدن.
گفت:

-خب پس پایان کلاس رو اعلام می‌کنم!

یکی از پسرهای کلاس گفت:

-استاد، پنج مین بیشتر به پایان کلاس نمونده. بیاید این هم درس بدید!
با حرف دارابی، همه زدن زیر خنده. استاد گفت:

-کاری نکن این پنج مین هم درس بدم دارابی. می‌خوای بدم؟

دارابی گفت:

-نه استاد، شکر خوردم.

گردنبند ماه
طلب ببخشش کرد و بعد دست‌هایش رو روی سینه‌اش گذاشت و ادای
F_N
احترام کرد.

با نینا بلند شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم. تا این‌که اون پسر که با
نینا راجع بهش صحبت می‌کردیم سمتمون اومد که نمی‌دونم اسمش
چی بود، جلومون سبز شد. چنان با غرور ما رو نگاه کرد که انگار اون
توی آسمان‌هاست، ما روی زمین.

من هم مثل خودش با اون نگاه بی‌تفاوتی نگاهش کردم. جا خوردنش رو
دیدم؛ اما اهمیت ندادم. رو بهش گفتم:

-امری داشتید آقای محترم؟!!

اون هم انگار منتظر همین حرف بود؛ چون گفت:

- خانوم‌ها شما سال چندم معماری هستید؟!!

اول تعجب کردم. بعد با خودم گفتم:

- این سؤال هیچ ربطی بهش نداشت.

نینا هم سکوت کرده بود. پس برای همین مستقیم به چشم‌هایش نگاه
کردم و گفتم:

-فکر نمیدانم ماه گردنبند ما، چه ربطی به شما دارد؟

دیدم نگاهش مثل خودم شد. با نگاه بی تفاوتی نگاهم کرد و گفت:

- من هیچ علاقه‌ای برای صحبت کردن با شما ندارم! متأسفانه دوست صمیمی من به شما علاقه‌مند شده و از من خواست پیام و از طرف اون بهتون پیشنهاد دوستی بدم. آیا مؤافقید؟!

به من خیلی بر خورد. به نظرم آدم باید شهامت این رو داشته باشه که به کسی که دوستش داره خودش پیشنهاد دوستی بده، نه دوشش رو بفرسته. پس خیلی خشک رو بهش گفتم:

- به دوستت بگو اولاً من هیچ شناختی ازش ندارم، اصلاً این به کنار من حتی ندیدمش اسمش رو هم نمی‌دونم! دوماً بهش بگید حتی اگر هم می‌شناختمش و بهش علاقه داشتم، با این رفتاری که کردن من اصلاً بهش اهمیت نمی‌دادم. همون جواب رد رو که به همه دادم به اون هم می‌دادم. لطفاً بهش بگید شما که حتی جرئت بیان کردن علاقه‌تون رو به کسی که دوستش داری نداری، پس فردا چه‌طور می‌خواید در برابر مشکلات زندگی مقابله کنید؟

بعد دست نینا رو گرفتم و بی‌اهمیت از کنارش گذشتم که یک دفعه

گردنبند ماه
آستین مانتوم رو کشید. با این کارش، اخم‌هام توی هم رفت. رو بهش با^{F.N}
تندی گفتم:

- آقای محترم دفعه‌ی آخرتون باشه که چنین کاری می‌کنید!

اون هم خیلی خشک به من نگاه کرد و گفت:

- خانوم محترم شما یک ساعته که دارین نطق می‌کنید، خب از اول
جواب رد می‌دادید دیگه، این همه حرف زدن نمی‌خواست! در ضمن من
اگر جای دوستم بودم، هرگز نگاهتون هم نمی‌کردم، چه برسه به این که
پیشنهاد دوستی بدم!

با این حرف خیلی عصبانی شدم و گفتم:

- بین تو خودت رو خیلی دست بالا می‌گیری؛ اما تو هیچی نیستی!

برای این که دیگه جوابی نگیرم، دست نینا رو گرفتم و به سمت پارکینگ
رفتیم .

- نینا؟

نینا: جانم؟

-چند وقتی ^{گردنبند ماه} گردنبند، حالت‌های عجیبی از خودش نشون میده.

-وا! خدا مرگم بده! چه حالت‌هایی؟ حالت خوبه؟

- به خدا نمی‌دونم، خودم هم گیجم!

- حالا چه حالت‌هایی؟

من: ببین مثلاً وقتی دیشب چند صفحه قرآن خوندم، یک طوری شد. احساس کردم که داغ شده. یا مثلاً اون روز رفتیم روضه‌ی خونه‌ژ خاله صفیه، همین که دعای جوشن کبیر رو خوندم احساس کردم که گردنبند همه‌اس ول می‌خوره، انگار که دوست ندارم اون جا بمونه!
نینا بلند زد زیر خنده و گفت:

-به قرآن دیونه شدی! مگه اون شیء جون داره که بخواد حرکتی از خودش نشون بده؟

خودم هم خنده‌ام گرفته بود. نینا راست میگه، نمی‌دونم چرا؛ اما توی این چند سال پیش نیومده که از مامان بپرسم چرا این گردنبند به ارثیه‌ست.

-بی خیال این حرف‌ها. بدو بیا بریم خونه‌ی ما!

گردنبند ماه
نینا سرش به عنوان تأیید حرفم تکون داد. به سمت پارکینگ دانشگاه راه^{F-N}
افتادم و ماشینم رو پیدا کردم و تو ی ماشین نشستیم. ماشین رو به
حرکت در آوردم و به خونه‌ی ما راه افتادیم .

خونه‌ی ما در مناطق وسط شهر تهران بود. یک خونه‌ی نقلی زیبا.
خونه‌ی ما در یک آپارتمان شش طبقه بود که ما در طبقه‌ی سومش
ساکن بودیم. خونه‌مون دوتا اتاق خواب داشت. یکی شون که مخصوص
من بود یکی مامان و بابا. سالن پذیرایی کوچیک داشت که حداقل چهارتا
فرش می‌خورد و یک آشپز خونه‌ی کوچیک که برای مامانم تنها کافی
بود.

توی راه کلی گفتیم و خندیدیم. خیلی خوش گذشت. وقتی رسیدیم
خونه که مامان خونه نبود، پس با نینا رفتیم روی مبل‌ها ولو شدیم.
من مقنعه‌ام رو در آوردم که باهاش گردبند هم در اومد! دیدم نینا روی
گردبند زوم کرده.

گفتم:

-چیه؟! انگار اولین باره می‌بینیش!

نینا: الان که به اون توهمات فکر می‌کنم، میگم پیش نیومده

یا گردنبند ماه هیچ وقت برات سؤال نشده این گردبند چیه و چی کار می کنه؟!!

وقتی این ها رو گفت به فکر فرو رفتم. حق با اون بود. واقعاً چرا تا به حال راجع بهش از مامان هیچی نپرسیدم؟ آخه چند ساله که دارمش و همه اش در بعضی مواقع از خودش واکنش نشون میده.

-باشه، شب از مامان می پرسم که این برای چیه .

-باشه پس مشکلی نیست.

من: نینا فردا با من برگرد. باز بیا خونهی ما !

نینا متفکر نگاهم کرد و گفت:

-بابا، فردا شب عروسی آرزو دختر خالمه! به نظرم شب بعد مهمونی میام خونه تون، چه طوره؟

-هه! باهوش! ماشالله به این همه هوش! آخه دیوونه، ساعت دو و سه

نصف شب تموم میشه، بعد بیای خونه ما چی کار؟

-اِوا! راست میگی ها !

و بعد بلند زیر خنده زد. به خدا این دختر دیوونه ست. یکهو یک بشکنی زد.

گردنبند ماه
-چته دیوونه؟ زهره ترک شدم احمق!

نینا: بابا آرزو تو رو هم دعوت کرده!

-چی؟ یعنی چی؟ معلوم هست چی میگی؟ آخ خدا من از دست تو کجا برم؟ مگه من کسی اون جا می شناسم که همین طوری سر بندازم پیام؟ در ضمن، مهمونی آرزو اینها صد در هزار مخلوطه و من دوست ندارم توی چنین مهمونی هایی شکر ت کنم.

نینا : تو غلط می کنی نیای! من حوصله ندارم آرزو سر من غر بزنه ها! آرزو تو رو خیلی دوست داره، توی همون برخورد اول ازت خوشش اومده. خواهشاً اذیت نکن. تو رو خدا! آرزو گناه داره. بعد میاد دق و دلیش رو سر من خالی می کنه. بیا دیگه.

بی حوصله نگاهی به نینا کردو. واقعاً برام سخت بود. آخه من چه شناختی ازشون داشتم تا توی اون مهمونی برم؟

نینا: تازه خانواده ی ما هم هستن. تنها نیستی. بیا دیگه اذیت نکن.

من: ببینم چی میشه نینا.

نینا: ببینم چی میشه و هزار چرت و پرت دیگه نداریم! میای دیگه، باشه؟

دیدم کوسن رو برداشت. وقتی کوسن رو دیدم، دو پا داشتم دوتا دیگه هم قرض کردم؛ چون می‌دونستم چی در انتظارمه.

جیغ و دادمون کل خونه رو برداشته بود. دیدم مامانم در خونه رو باز کرد و با تعجب و خنده نگاهمون می‌کرد.

مامان: بچه‌ها چتون شده؟! انگار شدید بچه‌های چهار و پنج ساله. واقعاً تأسف داره. ماشالله، هزار ماشالله لنگ دراز کردید! نه این‌که... ..

این رو به ما گفت و ادامه‌ی صحبتش با رفتن به آشپز خونه قطع شد. مادر من دبیر دبیرستان‌ها بود. پدر هم استاد دانشگاه بود. ما کلاً وضع دارایی‌مون خوب بود. چون من تک فرزند بودم در حد وضع مالی‌مون می‌رسید که برام ماشین بخرن.

نینا هم مادرش پرستار بود و پدرش هم وکیل بود. اون‌ها هم وضع مالی‌شون مثل ما بود. من تک فرزند بودم و عزیز کرده‌ی خانواده؛ اما نینا یک برادر بزرگ‌تر از خودش داشت. دانشجوی روان‌شناسی بود و توی شیراز درس می‌خوند. البته هنوز هم مجرده و اسمش هم نیماست.

من و نینا هر دو خجالت زده توی اتاق من رفتیم. همین‌که رسیدیم، هر

گردنبند ماه
دو زدیم زیر خنده. وقتی که خنده هامون تموم شد، دیدم نینا گفت:

-نیلو جانم! نیلو عزیزم! نیلو قشنگم! نیلو مهربونم!

خنده ام گرفته بود. با خنده گفتم :

-چته؟ چی می خوای؟!

گفت:

-فردا بعد آرایشگاه بیا دنبالم تا با هم بریم عروسی. خواهش می تونم.
(می کنم).

بعد لب و لوچه اش رو هم آویزون کرد.

نینا: با اون ماشین خوشگلت بیا دیگه.

-تا دیروز ماشین من لگن بود، چی شد؟

نینا: بده از ماشینت تعریف می کنم؟

-خب سگ خور، میام.

یک جیغ کشید گفت:

-نفسم! عاشقتم!

گردنبند ماه که قربونت صدقه‌ام می‌رفت گفت:

- فردا منتظرتم.

و بعد بوسی فرستاد و رفت.

تا رفت، به فکر رفتم. حتماً باید شب راجع به گردنبند صحبت کنم.

تا شب خودم رو با درس‌هام مشغول کردم که دیدم مامانم من رو برای

شام صدا می‌کنه. در کتابم رو بستم و به پایین رفتم.

من داخل خونه‌ای از وسط شهر تهران بودم. البته خونه‌ی خودمون نبود،

کرایه نشین بودیم.

رفتم پایین که دیدم به- به! شام خورشت تره فرنگی داریم. رفتم پشت

میز نشستم و کمی برنج برای خودم کشیدم. در عین حال که می‌ریختم

رو به مادرم کردم.

من: مامان.

مامان گفت:

-جانم؟

-مامان این گردنبند چیز خاصی داره که شما به من سپردینش؟

-دخترم این گردنبند، از جدمون به ترتیب به من رسیده و من هم این رو به تو دادم و تو هم انشالله وقتی بچه دار شدی اگه دختر بود، این گردنبند رو بهش میدی؛ اما اگه پسر داشتی به عروست میدی تا همین جوری ادامه داشته باشه.

وقتی مامانم این رو گفت تازه فهمیدم هیچ ارزشی نداره، فقط یک ارث هست. بی حوصله بقیه غذام رو خوردم تشکر کردم. آخه من دنبال هیجانات زیاد بودم. الان که می بینم مامان میگه هیچی نیست و فقط یک ارثیه ست، حالم گرفته شد.

با حال گرفته به اتاقم رفتم و به سقف نگاه کردم. پس این گردنبند چیزی نیست. سعی کردم فکرم رو خالی کنم تا برای فردا سر حال باشم که برم آرایشگاه. صبح با صدای زنگ گوشی ام از خواب بلند شدم. رفتم دست و صورتم رو شستم و لباس هام رو عوض کردم. رفتم پایین رو به مامان سلام کردم و پشت میز نشستم صبحانه ام رو خوردم.

-میگم مامان؟

"مامان" رو کشدار گفتم.

اون خم جانم رو کشدار گفت. خنده‌ام گرفته بود.

-مامان امشب عروسی آرزو عه ها!

باز هم "ها" رو کش دادم.

-می‌خواستم اگه اجازه بدید برم.

مامان که خنده‌اش گرفت بود گفت:

-چرا حرف‌ها رو کش‌دار میگی حالا؟

گفتم:

-خب اجازه بدی. خبر دارم چه قدر سخت گیری و به راحتی نمی‌ذاری

جایی برم .

مامان خندید و گفت :

-نمی‌فرستادمت؛ اما چون نینا و خانواده‌اش رو خوب می‌شانسم، درونش

مشکلی نمی‌بینم؛ ولی حواست باشه. یک، تند رانندگی نمی‌کنی. دو، شب

زودتر از همه برمی‌گردی خونه یعنی قبل از دوازده خونه باشی و مورد

بعدی، حواست به طرز پوششت باشه.

با ذوق خندیدم و چشم کشداری گفتم و بعد به سمت اتاقم رفتم تا ببینم چی پوشم. رفتم سراغ کمد لباس هام. آخ عاشق این مرحله ام. در کمد رو باز کردم و خودم رو با گشتن لباس ها مشغول کردم. یک ساعت کامل لباس ها رو گشتم. اون لباسی که من می خوام نیست که نیست. لعنتی! بی حال روی زمین نشستم. به ساعت نگاه کردم. نزدیک اذان هست. دنبال کردن لباس رو بی خیال شدم تا بعد نمازم بگردم. اذان داده شد من نماز رو خوندم و با خدای خودم ستایش کردم. وقتی با خدا صحبت می کنم، آرامش عمیق قلبم رو احاطه می کنه. من این آرامش رو با هیچی توی دنیا عوض نمی کنم. کسانی که نماز نمی خونن در واقع از خدا دور شدند. کاش می شد به همه بگم این نماز چه آرامشی رو به روح انسان تزریق می کنه. طوری که هر لحظه اشتیاق نماز خوندن رو میشه داشت .

تازه وقتی فردا برام اتفاقی پیش بیاد، شرمنده از درگاه خدا نیستیم و راحت می تونم با خدای خودم صحبت کنم و ازش طلب کمک کنم. هیچ وقت سعی نکردم نماز رو تنبلی کنم؛ چون نماز باعث آرامش روح و روان آدم میشه. وقتی با خدای خود ستایش می کنی، دیگه از مشکلات

پس واقعاً خدا خیلی ماها رو دوست داره؛ چون چیزهایی در راه ما قرار داده که باعث میشه بهش نزدیک بشیم و باهاش صحبت کنیم. پس تا می‌تونیم ما هم کارهایی رو انجام بدیم که باعث خشنودی خدا و امام زمانمون میشه.

آخر برای ظهور امام زمان صلواتی فرستادم. اون یک دونه صلوات وقت زیادی ازم نگرفت؛ اما دل امام زمانم رو شاد کرد. چادر نمازم رو برداشتم و به سراغ مادرم رفتم. از اون کمک خواستم .

من: اه! مامان شانس من رو نگاه. اصلاً لباس ندارم. هر چی می‌گردم نیست که نیست توی مجلس مانتو هم که نمیشه پوشید.

مامان: گلم می‌خواستی که هر بار تند- تند مانتو می‌خریدی، می‌رفتی یک لباس شب هم می‌خریدی تا توی دردسر نیوفتی.

آخ که مامان راست میگه. آخه من عاشق مانتو بودم. تا بهم پولی می‌رسید، سریع مانتو می‌خریدم .

دیدم مامان به سمت انباری رفت خیلی تعجب کردم. وا! مامان دور از جون خل شده. چرا داره میره سمت انباری؟ مثلاً من دارم باهاش درد و

بعد یک ده دقیقه مامانم با یک بچه به دست اومد پیشم .

مامان : دختر قشنگم این یادگار مادرم بوده، ببین چه طوره؟

و یک لباس خیلی قشنگ رو نشونم داد که همین‌طور با چشمای حدقه زده نگاهش کردم توان تکون دادن به جسمم رو نداشتم.

من: مامان این از کجات بوده؟ چه قدر خوشگله! وای- وای خیلی نازه!

مامان: عزیز دلم این یادگاری مامانم بوده، خیلی برام عزیزه. تا می‌تونی مراقبش باش. دوست داشتم این رو وقتی ازدواج می‌کنی بهت بدم که برای روز نامزدیت بپوشیش؛ اما دلم نیومد. چون آبی از تو روی زمین نمی‌چکه، تو ازدواج بکن نیستی همین رو امشب بپوش.

ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاقم.

لباس رو دوباره نگاه کردم و از ذوق دور خودم می‌چرخوندمش، لباسی با جنس حریر، ابریشم و ساتن بود. از بالا تا کمرش از جنس ابریشم بود و روی اون رو پر از نگین‌های طلایی و گل‌های صورتی پوشانده بود.

دامن اون رو با جنس حریر نازک بهش وصل شد بود که روی اون رو پر

دامن حریر به شکل نیم کلش در اوامده بود و دامنش تا سر مچ پام می آمد. آستین هاش به طرز ساده درست شد بود و با استفاده از جنس ساتن مشکی روی آستین هایش ربان پاپیون شکل داده شد بود. در عمرم لباس به این زیبایی ندیده بودم .

یک لحظه دلم به حال مامانم سوخت. آخه چه آرزویی داشته. نامردی نیست که اون رو برای یک مهمونی بی ارزش ببرم؟ یکهو یک چیزی یادم افتاد. از خوش حالی یک جیغ زدم و به سمت کمدم یورش بردم. یک لباس شب مشکی داشتم که عموم وقتی برای مسافرت به اروپا رفت برام آورد.

بالای لباس تا رو سینم همه اش تور بود پشتش هم تور بود؛ اما تور کرپ بود و هیچ جای بدنم معلوم نبود. پایین لباس از جنس عجیب غریبی بود که من نمی دونستم اسمش چی هست. پایین همون جنسه. یک تور بلند تا روی زانوم بود که روش رو همه خامه دوزی زرد و مشکی شده بود. وقت نبود بیشتر از این نگاهش کنم.

لباس مامان رو با یک وسواس خاصی توی کمدم گذاشتم. لباس عمو رو

گردنبند ماه
با سویچ ماشینم برداشتم و پیش به سوی آرایشگاه، دیشب وقت گرفته^{F_N}
بودم، برای همین سریع کارم رو راه انداختم.

لباسم رو نشون آرایشگر دادم و گفتم :

-آرایشم تقریباً هم‌رنگ لباسم باشه.

آرایشگر محو تماشای لباس شده بود و از من می‌پرسید اون رو از کجا
گرفتم. من هم می‌گفتم که عموم اون رو به من کادو داده. اون‌ها لباس
رو نگاه می‌کردن و ازش تعریف و تمجید می‌کردن.

بعد از دو ساعت آرایشم تموم شد. خودم رو جلوی آینه دیدم. واقعاً زیبا
شده بودم! لباسم رو هم تنم کردم. همه با تحسین نگاهم می‌کردن؛ ولی
خدایی اعتماد به نفسم تو لوزالمعده‌ام. قشنگ شده بودم.

حاضر و آماده مانتو سر لباسم کردم و کیف کفشم رو همراه خودم بردم
و به دنبال نینا رفتم.

با گوشی موبایلم تکی بهش زدم دیدم با ناز می‌گوید که با برادرش نیما
می‌آید. این کارش باعث شد حرصی بشم و هرچی و حرف بلدم بارش
کنم که باعث شد این همه راه رو دنبالش برم.

وارد تالار شدم واقعاً با دیدن اون همه جمعیت شوکه شدم. ^{گردنبند ماه}

تمام جمعیت بدون پوشش مناسب بودن. واقعاً با دیدن اون‌ها، حالم به شدت گرفته شد. آخه چه قدر ما از خدا دوریم؟! بر خلاف خواسته‌ی خدامون عمل می‌کنیم. واقعاً آخر زمان شده.

همه‌ی زن‌ها لباس‌هاشون کاملاً یقه باز و با طولی تا رون می‌گشتن. بعضی‌ها هم ساپورتی نازک پوشیده و بعضی‌ها حتی اون رو هم نداشتن. من توی اون‌ها غریبه بودم و احساس خوبی نداشتم .

هزار بار خودم رو لعنت کردم که چرا به حرف نینا گوش کردم؛ ولی خدایی تالار خیلی قشنگ بود. داخل تالار پر از آباژور رنگارنگ بود که اولیش که می‌شد ورودی تالار آبی بود. باغ تالار مستقیم یکی پس از دیگری چراغ‌های بزرگ بودن که سرشون مابین درختان دیده نمی‌شد. حیاط تالار همه‌اش ماشین‌های لوکس و مدل بالا بود. ماشین من در برابرشون خیلی کوچیک به نظر می‌رسید.

با صدای خدمه که صدام می‌کرد به خودم اومدم. بهم گفت که وارد اون اتاق بشم و لباس‌هام رو عوض کنم.

وارد اتاق شدم، اتاق خیلی بزرگی بود. سرتاسر قهوه‌ای سوخته بود.

پرده‌اش همه از رنگ شکلاتی بود و دیوارهای قهوه‌ای سوخته. تخت
 بزرگ دو نفره‌ای هم روش بود. بسم الله! این جا مگه تالار نیست؟ پس این
 اتاق این تخت مال کیه؟

بی خیال این حرف‌ها شدم و مانتو رو در آوردم و دوباره با ذوق کودکانه به
 لباسم نگاه کردم. شالم رو مدل لبنانی کردم و بیرون رفتم که با دیدن
 نینا و خانواده‌اش به سمت اون‌ها رفتم.

ما با خانواده جعفری که همون فامیلی نینا میشه رابطه خانوادگی
 داریم. پس برای من، کنار اون‌ها بودن حسی به من می‌داد که انگار کنار
 خانواده‌ی خودم هستم.

وقتی یک روز خونه‌ی نینا بودم، با آرزو دوست شدم و به خاطر همون
 موقع است که من رو برای عروسیش دعوت کرده. به سمتشون رفتم و
 با خاله نرگس و عمو جواد سلام علیک کردم. تحسین رو توی
 چشم‌هاشون می‌تونستم بخونم. بعد به سمت نینا رفتم و با او هم سلام
 کردم. بغلش کردم و در گوشش آروم گفتم:

-نیلو نیستم اگر پدر تو رو در نیارم.

با صدای مردونه‌ای که به شدت می‌خندید شوکه شدم. به سمت راست

گر دیند ماه
نینا رفتم که ای وای! نیما بود و حتماً که صدای من رو شنیده.

با خنده گفت:

-من هم در اون مورد کمکتون می‌کنم.

و دوباره خندید. از خجالت آب شدم. یک دفعه دیدم با لبخند نگاهم

می‌کند و خیلی محترمانه دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-سلام نیلو خانوم. چه طورید؟ خوبید؟

با دیدن دستش آرام به نینا نگاه کردم. سعی کردم خیلی باوقارانه و

مؤدبانه جواب سلامش رو بدم:

-سلام آقا نیما. خوب هستید؟ خوشحال شدم دیدمتون.

دستش رو عقب کشید و با تعجب نگاهم کرد. از این که ناراحت شده،

متأسف شدم؛ چون حتماً از اعتقادات من خبر نداره.

رو به من گفت:

-آیا نمی‌رید شالتون رو در بیارید؟

من و نینا توی دانشگاه باهم آشنا شدیم و این طبیعیه که نیما خبری از

اعتقادات من نداشته باشه. پس خیلی محترمانه رو بهش گفتم:

گردننید ماه
-نه آقا نیما، این طوری راحتتم.

اون هم انگار از من ناراحت شد. آخ خدا خوب چی کار کنم؟ اه! اصلاً به درک! بی خیال بابا. من همینم که هستم. همیشه به خاطر چنین چیزی خودم رو ناراحت کنم. والله!

دیدم نینا گفت:

-نیما داداش، یک دقیقه میای؟! -

صداشون رو شنیدم که نینا با غر- غر می گفت:

-آخه مگه همه مثل تو بی حیان؟ نیلو رو این مباحث حساسه.

اون محرم و نامحرم حالیشه خل و چل!

دیدم گفت:

-یعنی مثل تو... ..

نینا گفت:

-از من سخت گیرتره!

دیدم به سمت من میان. جووری رفتار کردم که یعنی حرف هاشون رو نشنیدم.

دیدم به سمتم میان صورتم رو اون طرف کردم. دیدم نیما رو به من شروع به حرف زدن کرد.

-من واقعاً از شما معذرت می‌خوام! بی‌احترامی من رو ببخشید. آخه نمی‌دونستم که شما هم مانند نینا اعتقادات خودتون رو دارید. باز هم ازتون عذر می‌خوام.

وقتی دیدم این‌طور عذرخواهی می‌کنه، واقعاً خجالت کشیدم. با خجالت و متانت جواب دادم:

-نه، این حرف رو نزنید. خب طبیعیه که شما شناختی از من نداشته باشید.

آروم گفتم:

-نینا جان میای بریم چرخ بزنیم؟

نینا خندید. جواب داد :

-باشه.

دیدم نیما گفت:

-آهان، برید دیگه اون کار رو سرش بیارید.

گردنبند ماه
و بعد از این حرفش بلند زد زیر خنده. از خجالت آب شدم. دیدم نینا^{F_N}
گفت:

-نیما می خواستی فال گوش واینستی که این حرف نیلو رو بشنوی.
با این حرف نینا، نیما به سرفه افتاد. حالا نوبت من بود بلند بخندم. دیدم
چه طور خجالت می کشید. دست نینا رو گرفتم و به اون طرف بردم.
همین که نینا رو بردم، عروس و داماد اومدن. نوع لباس پوشیدنم باعث
تحسین توی چشم‌های خیلیا شده بود.

مهمونی مخلوط توی ایران کاملاً طبیعییه. من اوایل فکر نمی کردم که
این طور باشه؛ اما خب آدم به مرور زمان با همه چی روبه‌رو میشه و
اجتماعی تر هم میشه. نینا پیش آرزو رفت. من هم از دور براشون دست
می زدم. پسری خوش تیپ سمت من اومد. سعی کردم متانت خودم رو
حفظ کنم و خیلی مؤدبانه برخورد داشته باشم.

اون پسر کنار من ایستاد و پرسید:

-شما چه نسبتی با عروس یا داماد دارید؟

من سعی کردم خیلی با ادبانه بگم مسائل شخصی من به شما مربوط
نمیشه؛ اما گفتم:

گردنبند ماه
-بله، من دوست عروس هستم.

اون هم خیلی با ادبانه گفت:

-من هم برادر داماد هستم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-من رامین ریاحی هستم و شما؟

اما من خیلی جدی و خشک به صورتش نگاه کردم.

-شما همیشه به هر کسی که ده دقیقه آشنا نشدید خودتون رو معرفی

می کنید؟

جا خوردنش رو کامل دیدم. بعد بی اهمیت بهش از کنارش رد شدم.

دیدم یک بچه کوچک داره از کنارم رد میشه. اون قدر ناز بود که دوست

داشتم فقط لپ هاش رو گاز بگیرم. از خیر اون بچه گذشتم و به سراغ

عروس و داماد رفتم.

-سلام بر عروس و داماد عزیز! آرزو تا من رو دید با ذوق بغلم کرد.

-دیوونه فکر کردم نیومدی! این قدر حاله گرفت که نگو! خوش حاله

می بینمت.

-قربونت برم عزیزم! مگه میشه دعوت کنی و من نیام؟ اون هم خیلی ازم
تشکر کرد که با صدای مردانه‌ی آشنا پشت کردم. دیدم نیما تا من رو
دید، از خجالت سرخ شدم. روبه نیما کردم.

-آقا نیما شما مثلاً پسر خاله‌ی آرزو هستی، چیه کنار دختر خاله‌تون
نیستید؟

اون هم که انگار فهمید که من بحث اون موضوع رو پیچوندم. با
مهربانی نگاهم کرد.

-بله، الآن اومدم امیدوارم دختر خاله ناراحت نشده باشه ازم.

نمی‌دونم چرا؛ اما غمی داخل چشم‌های آرزو بود که نفهمیدم. پس
بی خیال شدم؛ چون زندگی شخصی خودش بود و به من اصلاً مربوط
نمی‌شد.

یک دفعه چشمم خورد به همون بچه که دیدمش. روی صندلی نشسته
بود و هر آن ممکن بود بیوفته. پس سریع از پیش اون‌ها رفتم که این
باعث تعجب آن‌ها شد. پسر بچه داشت می‌افتاد. اگر می‌افتاد
صددرصد مصدوم می‌شد.

گردنبند ماه پس بدو قبل این که بیوفته گرفتمش. دیدم مادرش با ترس اومد بچاهش رو برد و کلی هم از من تشکر و دعای خیر حواله‌ام کرد. دیدم نیما و نینا دارن میان پیشم. من هم، هم قدم شدم تا بهشون برسم. وقتی رسیدم، دیدم هردو با مهربانی نگاهم می‌کنن. یک دفعه هر دو هم زمان تشکر کردن. تعجب کردم. آخه چرا؟ اون‌ها که تعجبم رو دیدن، گفتن:

-قربونت برم اون خانوم خدا بعد ده سال بهش بچه داده و تو با این کارت بزرگ‌ترین کار رو در حق همه‌مون کردی. آخه اون خانوم عمه‌ی من هست!

با این حرف نینا به فکر فرو رفتم، پس خدا رو شکر که نجاتش دادم. یکهو احساس کردم سر سینه‌ام داغ شد. یک داغی سوزناکی که از درد خم شدم. دستم رفت سمت یقه‌ی لباسم، دیدم گردبند داغ کرده و داشت پوست بدنم رو می‌سوزونه. انگار که روی گردنبند تمام آتیش بود. کم-کم آتیشش خوابید و این بار به شدت یخ کرد. به شدتی سردیش زیاد بود که گفتم الانه قلبم رو منجمد کنه. هرچی تلاش می‌کردم اون رو از خودم دور کنم نمی‌شد. دیدم نینا و نیما نگران هی صدام می‌کنن؛ اما من

یک دفعه گردنبند به حالت اولش برگشت و باعث شد من هم آرام بگیرم.
دیدم نینا سریع اومد دستم رو گرفت و گفت:

-وای حالت خوبه نیلو؟ یکهو چت شد؟

نیما هم با نگرانی همین سؤال رو پرسید که آرام گفتم:

-نمی دونم نینا؛ ولی وقتی تشکر کردید گردنبند داخل گردنم چنان
سوزی زد که داشت جونم رو می گرفت و یک دفعه یخ کرد و یخی هم
داشت پوست رو برمی داشت.

دیدم نینا با گیجی نگاهم می کرد. در همین حین نیما. ...

دیدم یه بچه کوچک داره از کنارم رد میشه، انقدر ناز بود که دوست
داشتم، فقط لپاش رو گاز بگیرم.

از خیر اون بچه گذشتم و به سراغ عروس داماد رفتم.

من: سلام بر عروس داماد عزیز، ارزو تا منو دید با ذوق بغلم کرد

آرزو: دیونه فکر کردم نیومدی؛ انقدر حالم گرفت که نگو، خوش حال
می بینمت، من خیلی باوقار رو بهش کردم

-من: قربونت برم عزیزم، مگه میشه دعوت کنی من نیام اونم خیلی ازم

تشکر کرد که با صدای مردانه آشنا پشت کردم دیدم نیما تا من رو دید از خجالت سرخ شدم.

روبه نیما کردم

-من: با مهربونیت باهات برخورد کردم که از خجالتش کم کنم، اقا نیما شما مثلا پسر خاله آرزو هستی چیه هی سری به دختر حالتون نمیزنید!؟

اونم که انگار فهمید که من بحث اون موضوع رو پیچوندم با مهربانی نگاهم کرد

نیما: بله آلاں اومدم امیدوار دختر خاله ناراحت نشده باشه ازم.

نمیدونم چرا اما غمی داخل چشمای آرزو بود که نفهمیدم، پس بیخیال شدم.

یک دفعه چشمم خورد به همون بچه که، دیدنش، رو صندلی نشسته بود و هر آن ممکن بود بیوفته.

پس سریع از پیش اونا رفتم که این باعث تعجب آنها شد.

گردنبند ماه
پسر بچه داشت میوفتاد اگر میوفتاد صد در صد مصدوم میشد.

پس بدو قبل اینکه بیوفته، گرفتمش، دیدم مادرش با ترس اومد بچش رو برد و کلی هم ازم تشکر کرد.

دیدم نیما و نینا دارن میان پیشم، من هم هم قدم شدم تا بهشون برسم، وقتی رسیدم دیدم هردو با مهربانی نگاهم میکنن.

یک دفعه هر دو هم زمان تشکر کردن تعجب کردم آخه چرا؟

اونا که تعجب رو دیدن

نینا: قربونت برم اون خانوم خدا بد ۱۰ سال بهش بچه داده و تو با این کارت بزرگ ترین کار رو در حق هممون کردی، آخه اون خانوم، عمه من هست.

یک دفعه سر سینم داغ شد یه داغی سوزناکی که، از درد خم شدم، دستم رفت سمت یقه لباسم، دیدم گردبند داغ کرده و داشت پوست بدنم رو میسوزند.

من هم وحشت زده دست به گردبند بردم که درش بیارم دیدم که گردبند یخ شد خیلی سرد شد و این دفع از سردیش به خودم پیچیدم.

گردنبند ماه دیدم نینا و نیما نگران هی صدام میکنند اما من صداشون رو نمی شنیدم

یک دفع گردبند به حالت اولش برگشت، و باعث شد منم آروم بگیرم.

دیدم نینا سریع اومد دستم رو گرفت

نینا: وای حالت خوبه نیلو یهو چت شد نیما هم با نگرانی همین سوال رو

پرسید که آروم من: نمیدونم نینا ولی وقتی تشکر کردید گردبند داخل

گردنم

چنان سوزی زد که داشت جونم رو می برد و یک دفعه یخ کرد و یخی هم

داشت پوست رو برمی داشت.

دیدم نیلو شوکه شده نگاهم می کنه

در همین حین نیما خیلی جدی به ما نگاه کرد.

-ماجرای این گردبند چیه و چرا حال نیلو خانوم بد شد؟

من حوصله ی حرف زدن نداشتم، پس اشاره به نینا کردم. نینا هم سرش

رو به عنوان "باشه" بالا پایین کرد.

بی حوصله وارد حیاط بزرگ تالار شدم. رفتم زیر یک درخت نشستم و

یقه ام رو نگاه کردم. جای گردبند رو که دیدم شوکه شدم. طرح نازکی از

ماه روی پوستم سوخته بود. بعد وقتی اون لحظه یخ شد، باعث شده روی پوستم شکل ماه رو بگیره.

نگاهی به پلاک ماه کردم. یکم ازش خیلی روشن شده بود، جوری که روشنایی اش سیاهی شب رو هم از تاریکی در می آورد.

سایه فردی رو روبه روم دیدم. تند پا شدم. وقتی که دیدم نینا بود خیالم راحت شد.

-نینا یه صدایی از خودت در بیاری بد نیست ها!

دیدم نینا متوجه شکل ماه روی پوستم شده؛ چون شوک شده بهش نگاه می کرد.

-وای! نیلو این چیه روی پوست گردنت؟

سکوت کردم. چی داشتم بگم؟

-نینا بی خیال شو حوصله ی حرف زدن ندارم. خودم هم نمی دونم این چیه و چرا این طور شد، پس تو هم کم سؤال کن. به نینا گفتی؟

دیدم صدای مردونه ای اومد که نینا گفت:

-بله. شما نگران این نیستید که ممکنه اتفاقی براتون بیوفته؟!

F_N
-نه، فقط سؤاله برام که چرا شما تشکر کردید گردبند به این حالت شد.

-شاید اگه دوباره بکنیم بشه، هوم؟

-نه، فکر نمی کنم مربوط به اون باشه.

بهتره بریم تو. این موضوع هم بین ما سه تا می مونه. دوست ندارم جایی درج بشه.

و بعد هر سه مون وارد تالار شدیم و به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم.

وارد تالار شدیم. من اصلاً حالم خوب نبود. دوست داشتم هرچه زودتر

این عروسی تموم بشه. پیش آرزو رفتم.

من: عزیز دلم انشالله خوشبخت بشی. من دیگه برم قشنگم.

معلوم بود که ناراحت شد.

آرزو: عزیز زوده فعلاً، حتی شام رو هم ندادن.

من: آرزو عزیزم، یکم حالم خوش نیست. برم خونه دیگه.

آرزو با ناراحتی قبول کرد و چیزی نگفت. پیش خانواده ی جعفری رفتم و

از اون ها هم خداحافظی کردم.

نینا و نیما هم که می دونستن حالم خوش نیست پاپیچم نشدن. سویچ

F_N
گردنبند ماه
ماشینم رو در آوردم و مستقیم رفتم. خونه حوصله‌ی جواب پس دادن به
مامان رو هم نداشتم.

توی خیابون‌ها می‌چرخیدم و به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم که نگاهی به
ساعت کردم. سرم سوت کشید. ساعت دوازده بود و من اصلاً متوجه گذر
زمان نشدم. سریع دور زدم و به خونه رفتم.

وقتی وارد خونه شدم چراغ‌ها خاموش بود. بی‌حوصله وارد اتاقم شدم و
رفتم حموم یک دوش گرفتم. اومدم بیرون موهام رو خشک کردم تا سرما
خوردگی هم بهم روی نیاورده. رفتم و خزیدم زیر پتو به فکر فردا
دانشگاه به خواب رفتم.

صبح با صدای گوشی بلند شدم. نماز رو خوندم و آماده شدم که دانشگاه
برم.

وارد کلاس شدم. امروز با استاد باقری کلاس داشتم. استاد اومد سر
کلاس و حضور غیاب کرد و در آخر گفت:

-بچه‌های عزیز، یک دانشجوی جدید داریم که از این به بعد ما رو
همراهی می‌کنن. سال آخر هم هستن.

گردنبد ماه
من: استاد این شخص که می‌گید تا حالا کجا بودن که الآن که دوماه تا^{F.N}
پایان ترم اومده؟

استاد: نه دخترم، ایشون تا سه هفته پیش آلمان ساکن بودن و الآن در
دانشگاه ثبت نام کردن قول دادن که خودشون رو برسون به درس‌ها. خب
پسر، بیا تو!

با شخصی که اومد تو جا خوردم. این که همون پسر است که اومد
پیشنهاد دوستی واسه‌ی دوستش داد. اون هم با یک لبخند مرموزی من
رو زیر نظر داشت. نمی‌دونم معنای این خنده‌اش رو به چی تشبیه کنم.

استاد: خب بچه‌ها، ایشون سورن مهبد هستن. سورن جان، میز کنار
خانوم محمدی خالی هست. برو اون جا!

سورن اومد کنار من نشست. تعجب کردم اون فامیلی من رو از کجا
می‌دونست که اومد کنارم نشست.

سورن خیلی توی درس‌ها زرنگ بود. تا استاد سؤال می‌پرسید، جواب
می‌داد و این باعث تعجب خیلی از بچه‌ها شد بود.

پایان کلاس رو که استاد اعلام کرد من و نینا هر دو از کلاس خارج
شدیم.

گردنبند ماه
نینا: نیلو این همون پسر نبود نداشتتم ادامه‌ی حرفش رو بزنه. ...

من: آره، خودش بود.

نینا: من حس می‌کنم.

من: حس چی؟

نینا: خیلی خوشگله.

یعنی خون خونم رو می‌خورد! وقتی این رو گفت دوست داشتم زنده-

زنده توی زمین دفنش کنم. واقعاً قیافه‌ی متوسطی داشت؛ اما

می‌دونستم که نینا می‌خواد من رو اذیت کنه.

دیدم سورن داره نزدیک ما میشه. نمی‌دونم چرا با نزدیک شدن اون به

من، گردنبند شروع به لرزش کرد یک لرزشی که باعث شد انواع حس‌های

منفی بهم هجوم کنه.

سورن: سلام خانوم‌ها، من بابت

رفتار اون روزم ازتون معذرت می‌خوام.

نینا: مشکلی نیست. آقای مهبد ما از این پس باهم همکلاسی هستیم.

خوش حال میشم اگه اتفاقی پیش نیاد و مضحک مردم نشیم.

و بعد دستم من رو گرفت و به سمت در دانشگاه حرکت کردیم. فکرم خیلی مشغول بود، خیلی. من نمی‌دونم چرا حس خوبی بهش نداشتم. این پسر خیلی مرموز بود. و این سؤالی که برام پیش اومده اینه چرا وقتی به من نزدیک شد گردبند شروع به لرزیدن کرد چرا؟
بی حوصله رو به نینا گفتم:

-میای بریم خونه‌ی ما؟

نینا: آره، بریم.

باهم سوار ماشین شدیم و رفتیم. توی طول راه فقط به نزدیک سورن و لرزش گردبند فکر می‌کردم. وقتی خونه رفتی، با مامان سلام کردیم و توی اتاق رفایم که دیدم نینا یک بشکن زد.

نینا: آخ یادم اومد، بابام گفت که با عمو محمد حرف بزنه که به خاطر نیما یه سفر شمال بریم. مؤافقی؟ من که خیلی ذوق کردم.

زیاد مخالف نبودم؛ چون واقعاً سرم نیاز داشت که هوایی بخور. آن قدر فکرهای در هم بر هم کردم که دیوونه شدم.

من: باش، مؤافقم. جز خانواده‌ی ما، کسی دیگه هم میاد؟

گردنبند ماه
نینا: واللہ نیما تازگی‌ها دوستی پیدا کرده، صبح تا شب ازش می‌گه آقا با^{F-N}
کمالات، آقا خوشتیپ، آقا خوش اخلاق، آقا دست و دل باز، آقا، نمی‌دونم
هزار تا تعریف دیگه. گفت که می‌گه بهش می‌خوایم که با شما بریم
شمال، که اون هم تند می‌گه خواهش می‌کنم که من رو هم ببرید،
دل‌م شمال می‌خواد و از این حرف‌ها.

من: اوکی نانا، شب ببینم بابام چی می‌گه.

نانا: دِ نانا دیگه چه سیکه‌ایی هست به من هم بگو؟

من: دوست دارم از این به بعد نانا صدات کنم.

بعد حالت طلب کارانه گرفتم.

-مشکلی هست بگو؟

نانا: نه، من غلط بکنم. هرچی دوست داشتی صدام کن عزیزم !

عزیزم رو به حالت مسخره‌ایی گفت که باعث خنده‌ام شد. بعد کلی حرف
زدن و شوخی نانا ازم رفتن کرد. بعد این که خیلی مسخره بازی در
آوردیم نانا بای - بای کرد و رفت.

من هم رفتم توی اتاقم و تا موقع شام که مامان صدام کرد، درس

وقتی دور میز جمع شدیم بابا رو به مامان کرد.

بابا: زهرا من قصد دارم به یک مسافرت بریم. تا اون جایی که می دونم نیلو خانوم به لطف دوستش خبر داره. خواستم از شما هم بپرسم ببینم

چی می گید. یک سفر سه روزه بریم تا شمال؟

مامان: والله چی بگم آخه؟ من هم بدم نمیاد بادی به کلهام بخوره.

و روبه من کرد.

-نیلو مادر تو چی میگی؟

من: مامان من هم مخالفتی ندارم. به نظرم بریم.

مامان: کی می رسم؟ اگه فردا بعد ظهر باشه بد نیست. من صبح میرم سر

کلاس، فردا هم که چهارشنبه هست. پس برای شنبه تنها مرخصی

می گیرم، نظر شما چیه؟

بابا: من که موافقم. بذار زنگی بزnm به جواد ببینم اون ها هم موافقن.

بابا به عمو این ها زنگ زد. اون ها هم مشکلی نداشتن. پس من رفتم

توی اتاقم که وسایلم رو جمع کنم.

گردنبد ماه
وسایل رو که شامل چهارتا مانتو، سه تا روسری و دوتا شال مسواک خمیر
دندان و... هست رو جمع کردم و کنار گذاشتم. بعد ساعت زنگم رو برای
ده صبح کوک کردم که یک کلاس بیشتر ندارم دانشگاه برم.

**

با صدای زنگ گوشی ام، بلند شدم. دستشویی رفتم و کارهای لازم رو
کردم. پایین رفتم. صبحانه ام رو خوردم و پیش به سوی دانشگاه.

از دانشگاه خسته کوفته برگشتم. خدا رو شکر اون پسر مرموز نبودش.
یکهو قیافه اش رو توی ذهنم مجسم کردم. موهای خیلی مشکی عین
سیاهی شب و خیلی لخت، چشمهای آبی روشن که وقتی عصبی میشه
به آبی نفتی تبدیل میشه که جذبه‌ی خواصی توش بود که اون من رو
می ترسونه، دماغی کوچک و خدا دادی که خیلی به صورتش میاد و این
باعث شد که زیبایی اش رو بیشتر کنه، لبهای معمولی هم داشت و
پوست گندمی. هیکل هم که حتماً می دونید دیگه، مثل همه پسرا
سیکس پک داره.

آدمها می تونن روی هیکل خودشون کار کنن. یکی چاق، یکی لاغر یکی

گردنبند ماه گنده و هزارتا کار دیگه. اون رو من نمی‌تونم چیزی بگم؛ چون ممکنه خوش تیپ باشه، ممکنه خوب نباشه.

بی خیال فکرهای بی‌هوده شدم. تو اتاقم رفتم نمازم رو بخونم و یکم استراحت کنم. بعد راهی بشیم دیگه.

ساعتم رو برای ساعتی دیگه کوک کردم و خوابیدم.

از خواب بیدار شدم. دیدم سر و صدا از پایین میاد. کنجکاو پایین رو نگاه کردم که دیدم، بله! مامان خانوم در حال جمع کردن وسایل هست و داره من رو صدا می‌کنه.

من: مامان خانوم، بیدارم. الان آماده میشم بریم. دیگه چند بار می‌خوای من رو صدا کنی؟!

مامان: خب عین خرس قطبی همه‌اش می‌خوابی. پاشو الان بابات زنگ زد به جواد، این‌ها نزدیک‌ها هستن که بیان.

من: اوکی من آماده‌ام، فقط برم مانتو شلوارم رو بپوشم، حله.

توی اتاق رفتم. یک مانتوی گرمی و شلوار مشکی شال مشکی هم سرم کردم کیف رو هم برداشتم و پایین رفتم که با پایین رفتن من، هم

گردنبند ماه
زمان زنگ خونه هم، به صدا در اومد.

بابا رفت در خونه رو باز کرد و عمو این‌ها داخل اومدن و مراحل ماچ بوسه به راه افتاد. دیدم نیما نیومده بود. با تعجب ویش نینا رفتم و پرسیدم:

-نیما کو؟

نانا: بابا اون با دوستش میاد. دیگه باور کن آن قدر کنجکاوم که این آقای با فرهنگ با کمالات، من چه می‌دونم دیگه چی، اون رو بینم که نگو و نپرس!

حق با نانا بود، من هم خیلی کنجکاو شدم که اون کیه که نیما آن قدر ازش تعریف می‌کنه.

من: نانا پاشو کمک کن این ساک مسافرتی رو بیارم پایین. بدو، پاشو دختر خوب!

نانا: با غر - غر بلند شد:

-همه‌اش می‌دونم من رو واسه‌ی نوکری می‌خواد . خب عین خرس خودت می‌آوردیش دیگه! آه!

ریز - ریز می‌خندیدم وقتی غر - غرهای نانا رو گوش می‌کنم .

F_N
گردن‌بند ماه
من: آهای! احترام خودت نگه‌دارها! من خرم یا تو؟ بدو- بدو زیاد بهت رو
دادم. ساکم رو بیار پایین .

نانا: آخ خدا لالت کنه که یه ملت از دستت راحت! شن دخترِ پرروی از
خود راضی.

-کم زر- زر کن بابا سرم رو بردی! اصلاً نخواستم. بدو از جی چشم‌هام
گمشو.

آن قدر جدی و خشک، این کارها رو کردم، نانا باورش شده بود. ایول به
خودم! چه قدر توی نقشم فرو رفتم.

نانا: خواهری ناراحت شدی؟ آجی جونم ناراحت نشو خب. قربونت برم!
نینا پیش مرگت بشه آخه! غلط کردم. الان میرم ساکت رو میارم، دیگه
ازم ناراحت نباشه آجی جونم!

من: برو اونور نینا! ولم کن. می‌خوای ساکی هم بیاری، همه‌اش منت
سرم می‌ذاری. دیوونه‌ام کردی!

این وسط خنده‌ام گرفته بود. تا اون باشه روی حرف من حرف نزنه.
نانا با بغض توی صداسش بود، رو به من کرد.

-گردنبند ماه
- آجی جونم ببخشم دیگه، نمی تونم تحمل کنم تو با من قهر باشی.

دیگه نتونستم ناراحتی اش رو تحمل کنم، پس برا همین با صدای بلند شروع به خندیدن کردم.

من: نانا جونم، خوب گولت زدم!

و های- های خندیدم. وای از خنده مردم!

نانا: چی میگی تو؟ یعنی... یعنی... تو... بی شعور! عوضی!

و ادامه ی حرفش رو سانسور کرد.

-یک ساعته من رو بازی دادی؟! بی شعور!

بعد با دمپایی جلوی پاش دنبالم افتاد. صدای جیغمون کل خونه رو برداشته بود. ماما این ها با تأسف نگاهمون می کردن. بعضی اوقات هم می خندیدن. من همه اش از شون کمک می خواستم که من رو از دست این دیوونه نجات بدن؛ اما کو گوش شنوا؟ می گفتن تقصیر خودت هست، پس خودت جمعش کن.

یک دفع ما بین دو و دنبال - دنبال کردن هم، زنگ خونه به صدا در آمد.

من: نانا ایست کن بینم کیه، بعد بیا من رو با آسفالت یکی کن. باشه

نانا: باشه، فقط سریع؛ چون خیلی دوست دارم خفیات کنم!

در لحظه‌ی آخر که رفتم در آپارتمان رو باز کنم، زبونی برا نانا در آوردم
که ای کاش در نمی‌آواردم!

همین که زبونم رو در آوردم، دمپایی رو مستقیم زد که من جای خالی
دادم و صدای آخ یک نفر بلند شد. من رو کردم به شخص بی‌چاره‌ی
مصدوم شده که کسی نبود جز نیما!

نیما: آخ خدا مردم! این چی پرت کردید سمتم؟ دخترهای دیوونه! آی!
شما جنگ دارید، چرا سر من خالیش می‌کنید؟ آی!

من: خب آقا نیما می‌خواستی جا خالی بدید، دیگه تقصیر من چیه؟
والله! بعد هم دمپایی بود ها! بهت تبر که نزدیم.

و یک پشت چشمی هم براش نازک کردم که این بار صدای بلند خنده‌ی
مردونه‌ای هم شنیدیم.

ناشناس: خب نیما حفته! تا تو باشی دیگه جا خالی بدی.

نیما: آی! سروش واقعاً متأسفم که خبر نداشتم دوتا دیوونه در حال دعوا

گردنبند ماه
هستن تا من هم آمادگیش رو پیدا کنم جا خالی بدم. واقعاً من معذرت
می‌خوام.

چنان با حرص گفت واقعاً که خنده‌ام گرفته بود.

من: باید هم معذرت بخوای! اصلاً می‌دونی چیه؟

نیما: چیه؟

من: دست نینا درد نکنه، حقت بود .

بی‌اهمیت بهش کنار رفتم که دیدم نینا مثلاً برای چاپلوسی جلو رفت.
اصلاً ضایع بود که الکی میره .

نینا : ای بمیرم داداش گلم! خوبی؟ جایت درد نمی‌کنه؟

سلامتی؟ مطمئنی خوبی؟ آخ نیلو پیش مرگت شه! خوبی داداش جونم؟
بین تقصیر نیلو بود ها !

نیما: آخه خواهر قشنگم، حداقل کمی بازیگر باش! وقتی

می‌خوای چاپلوسی کسی بری، اول اون نیش لامصبت رو بردار، بعد بیا
چاب لوسی !

این بار هم، همون سروش نام شروع به خندیدن کرد. تازه عین این آدم

گیج‌ها دونستیم یکی دیگه هم هست که ما همه‌اش زر- زر می‌کردیم.

چشمم به یک پسر قد بلند خورد. با سؤال به نیما نگاه کردم.

نیما: آن قدر عین دیوونه‌ها به هم می‌پرید که اصلاً یادم رفت سروش رو معرفی کنم. ایشون دوست عزیز من سروش هستن. این خانوم کنارم هم که می‌بینید، نینا خواهر من هستن و ایشون هم البته...
به من اشاره کرد.

-نیلو هستن، دوست صمیمی نینا و رابطه‌ی دوستی این دو، باعث آشنایی خانواده‌ی ما، با خانواده‌ی نیلو شد.

نمی‌دونم چرا! اما با دیدن سروش، همون حس‌های منفی که به سورن داشتم سراغم اومد. آه! یک جا هم آرامش ندارم. نمی‌دونم چرا! اما اون نگاه سورش رو توی نگاه سورن هم دیدم. بی‌خیال شدم. آخ نمی‌دونم چم شده. نسبت به همه حس منفی دارم. بدون دیوونه شدم دیگه. اوف!
بی‌خیال شدم و سروش رو دعوت به نشستن کردم. پدر بلند شد و رو به همه گفت:

-بلند شید همه بریم دیگه، تا واسه شب بریم یک جای برای خواب پیدا کنیم.

سروش : آقای محمدی، من یه ویلا توی شمال دارم. نیازی به خونه نیست، می‌ریم ویلای ما.

بابا که توی چشم‌هاش رضایت رو می‌شد دید، از سروش تشکر کرد. و همین شد شروع سفر ما توی شمال و اتفاقاتی که من ازشون بی‌خبر بودم.

من و بابا مامان، توی ماشین خودمون نشستیم. خانواده‌ی جعفری هم به غیر از نیما و سروش توی ماشین خودشون بودن. نیما و سروش هم با ماشین نیما اومدن.

توی راه بودیم که نیما ماشین رو کنار زد. خیلی تعجب کردم که چرا ماشین رو کنار زد. دیدم سروش پیاده شد. خیلی معذرت خواهی کرد.

سروش: متأسفم که باعث شدم معطل بشید. من دوستم الان زنگ زد گفت من هم میام، برای همین لطفاً یک ربع منتظر بمونید تا بیاد.

بابا: پسرم اما ما تقریباً نزدیک هستیم، این دوست تو چه‌طوری می‌خواد یک ربع برسه؟

سروش: راستش اون این اطراف هستش، داشتیم چت می کردیم که من بهش گفتم داریم می ریم شمال که اون هم از خدا خواسته گفت همین اطراف هست و میاد با ما. البته با اجازه ی شما!

بابا: خواهش می کنم، خوش اومدن.

در حالی که احساس می کردم بابا راضی نیست، بهش حق می دادم. دوتا پسر مجرد که هیچ شناختی ازشون نداریم باید باهامون هم سفر بشن. خب سخته والله!

آی خدا از دست نیما کجا برم؟ معلوم بود عمو جواد هم زیاد راضی نبود. بی حوصله رفتیم و کنار نینا وایسادم.

من: نانا این رفیق داداشت این بود، بابا این یک خورده مشکوک نمی زنه؟ آخه انگاری... اه نمی دونم؛ اما حس های منفی زیادی بهش دارم. دست خودم نیست.

نانا: دیوونه ای دیگه بهت سخت نمی گیرم. آخه چی کار داری به پسر مردم؟ حس منفی دیگه چیه؟ خدا بیشتر از این عاقلت کنه!

نمی دونستم. خودم هم احساس می کردم که دیوونه شدم. آخه چرا من باید به یک آدم ندیده ی ناشناس، حس منفی داشته باشم؟ نگاهی به

سمت راست جاده تمام کوه بود که بلندیش به سیصد متر شاید هم بیشتر می‌رسید. اون طرف جاده که می‌شد سمت چپ، دره‌ی بزرگی بود که عمق دره به شاید بیشتر هزار و پانصد کیلومتر می‌رسید. واقعاً خیلی عمق دره وحشتناک بود. سعی کردم به چیزهای اضافه فکر نکنم، پس منتظر دوست آقا سروش شدم.

یک ربع گذشت که دیدم یک ماشین مدل بالا به سمتمون میاد. سروش رو به ما کرد.

سروش: اون دوستم هست، اومد.

آروم ماشینش رو کنار ماشین نیما پارک کرد و از ماشین پیاده شد. همین که برگشت، با شخصی که دیدم، دهنم اندازه‌ی غارِ علی‌صدر باز شد.

پوزخند عمیقی روی لب‌هاش بود و آروم عینکش رو برداشت و به ما نگاه کرد. نگاهی به نیما کردم که حالش دست کمی از من نداشت. اون هم خیلی متعجب شده بود. با حرف نیما، تازه به خودمون اومدیم.

نیما: هی این دوتا رو! فکتون رو ببندید. آدم ندیدید؟

گردنبند ماه
 من تازه فهمیدم با این حالت ما، نیما و بقیه چه فکریایی که راجع به ما نکردن برای همین به خودم مسلط شدم و آروم به سمت نیما کردم و انگشت اشاره‌ام رو به سمت مهبد بردم.

من: من و آقای سورن مهبد با هم هم دانشگاهی هستیم، برای همین من و نینا هر دو متعجب شدیم! خب آقای مهبد، شما کجا این‌جا کجا؟! "کجا" روکش دادم.

سورن: به- به! خانوم محمدی! من فکر نمی‌کردم که با شما قراره مسافرت برم.

من: من همین طور آقای محترم!

چشمای مهبد آروم- آروم به سمت یقه‌ام کشیده شد. با تعجب نگاهش کردم و نگاهش رو دنبال کردم که به گردنبند رسیدم. اخم‌هام توی هم رفت. چرا این‌طوری نگاه می‌کنه!؟

با اخم، به شکلی ضایع نباشه شالم رو روی گردنبند گذاشتم تا مشخص نباشه؛ اما گردنبند، آروم- آروم شروع به لرزش کرد. یک لرزش عجیب شبیه شب مهمونی نبود، خیلی لرزش شدید شد. بار به بار لرزش گردنبند بیشتر می‌شد و داغی بدن من هم بیشتر. به شدتی لرزش زیاد شد که از

F_N
 درد ففسه‌ی سینه‌ام روی زانو هام خم شدم. دردش به شدتی هربار بیشتر می‌شد که صداهای دور اطراف رو نمی‌شنیدم. نگاه سنگین همه رو روی خودم احساس می‌کردم؛ اما نمی‌تونستم واکنشی نشون بدم. دیدم بعد از چند دقیقه درد کشیدن، گردن بند آروم شد. دیگه بهم فشار وارد نمی‌کرد.

آروم سرم رو بالا بردم که با پوزخند عمیق سورن روبه‌رو شدم. یعنی چی؟ چرا پوزخند می‌زنه؟ چرا حال من عین خیالش نبود؟ با شک و تردید، نگاهش کردم و دونستم بی‌ربط به این موضوع نیست. سرش هم با پوزخند نگاهم می‌کرد که این باعث عصبانیت بیش از اندازه‌ام می‌شد.

مامان: دخترم یکهو چت شد؟ چرا جواب ما رو نمی‌دادی؟ حالت خوبه؟ هرکی یک سؤال می‌پرسید و حاله رو جو یا می‌شدن. من هم با صبوری جواب سؤال هاشون رو دادم. نگاهی دیگه به سورن کردم و سری از روی تأسف براش تکون دادم و به سمت ماشین بابا حرکت کردم که با صدا زدن‌های نیما ایستادم.

نیما: نیلو خانوم وایسید.

نیما: ببینید، ما ماشین زیاد داریم. اگه می‌خواید، شما با ماشین من
برید. منظورم تو و نینا هست. ما هم با ماشین سورن می‌ریم دیگه!
فکر بدی هم نبود، پس با کله مؤافقتم رو اعلام کردم و با سر اشاره کردم
که سویچ رو بده. بی‌اهمیت به سورن، سوار ماشین شدم و منتظر نینا
موندم. نینا در جلو رو باز کرد و نشست.

نینا: آخیش! راحت شدیم‌ها! کی حوصله داشت با این میان سال‌ها
مسافرت بره؟ خدا خیرت بده نیما!

به‌غر- غرهای نینا خندیم و ماشین رو به حرکت در آوردیم و جلوتر از
همه راه افتادم.

نینا اصلاً از پسرها بدش نمیاد. همیشه اعتقاد داره که شاید مشکلی
پیش اومده که باعث شد، اون شخص خیانت کنه؛ اما من واقعاً متأسفم.
هیچ خوشم نمیاد از این طرز فکرش. نینا خیلی احساساتی و خیلی
مهربونه. کمتر شیطنت می‌کنه؛ اما وقتی با من هست، نوچ! اون هم
شیطون میشه. بیشتر مواقع آرام هست. زیاد اجتماعی نیست و خیلی
خجالتی هست. من نینا رو با همین اخلاقیات هست که دوستش دارم.

گر دیند ماو گفتم بی احساس هستم؛ اما آن چنان هم نیستم. تنها خانواده‌ام و
 نینا رو دوست دارم. دیگه همه برام خنثی هستم.

خب آن قدر توی خیالاتم گم بودم که اصلاً احساس نکردم کی رسیدیم.
 بعد این که رسیدیم، من فکر شیطونی توی ذهنم اومد. خب تقصیر
 کودک درونمه دیگه که به قول نانا می‌گه می‌ترسم کودک درونت آن قدر
 زیاد بشه که مغزت رو غیر فعال کنه.

چایی که سرد شده بود، نه. پس میام چای داغ رو صورتش می‌ریزم.
 چایی که سرد شد بود رو سرش خالی کردم. البته وقتی داخل حیاط
 ویلا شدیم. همین که ریختمش، چنان عین جت نشست سر جایش و
 گیج به این‌ور - اون‌ور نگاه می‌کرد. وقتی من رو خندون دید، تازه
 سلول‌های مغزش فعال شد. چنان جیغ بنفشی زد. بعد بدو دنبال من
 بیوفته. بدو از ماشین پیاده شدم. الفرار! رفتم پشت عمو قایم شدم؛ چون
 می‌دونستم برم پیش بابا من رو فروخته. برای همین رفتم پشت عمو.
 نینا با جیغ - جیغ فحش می‌داد و حرف می‌زد. من هم از اون‌ور فقط
 می‌خندیدم. توی چشم اون دوتا خدای غرور هم خنده رو می‌دیدم؛ اما به
 روی خودشون نمی‌آوردن. باز هم این سروش بهتر بود! اما این سورن، ای

بی چاره نیما اون دور وایساده بود که دوباره آسیب نبینه؛ اما من از فرصت حواس پرتی نانا استفاده کردم و به سمت نیما که یک دیوار بود فرار کردم که نیما دید من رو کفشش رو محکم به سمت من پرت کرد که باز من، جای خالی دادم که باز صدای آخ نیما بلند شد.

تند چشم‌هام رو بستم و آروم- آروم به سمت نیما برگشتم که دیدم بی چاره سرش برای بار دوم متلاشی شده. همه‌اش غر می‌زد و من نیما رو فخش می‌داد. واقعاً حق داشت بی چاره. نانا که از خنده سرخ شده بود و به زور جلوی خودش رو می‌گرفت نترکه، به سمت ویلا حرکت کرد. خدا رو شکر دیگه بی خیال شد. وارد ویلا شدیم. اوه مای گادا! واقعاً نمی‌دونم چی بگم. هرچی از زیبایی‌اش بگم کم گفتم. سعی کردم ضایع بازی در نیارم؛ ولی محشر بود .

حیات حدود دو هزار متر بود. پر از درخت و سبزه. آن قدر زیبا بود که اصلاً قابل گفتار نبود. پر از گل رز قرمز و زرد. انواع و اقسام نوع گل‌ها و بوته‌ها بودن. اصلاً نگم. زیبایی ویلا رویایی بود اصلاً. سمت راست حیاطش درخت‌ها به صورت شاخه‌ای به هم چسبیده بودن و زیر درخت‌ها صندلی‌هایی برای نشستن بود که دور صندلی‌ها رو گل‌های آبی

گردنبند ماه
و زرد پوشانده بود. سمت چپ ویلا یک تاب بزرگ بود که چون می داد^{F_N}
برای بازی کردن و تقریباً ده متر اونورتر از تاب، گل های رز قرمز، زرد،
آبی و ...

حیاطش برام مثل رویا بود. آقا اصلاً در ورودی اش رو نگم. سرتاسر طلایی.
پر از نگین های ریز بود که کنار گل ها، شاخه های طلایی سفید بود که
روش برگ بود. درش این جوریه، خدا به داد خونه برسه. فکر کنم قصر
باشه. یکی باید می اومد در دهان نانا رو می بست. چنان باز بود. به
خدا همه اش خنده بود، دیدم سورن داره با تمسخر نگاه می کنه. این
نگاهش باعث شد خیلی عصبی بشم. یک دونه محکم به نانا زدم. بعد اشاره
کردم دهنش رو ببنده. تازه به خودش اومد چی کار کرده. از خجالت
سرخ شد که باعث خنده ی نیما و سروش شد؛ اما سورن همین جوری
خشک روی من زوم کرده بود. من هم با به نگاهی خالی از احساس و
سرد نگاهش کردم که دیدم نگاهش یک جوری شد. نمی دونم توی
نگاهش چی بود؛ ولی یک حس های بهم می داد که اصلاً باهاشون آشنا
نبودم. یک حس غریب. نمی دونم چرا گردبند شروع کرد به فشار آوردن
به قلبم. وحشت کردم. آخه من قلبم مشکل داشت، اصلاً فشار براش
خوب نبود. گردبند جوری بود که آدم رو وسوسه به نگه داریش می کرد.

نمی‌دونم چرا! اما تند گردبند رو از قلبم فاصله دادم؛ چون باعث می‌شد
 کارم به بیمارستان بکشه. پوف! این هم شانس من هست دیگه! همیشه
 خودم رو به بی‌خیالی می‌زدم؛ اما واقعاً دردش ازم دور همیشه هیچوقت
 به مامان این‌ها نگفتم، فقط با این درد ساختم. حتی باور کنید دکتر هم
 نرفتم. از نظر خودم چیزی عادی هست، پس بی‌خیالش می‌شدم.

این درد از زمانی که گردنبند رو مامان بهم داده سراغم اومده. واقعاً دیگه
 دارم گیج میشم. همه چی برام مثل بازی مار و پله شده. دیگه نمی‌دونم
 چی کار کنم. همین که در بار شد، یکی باید می‌اومد در دهن من رو
 می‌بست. تالاری برای خودش بود. آن‌قدر زیبا بود که اصلاً قابل توصیف
 نیست. واقعاً نمی‌دونم چه‌طور بگم. سرتاسر سالن رو کاشی‌هایی به رنگ
 سفید و یکی در میان شیشه‌ای می‌شد. لوسترهایی داشت که فقط گل
 و قلب بود که از سقف آویزون شده بود تا پایین پله‌هایی از سنگ مر-
 مر داشت. چنان زیبایی بهش داده بود که نگو! مبل‌های سالن هم‌رنگ
 کاشی‌ها بود. آن‌قدر زیبا بود که اصلاً قابل گفتن نیست. فقط با دهن باز
 نگاه می‌کردم.

دیدم سورن باز با پوزخند داره نگاهم می‌کنه. این بار رو بهش حق دادم،
 آخه خیلی ضایع بازی در آوردم. خلاصه بگذریم. سرش جلو افتاد و

اتاق‌تای پائین رو به بزرگ‌ترها داد و ما هم از پله‌ها بالا رفتیم. ^{گردنبند ماه}

اصلاً باید یکی بیاد جلوی دهن من رو می‌گرفت. دوباره توی جلد خشک و مغرور بودنم رفتم. دیدم سروش به ترتیب اتاق‌ها رو گفت. اتاق اول مال نیما، دومی مال نانا، سومی مال خودش، چهارمی مال سورن و کناریش مال من بود. وای نه! من اتاقم کنار اتاق این عجوبه باشه؟ آخ نه! پوف! از سروش پرسیدم:

-این ویلا مال شما هست؟

سروش: نه. نصف من، نصف سورن هست.

نمی‌دونم چرا نگاهشون یک‌جوری بود. یک نگاه کلافه. واقعاً نمی‌دونستم چرا نگاهشون این‌جوریه!

آروم در گوشش نینا پیچ - پیچ‌وار گفتم:

-میگم نینا، نمی‌دونم چرا؛ ولی پیش اومده گردنبند یا اصلاً نمی‌دونم؛ ولی وقتی به اون دوتا نگاه می‌کنم حس منفی بهم می‌ده.

-عجب!

-زن رجب!

-چیه دوست داری غمگین باشم؟

-نه کور باشد آن چشمی که نتواند خوشی دوستش را ببیند .

خندهام به این طرز حرف زدن نینا گرفته بود. بیت رو کامل براش

گفتم. دیدم گفت :

-حالا هرچی، بیخی.

خندیدم و یک "دیوونه" نثارش کردم.

وارد اتاق شدم. خود به خود با دیدن اتاق لبخند روی لبم اومد. اتاقی با دکوراسیون آبی آسمونی. پنجره‌ی بزرگی داشت که رو به دریا بود. آن قدر خسته بودم که زود خودم رو تخت انداختم و خوابیدم.

با صدای نانا که صدام می کرد، بیدار شدم. نگاهش کردم که یعنی "بنال".
اون هم "اوهوم-اوهوم" کرد.

نانا: بیبی جونم، داریم می‌ریم دریا. نمیای؟

بی خیال گفتم:

اون خم دیگه چیزی نگفت و رفت. بعد نیم ساعت بلند شدم و رفتم دست صورتم رو شستم. پایین رفتم، یک دفعه احساس کردم سایه‌ای پشت سرم هست. من هیچ ترسی نداشتم، فقط بی‌خیال به اون سایه نگاه کردم. دیدم یک‌هوا رفت. نمی‌دونم چرا؛ اما گردنبند حالت داغی گرفت. یک حالت مثل آتیش داشت دوباره من رو می‌سوزوند. با وحشت چنگ زدم و گردنبند رو از پوست فاصله دادم؛ اما نه گردنبند فاصله داده نمی‌شد. هرچی می‌کردم، دیدم یک جیغ خیلی وحشتناک اومد. یک جیغ شیطانی که برام آشنا بود. ترس تمام وجودم رو گرفت. دیگه نمی‌تونستم انکار کنم نترسیدم.

یک دفعه صدای وحشت زده‌ی سورن اومد که با صدای بلند صدام می‌کرد؛ اما من داشتم دیوونه می‌شدم. داشت چی سرم می‌اومد؟ داشت چه اتفاق‌هایی می‌افتاد؟ سورن با وحشت داد می‌زد و می‌گفت:

سورن: دختر! خانوم محمدی جواب بده! اون رو از خودت دور کن.

از گرما داشتم ذوب می‌شدم؛ اما نمی‌تونستم از خودم دورش کنم. یک اراده‌ی خیلی قوی اجازه‌ی چنین کاری رو به من نمی‌داد. حس کردم

شخص: تو می‌تونی بشی طرفدار من.

بعد با صدای وحشتناکی خندید. دیگه داشتم مردن رو با چشم‌های خودم می‌دیدم؛ اما کاری ازم بر نمی‌اومد. آخرین دفعه که دیگه داغی گردنبند داشت بیشتر می‌شد که آخرین بار احساس کردم توی بغل یک نفر رفتم و بعد صدای خیلی آشنایی و دیگه چیزی نفهمیدم.

نمی‌دونم چند ساعت بود یا چند روز بود، همین که بیدار شدم چهره‌ی نگران همه رو می‌دیدم؛ اما فکرم پیش گردنبند رفت. یک دفعه دست خودم نبود، سریع چنگ زدم به سینه‌ام دیدم گردنبند هست. خیالم راحت شد. (دوستان عزیز، در این جا شاید بگید چرا شبیه ارباب حلقه‌ها شد؛ ولی این طوری پیش نمیره. رمان رو ادامه بدید که قراره اتفاقات زیبا و هیجانی زیادی پیش بیاد).

با این حرکت من، قیافه‌ی سورن و سروش پر از تعجب شد. فقط نگاهم می‌کردن، چیزی نمی‌گفتن. دیدم نینا با گریه گفت:

-چت شد عزیز دلم؟ آخ می‌دونی چند روز هست بی‌هوشی؟ ها؟ اصلاً می‌دونی با چه بدبختی مامان این‌ها رو گول زدیم که برن تهران تو رو ول

گردنبند ماه
کنن شمال؟ اصلاً می‌دونی همه‌ی ما رو سخته دادی؟

اما من اهمیت به حرف‌های نینا ندادم، فقط روی سورن زوم کردم. انگار اون هم دونست ازش چی می‌خوام؛ چون کلافه چنگی به موهاش زد. سروش هم که از حالت‌های ما فهمیده بود دردمون چیه!

سروش: میگم نینا خانوم، میاید بریم بیرون کمی قدم بزنیم؟

نینا: آقای محترم، احترام خودتون رو نگه دارید. من پیش دوستم هستم. سروش که منظور نینا رو از آقای محترم فهمیده بود، کلافه چنگی به موهاش زد.

سروش یک دفع داد زد :

-خانوم محترم من مگه با شما کاری دارم؟ ها؟ بریم بیرون با نیما تا این دوتا حرف بزنن.

نانا فقط شوکه شده نگاه می‌کرد. وقتی نگاه زوم من رو روی سورن دید، دیگه چیزی نگفت. آروم با نیما و سروش بیرون رفت؛ اما من با یک دنیا سؤال، به سورن نگاه کردم .

سورن: این جووری نگاهم نکن! من هیچی رو بهت نمیگم. فقط یک

گردنبند ماه
چی، اون هم اینه سعی کن گردنبند رو از خودت دور کنی. فهمیدی؟^{F-N}

"فهمیدی" رو خیلی عصبی گفت .

نمی‌دونستم چی بگم؛ اما با تمام توانم گفتم :

-من این گردنبند رو از خودم دور نمی‌کنم!

سورن: چرا؟ ها؟

"چرا" رو با داد گفت .

من با صدای آرام گفتم:

-نمی‌دونم، همیشه. هرچی تلاش می‌کنم ازم دور نمیشه، یعنی نمی‌تونم.

یک وابستگی شدید بهش پیدا کردم.

دیدم سورن با اخم‌های درهم بیرون رفت. بعد چند دقیقه نینا تو اومد،

فقط نگاهم می‌کرد.

من: نینا؟ توی اون ویلا چه اتفاقی افتاد؟

نینا دوباره بغض کرد و با دستمال دستش فین- فین کرد که حالم به هم

خورد.

نینا: لب دریا بودیم که گوشی سورن زنگ خورد. یکهو وحشت زده تند به

سمت ویلا دوید. وقتی اومدیم، دیدیم توی بغل سورن از هوش رفتی.

سورن سریع تو رو به سمت اتاق‌های بالا برد و بعد از چند دقیقه کلافه اومد پایین و گفت تا مدتی امکان داره به هوش نیای. برای همین با هزار بدبختی و خیلی چیز-میز سر هم کرد و مامان بابات رو راضی کرد. من هم با نیما خواستم برم؛ اما خیلی دل نگرونت بودم. برای همین نتونستم و به مامان بابا اصرار کردم که بذارن بمونم. اون‌ها هم با کلی مخالفت قبول کردن؛ اما به شرطی که نیما هم باهام بمونه. دیگه مامان این‌ها رفتن و ما موندیم و توی بی‌هوش. بعد از نه روز تو به هوش اومدی و اتفاقات بعدش.

بعد از حرف‌های نینا، به فکر فرو رفتم که دیدم سروش به همراه سورن اومدن داخل و یکم باهم پیچ-پیچ کردن.

فقط یک کلام از حرف‌هاشون فهمیدم که این هم این بود که سروش به سورن گفت:

-وقتشه.

وقت چی؟ خدایا این‌جا داره چه اتفاقاتی میوفته؟

سروش: نیلو خانوم، چرا نمی‌توانید گردنبند رو از خودتون جدا کنید؟

من: نمی دونم؛ اما یک حس قوی اجازه‌ی دور کردن رو بهم نمیده.

سروش سرش تکون داد و با سورن بیرون رفتن. من هم به فکر رفتم. آخه

چرا این جوری می‌کنن؟ عین آدم خوب بیان به من هم بگن. آه!

دیگه کلافه شده بودم. بی‌اهمیت به همه‌شون به جنگل رفتم.

همین جوری داشتم راه می‌رفتم که انگار جنگل دورم داشت آتیش

می‌گرفت. شوکه شده به اطراف نگاه می‌کردم؛ اما نمی‌دونم چرا گرمم

نبود و آتیش باهام برخورد نداشت. دیدم مابین آتیش یک فرد سیاه‌پوش

بیرون اومد.

مرد: به- به! می‌دونی چند روز منتظر این روز بودم؟

تعجب کردم. منتظر این که من پیام؟ سؤالی نگاهش کردم.

که بلند خندید و گفت:

-اوه! یادم نبود تو چیزی نمی‌دونی. به وقتش میام سراغت!

عین دیوونه‌ها با صدای بلند خندید.

من: چه میگی؟ من نمی‌خوام با تو پیام! برو گمشو! دست از سرم بردار

احمق!

گردنبند ماه دیدم دوباره خندید. گفت:

-تو انتخاب شده‌ی. ...

من فقط شوکه نگاهش کردم. نمی‌تونستم حرف بزنم و فقط خیره‌اش بودم. به لکنت افتاده بودم. تنها چیزی که تونستم بگم این بود:
-چرا من؟

مرد: چون اون گردنبند به تو رسیده، مال تو هست و توهم انتخاب شده‌ی مایی.

بعد سرش رو بالا برد. از قیافه‌اش روبه سخته بودم. یک چشم داشت و تمام صورتش به سوختگی می‌زد. لب‌هایش به حالت کویه من رو نگاه می‌کرد. یک دفعه دیدم خودش رو شبیه یک پسر سی ساله‌ب خیلی زیبا کرد. من فقط با بهت نگاهش کردم. چیزی برای گفتن نداشتم، فقط گفتم:

-نمی‌خوام دیگه هیچ‌وقت بینمت! هیچ‌وقت!

دیدم خندید و رو به من کرد و گفت:

-من دیگه مثل سایه دنبالتم. تو دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی از گروه ما

گردنبند ماه
خارج بشی. از این بگذریم تو انتخاب شده‌ی... بزرگ هستی!

من با داد گفتم:

-حالم از تون بهم می خوره! من دینم شیعه است. به خدا اعتقاد دارم.

عوضی برو گمشو!

دیدم ریلکس نگاهم کرد و آخرین کلمه‌اش این بود:

-به زودی میام و آموزش‌های جدید رو یادت میدم.

بعد دوباره با صدای بلند خندید و رفت. من هم تمام صورتم خیس اشک بود. حالم داغون- داغون بود. نمی‌تونستم حرف بزنم. زبونم چوب خشک شده بود. دیدم خبری از آتیش نیست. با حال داغونی سمت اون کلبه‌ای که وسط جنگل بود رفتم.

همین که از اون جا دور شدم، دوباره اشک‌هام ریختن. من نمی‌خواستم.

من دوست نداشتم دشمن خدام بشم و دوست اون و یاور اون. ...

اصلاً نمی‌تونستم باور کنم که چیزی نبود. اصلاً وایسا ببینم، من خوابم.

آره، من خوابم. اصلاً امکان ندارد. اون مرد سیاه‌پوش هم خواب بود. آره،

خواب بود! اما با دیدن کلبه، دنیا روی سرم خراب شد و دوباره اشک‌هام

همین که نزدیک‌های کلبه شدم، صدای بلند بچه‌ها رو می‌شنیدم که من رو صدا می‌کردن. نزدیکشون رفتم. با دیدن من، همه به سمتم هجوم آوردن. سورن خواست سرم داد بزنه که وقتی حال من رو دیدن، فقط با بهت نگاهم می‌کردن و چیزی نگفتن. دیدم اولین نفری که به حرف اومد سورن بود.

سورن: کجا بودی؟ چت شده؟ چرا سر و وضعت این جوریه؟
هیچی نمی‌گفتم. مگه می‌تونستم چیزی بگم؟ از شوکی که بهم وارد شده بود لال شده بودم.

سورن داد زد :

-میگم بگو کدوم گوری بودی!

با داد سورن دوباره اشک‌هام ریخت. دیگه غروری برام نمونده بود. مگه آدم بدبخت‌تر از من وجود داره؟ همین که یاد حرف‌هاش می‌وفتم، دوباره اشک‌هام جاری میشن .

نینا سرش داد زد :

گردنبند ماه
-مگه نمی بینی حالش رو؟ هان؟!!

سورن کلافه دست توی موهاش کرد و رو بهم کرد.

سورن: دیدیش؟

نمی دونم چی می گفت، فقط دوست داشتم اون از هیچی خبر نداشته

باشه. فقط تونستم همین رو بگم:

-تو می دونی؟

دیدم سکوت کرد. نه، من سکوت نمی خواستم، جواب می خواستم.

داد زدم:

-دِ لعنتی بگو! تو و اون دوست عوضیت می دونستید؟ ها؟!!

یک دفعه عین این دیوونه‌ها بهش حمله کردم و با دست‌های بی جونم

محکم توی سینه‌اش می زدم. با داد گفتم:

-تو می دونستی من انتخاب شده‌ی. ...

گفتم:

-تو می دونستی! آره؟ چرا بهم نگفتین از خودم دورش کنم؟

با هق - هق جمله‌ام رو تکرار می کردم. داشتم دیوونه می شدم. تحمل هر

گردنبند ماه
چیزی رو که داشته باشم، این از عهدهام خارجه!

دیدم سورن خشکش زده بود و همین طور نگاهم می‌کنه و از روی آستین‌های مانتوم دور مچ دستم رو گرفت.

سورن با بهت گفت:

-امکان نداره دیوونه! چی داری میگی!؟!

اما من فقط گریه می‌کردم. دست‌هام رو ول کرد. با حال زار روی زمین نشستم. دست از سرم گرفتم، فقط گریه می‌کردم. من دوست نداشتم. نمی‌خواستم دسته‌ی اون بشم. فقط اشک می‌ریختم، چیزی نمی‌گفتم. دیدم سورن کنارم نشست. آروم گفت:

-گریه نکن.

اما من همه‌اش گریه می‌کردم.
دیدم این جوری داد زد و گفت:

-گریه نکن!

که از ترس به سکسکه افتادم.
سورن کلافه رو به سرش کرد.

گردنبند ماه
سورن: دیر رسیدیم. باید یک کاری بکنیم.

من: زودتر می‌گید این‌جا چه خبره یا نه؟ ها؟

سورن: سروش! وقتشه.

سروش: من می‌سپارم به تو.

و رو به نینا کرد:

-بریم.

اما نانا لج کرد.

نانا: نمیام. من دوستم رو تنها نمی‌ذارم. زود به من هم بگید چی شده؟

هان؟ چی رو می‌خواید از من مخفی کنید؟

نمی‌دونم چی شد؛ اما دیگه صداها رو نمی‌شنیدم. دیدم همون یارو در

گوشم آروم گفت:

-بهتره دوستت ندونه؛ چون اون هم وارد بازی میشه و وقتی وارد بازی

بشه، به خودت که میای می‌بینی اه! ای دل غافل چه کار کردی! دوستت

الآن سینه‌ی قبرستونه و تو می‌مونی یک سنگ سرد که اسم دوستت رو

یدک می‌کشه!

با حالت تشنجی، دستم رو روی گوش هام گذاشتم و می لرزیم. ^{گردنبند ماه}

من: تو، تو غلط می کنی تو... حق...نداری... به دوست من... آسیب بزنی!
برو... گمشو... نمی خوام... صدات رو... بشنوم.

به زور و لکنت زبان می تونستم حرف بزنم. هیچ کاری از من بر نمی اومد..
مرد: چه بخوای، چه نخوای باید صدام رو بشنوی! چون به زودی سفرات
زیادی رو با هم خواهیم داشت.

بعد عین روانی ها خندید. دیگه صدا ازش نیومد. حالا صدای اطرافیان رو
می شنیدم .

نینا تند- تند تکون می داد و باهام حرف می زد. من رو محکم توی بغلش
گرفت و همه اش می گفت آروم باشم؛ اما چه آرومی مگه می تونم آروم
باشم؟ دوباره اشک هام ریختن. چی می گفتم؟! سورن با تمسخر نگاهی
به هم کرد .

سورن: بی چاره همین یک خصوصیت دیوانگی رو نداشت، اون هم به لطف
الهی پیداش کرد.

نینا عصبی می گفت:

-باید به من هم تمام ماجرا رو بگید. من از جام جم نمی خورم. حالا

ببینید کی گفتم!

دیدم سروش رو به سورن کرد.

سروش: بهش بگیم؛ چون این دست بردار نیست.

یکهو داد زدم:

-نه!

هرسه عین سگته‌ای‌ها نگاهم می‌کردن.

سورن: چته دیوونه؟ سگته‌مون دادی! بگو ببینم چی نه احمق؟!!

من: نانا نباید بفهمه اصلاً!

دیدم صدای نیما از اون‌ور اومد. جا خوردم. نیما تا حالا کجا بوده؟

نیما: چی رو نینا نباید بدونه؟

عصبی شده بودم. دیدم سؤال همه بود.

عصبی گفتم:

-ناید نینا بفهمه، بفهمید؟!!

سورن: ببین دخترِ احمق! بگو چه مرگته؟ چرا نباید نینا بفهمه؟

من: اول نینا نه و نینا خانوم! دوماً. ...

کلافه با پره‌های شال زرد رنگم بازی کردم.

سورن: میگی یا. ...

من: یا چی؟ بگو! جرأت داری حرف بزنی!

بعد عصبی با داد گفتم:

-بابا اون دیوونه اومد در گوشم گفت.

عین حرف‌هایش رو بهشون گفتم. ترس رو توی چشم‌های نانا دیدم.

سورن: چه قدر ساده هستید! داره دروغ می‌گه. مگه چنین چیزی ممکنه؟

اصلاً اثبات کن حرفی رو که می‌زنی. برو سر یکی دیگه شیره بمال!

اما نانا فقط نگاهم می‌کرد. با پلک‌هام بهش فهموندم.

نانا: نه، وایسید. نیلو راست می‌گه.

سروش: اون وقت می‌تونم بپرسم چه‌طور نیلو خانوم راست می‌گه؟! !

حالت حرف زدنش کاملاً تمسخر توی صداش رو نشون می‌داد.

گردنبند ماه
نانا: چون نیلو در حد مرگ از دروغ متنفره .

سورن با تمسخر یک نگاه بهم کرد. خواست باز چرت و پرت بگه که دستم رو به معنای خفه شو بالا بردم. خدا رو شکر اون هم خفه شد. آروم پا شدم. تا صبح هم بشینم این جا گریه کنم هیچ غلطی نمی کردم، پس دوباره رفتم توی جلد همون نیلو قبلی ام. این طوری بهتره بود.

اول قبل این که برم، بذار یک درس خوب به این سورن پررو بدم.
من: هی آقای یا جناب سورن مهبد، ببین. ...
مکثی کردم.

-ببین اولاً دروغگو خودتی بی ادب! اول برو ادب رو یاد بگیر، بعد برای من ادای آدم های خوب رو در بیار. دوماً دیوونه خودتی روانی زنجیره ای!
سوماً آخه تو این لبهات جر نمی خوره همواره در حال پوزخند زدنی، من توی کار خلقت خدا موندم. قیافه ای هم نداری که حداقل پوزخند زیبایی داشته باشی.

بعد خیلی ریلکس، بی اهمیت به چشم های گردشون راه افتادم که یادم افتادم جواب نیما رو هم بدم.

"آقا" رو به عمد کشدار گفتم.

-از صبح که رفتم توی جنگل تا حالا، کجا بودید که خبری ازتون نبود؟
دیدم رنگش پرید. به من - من کردن افتاد. به حالت تأسف نگاهش کردم
و راه خودم رو ادامه دادم. دیدم یکی دستم رو محکم از پشت گرفت.
سورن رو دیدم که با قیافه‌ی عصبی نگاهم می‌کرد.

من: چته انگار ارث بابات رو ازم می‌خوای؟

سورن: خوب حرف‌ها رو زدی، چیزی نگفتم؛ اما من هیچ دوست ندارم
با یک آدم دیوانه که با خودش حرف می‌زنه صحبت کنم؛ اما مجبورم،
چون باید یک‌سری حرف‌ها رو بهت بگم.

من رو باید می‌دید. این قدر عصبی بودم، اصلاً حواسم به این نبود که این
موجود اضافه دستم رو گرفته. وقتی به خودم اومدم که تند دستم رو از
دستش بیرون کشیدم.

من: بین آقا سورن، فقط بار آخرت باشه، فقط بار آخرت باشه که دستم
رو می‌گیری. مگر اون چه که دیدی، ندیدی! مفهومه؟!!

گردنبند ماه
سورن: هه! من رو از چی می ترسونی بچه جون؟ بعد هم در ثانی، چرا^{F_N}
من یکبار میشم سورن یکبار یک آقا می چسبونی قدش، یکبار هم با
فامیلیم صدام می کنی؟

این حرف رو بهش حق دادم، پس پیچوندم و گفتم:

-خب زود باش برام بگو که موضوع از چه قراره. سریع بگو!

سورن پوزخند زد که دونستم برای چیه؛ ولی خودم رو به بی خیالی زدم.
انگار نه انگار. والله!

رفتم روی سنگی نشستم گفتم:

-بگو دیگه، منتظرم!

سورن هم کنارم نشست و توی فکر رفت.

سورن: تو درگیر یک سری مشکلات شدی. ببین، بذار واضع تر بهت
بگم. من سورن پورمنش هستم. نجات دهنده ی تو و این گردنبند. به
من دستور داده شده که پیام و این مأموریت رو به اتمام برسونم. قبل من
خیلی ها تمام سعی شون رو کرده بودن که این گردنبند رو از زمین نابود
کنن؛ اما متأسفانه خودشون این قدر بهش وابستگی پیدا کردن که
نمی تونستن گردنبند رو از خودشون دور کنن و همین وابستگی، باعث

گردنبند ماه
شده که به دست اون‌ها برن و خدا می‌دونه چه آخر عاقبتی پیدا کردن!^{F N}

بین گردنبند چهار تا مرحله داره. گردنبند که تو یکیش رو رد کردی. مراحلش رو کامل داشته باشی. تو دیگه دسته‌ی اون‌ها هستی و هیچ بنی بشری دیگه نمی‌تونه کاری برات بکنه و ما هم تا دیر نشده، باید این گردنبند به هر صورتی شده از تو جداش کنیم. نکته‌ی دوم نام مراحل متأسفانه اولین مرحله، وابستگی بیش از اندازه به گردنبند هست که تو بهش مبتلا شدی. این وابستگی به شکلی هست که خیلی وابسته میشی و نمی‌تونی از خودت دورش کنی. خوشبختانه تو به مرحله‌های بعد نرفتی و این که بتونیم گردنبند رو داخل آتش‌فشان رهان بندازیم، خیلیه! خب آتش‌فشان رهان چیه؟ آتش‌فشانی که می‌تونه گردنبند رو از بین ببره. این رهان هست؛ ولی متأسفانه داخل کشور خودمون نیست، بلکه تو اروپا هست.

با حرف‌هاش من بار به بار شوکه‌تر می‌شدم و توان حرف زدن نداشتم. سORN ادامه داد:

-این آتش‌فشان مکان اصلیه که مأمورهای زیادی دور و برش هستن. پس تو به راحتی نمی‌تونی که این گردنبند رو از خودت دور کنی. فعلاً ما همه به غیر از نیما، مجبوریم بریم ویلای من توی فرانسه

گردنبند ماه
بریم که با کمک اون نجات دهنده که پدرم میشه، راه‌های درست رو به

ما می‌گه. ما وقت زیادی نداریم. باید هرچه زودتر راه بیوفتیم تا زودتر برسیم فرانسه. سروش برامون چهار تا بلیط گرفته. ما چون از اتفاقات اخیر تقریباً با خبر بودیم، برای همین پاسپورت رو از بابات گرفتم و کارهای ویزا رو هم سروش انجام داده. فقط یک مورد، ببین، تأکید می‌کنم چیزی به نیما نگو! باشه؟

من: اما چرا نینا باید بیاد؟ اون هم می‌تونه همراه نیما بره؟

سورن: چون معلوم نیست خطر اون رو هم تهدید می‌کنه یا نه. اوکی؟

آروم سرم رو به عنوان مؤافقت تکون دادم. به سمت اون‌ها رفتیم. من تکلم رو از دست دادم. نمی‌تونستم یک کلام حرف بزنم. باورم نمی‌شد من چه‌طوری دوری خانواده‌ام رو تحمل بکنم؟

سورن رفت با نیما حرف زد. نیما هم بدون چون و چرا به سوی تهران رفت. من موندم و اون سه تا. گوشه نانا زنگ خورد. نانا گوشه زو به سمت من گرفت. دونستم مامانه. رفتم باهاش خیلی حرف زدم و خیلی هم دروغ گفتم. من هیچ‌وقت دروغ به مامان این‌ها نمی‌گفتم؛ اما
الآن... ..

نگاهی به دریا انداختم. به سمتش رفتم و کنار ساحل نشستم. غروب

زیبای شمال دیدنی بود! اما من همه‌ی ذهنم پیش عاقبتی که قرار
دچارش بشیم بود. پوف کلافه‌ای کشیدم و روی شن‌های ساحل خودم رو
رها کردم. آن قدر درون خیالاتم گم‌شده بودم که اصلاً حواسم نبود شب
شده و باید بریم فرانسه. بدو- بدو رفتم تا وسایلم رو جمع کنم؛ اما نینا
جمع کرده بود .

رفتم گونه‌اش رو بوسیدم و با بی‌حالی چمدون رو برداشتم که دیدم
سروش هم چمدون من رو آورد. ازشون ممنون بودم که این قدر به فکر
من هستن. به سمت فرودگاه مازندران رفتیم. بعد از تقریباً مدت
طولانی سوار هواپیما شدیم. جای این که کنار دوستم باشم، من کنار این
روانی بودم. دتر از این نمی‌شد! پوف!

اون قدر خسته بودم که چشم‌هام روی هم افتاد به خواب عمیق فرو رفتم؛
اما ای کاش نمی‌خوابیدم!

مرد سیاه‌پوش دستم رو گرفت و با خودش برد. داد زدم سرش که دستم
رو ول کنه؛ اما اون ولش نمی‌کرد. من رو بین آدم‌های عجیب و غریب
برد. یک دعا‌های وحشت‌ناکی می‌خوندن که لرزه به وجودم انداخت.

یک دفعه به یک جای خیلی بزرگ پرت شدم که زیر من انبوهی از مواد مذاب بود. دیدم سورن داد می‌زد گردنبند رو بنداز؛ اما من نتونستم و بدو راه برگشتم رو گرفتم. یک دفعه چنان تند از خواب بیدار شدم که سورن دیدم مدام تکونم می‌داد.

من: هان؟ چیه؟ دستم رو شکوندی. کم تکون بده!

سورن: خوبی بهت نیومده! داشتی خواب بد می‌دیدى بیدارت کردم بی‌چاره! حالا خواب چی دیدی؟

نمی‌دونستم چرت؛ اما همه رو برآش گفتم البته به جز مرد سیاه‌پوش. اون رو مخفی کردم. نمی‌دونم چرا! که دیدم متفکر نگاهم کرد.

-ببین احتمالاً اون بلندی کوه آتشفشان رهان باشه. خب و این که فکر کنم به خاطر وابستگی‌ای که به گردنبند داشتی، نتونستی دورش بندازی.

دیدم آرام با خودش این رو تکرار می‌کرد. خدا به دادمون برسه. بعد دو ساعت به فرانسه رسیدیم و از خاک خودم خداحافظی کردم. دیدم تمام زن‌ها شال روسری‌هاشون رو برداشتن. متأسف شدم. سورن ماشین رو گرفت و پیش به سوی زندگی پر دردسر من!

گردنبند ماه رسیدیم توی یک ویلای بزرگ. این از اون قشنگ‌تر؛ ولی این قدر بی‌حال^{F.N} بودم که حوصله‌ی خوب نگاه کردن ویلا رو نداشتم. رو به سورن کردم.

-اتاق من رو بگو، حال ندارم.

دیدم داد زد:

-سحر! سحر!

دیدم یک دختر بیست ساله اومد.

-بله آقا؟

-اتاق خانوم‌ها رو نشون بده.

خیلی بدم اومد. این چه طرز رفتار با اون خدمتکار بی‌چاره بود؟

آروم و سر به زیر گفتم:

-خانوم بفرمایید تا اتاق‌هاتون رو نشون بدم. بعد میام چمدون‌هاتون رو

هم میارم.

خیلی ناراحت شدم. این دختر مگه چند سالش بود که این جور باید سر

خم کنه؟

گردنبند ماه
با مهربونی صورتش رو بالا گرفتم.

من: تو چه قدر خوشگلی عزیزم!

لبخند زیبایی زد که گفتم:

-ما آدم‌ها چه قدر مگه نامرد هستیم که با آدم ضعیف‌تر از خودمون
این قدر بد برخورد می‌کنیم. واقعاً چه قدر این خدمه‌ها با یک تعریف ساده
چه قدر خوشحال میشن؛ اما ماها فقط بلدیم غرور اون‌ها رو خورد کنیم.
واقعاً ما چه قدر از خدا دوریم.

با تأسف نگاهی به سورن کردم. و روبه سحر گفتم:

-عزیز دلم خودمون چمدون‌هامون رو میاریم. تو اتاق ما رو نشون بده.

نینا که عادت داشت با خدمه‌ها چه‌طور رفتار کنه گفت :

-جیگر من بدو اتاق‌هامون رو نشون بده که مسافرت با دوتا از دماغ فیل
افتاده خیلی خسته‌مون کرده.

از خنده روده‌بر شدم. فقط می‌خندیدم. اون دوتا هم عین میرغضب

نگاهمون می‌کردن. از رفتار محترمانه‌ی ما با خدمه خیلی تعجب کردن.

بی‌اهمیت بهشون گفتم:

گردنبند ماه
-حتی ارزش این رو ندارید بهتون چیزی بگم.

بعد ساکم رو گرفتم. دیدم سحر هی اصرار می کنه بیارتش. من هم رو بهش کردم.

-عزیزم من مثل بعضی ها چلاغ که نیستم، خودم میارمش. تو فقط اتاقمون رو نشون بده.

اما سورن برای این که حرص من رو در بیاره گفت :

-هی سحر، زود چمدون های من و سیاوش رو ببر تو اتاق.

نینا: الهی خوشگل من چمدون های اون چلاغ ها رو ببر که نکنه دستشون آخ بشه.

من هم فقط به رفتارهای نانا خندیدم. واقعاً با اون حال خرابی که داشتم با این شوخی ها یکم روحیه گرفتم. دیگه داشتم پر- پر می شدم. دست از اذیت کردن هم برداشتیم و توی اتاق ها رفتیم. اتاق هاش زیاد نبود پس برای همین من و نانا توی یک اتاق بودیم؛ ولی اون دوتا اتاق های خودشون رو داشتن.

خیلی خسته بودم، پس برای همین روی تخت رفتم. خودم رو انداختم

با صدا نانا که برای نهار بیدارم می‌کنه، از خواب بلند شدم. بعد کارهای ضروری پایین رفتم که دیدم میز نهار چیدن. چهار نوع غذا بود. آخه این اصراف چی بود؟ بعد این بی‌چاره چه‌طور تنهایی می‌رسه به این خونه‌ی بزرگ؟ پوف! فقط دوست دارم سورن رو از زمین محو کنم.

با اخم نشستم پشت میز کمی غذا برای خودم ریختم و شروع به خوردن. همین که یک لقمه می‌خوردم این سحر بی‌چاره هی میاد و می‌رفت. عصبی رو به سورن کردم.

من: یک خدمه برای تمام کارهای این خونه به نظرت زیاد نیست؟ ها؟
سورن: فکر نمی‌کنم به تو مربوط باشه.

خیلی عصبی شدم. قاشق رو کوبوندم روی میز بلند شدم. سورن به این خیال که نمی‌خورم، پس بی‌خیال به غذا خوردنش ادامه داد؛ اما من اشاره به نانا کردم اون هم منظورم رو گرفت. بالا سر سورن رفتیم. تمام غذاهای جلوی دستش رو برداشتیم. دیدم با تعجب نگاه می‌کنه.
سورن: چی کار می‌کنی دیوونه؟

گردنبند ماه
من: اولاً دیوونه خودتی، دوماً تا تو باشی پررو بازی در نیاری.

غذاها رو کامل برداشتیم و خیلی بی خیال توی اتاق رفتیم و کلی به کاری که کردیم خندیدیم. پایین رفتیم. دیدم صدای بالا اومدن کسی اومد. تعجب کردم، رفتم دیدم سحر داره بالا میاره.

با تعجب گفتم:

-چته سحر؟ خوبی؟

سحر که دستپاچه شده بود، گفت:

-آره خانوم، خوبم.

آخه چرا بالا میاره؟ شاید مسموم شده یا شاید کار زیادی باعث شده این حالت بهش دست بده یا شاید هم با دلیل سوم. ...
مغزم هنگ کرد. برای همین سریع ازش پرسیدم:

من: سحر تو حامله‌ای؟

با سکوتی که کرد، احساس خوبی پیدا نکردم؛ چون فکر من به جاهای دیگه رفت. انتظار این رفتار رو از سحر نداشتم. یعنی چی؟ من مردی این جا نمی‌بینم.

گردنبند ماه
سحر سرش رو پایین انداخت و شروع به گریه کردن کرد.

سحر: تو رو خدا خانوم به آقا نگیرد. اخراجم می‌کنه.

چشم‌هام از این گردتر نمی‌شد. خدایا انتظار هرچی از این دختر آروم و سر به زیر رو داشتم؛ اما این یک مورد نه.

خیلی خشک به سحر گفتم:

-چه‌طور حامله شدی؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ شوهر نکرده حامله‌ای!

سحر با تعجب نگاهم کرد. بعد خجالت زده گفت:

-نه خانوم، من شوهر دارم. باغبون این‌جا میره کارگری، چند روز یک‌بار هم میاد خونه. لبخند روی لبم نشست. خیالم راحت شد. رو بهش کردم.
من: هی عزیزم! فدات شم. مبارک باشه.

سحر با گریه گفت:

-خانوم، آقا شرت گذاشته اگه بچه‌دار بشیم اخراجمون کنه.

خیلی عصبی شدم. چه حرف بی‌ربطی!

من: چه مزخرف! یعنی چی؟ اگه حامله بشید اخراج می‌شید. این سورن هم دیگه شورش رو در آورده. به نظرم بری بگی بهش بهتره. تو این چند

وقته من سورن رو خوب شناختم. از مخفی کاری متنفره. برو بهش بگو،

اگه اخراجت کرد باقیش با من. باشه؟

اما سحر گریه می کرد.

سحر: نه خانوم، آقا اخراجم می کنه.

من: تو برو بگو، باقیش با من. برو دیگه.

صدای داد سورن با گریه‌ی سحر یکی شد. سحر با گریه پایین اومد.

سحر: خانوم آقا اخراجمون کرد. حالا چه خاکی توی سر خودم و نریمان

بزنم؟

خیلی تعجب کردم. چرا آخه سورن این طوری می کنه؟ چون که حامله

شده باید اخراجشون کنه؟ بدی کاری صبح تا شب براش حمالی می کنه؟

من: بذارش پای من.

عصبی بالا رفتم و در رو محکم باز کردم؛ اما برای من مهم نبود که بدون

در زدن داخل شدم. در رو با پام محکم بستم و جلو رفتم. جا خوردنش رو

دیدم

من: تو خجالت نمی کشی؟ ها؟ چون زن بی چاره حامله شده می خوای

گردنبند ماه
 اخراجش کنی؟ تو دیگه کی هستی؟ برو توی آینه خودت رو نگاه ببین
 مردی؟ من که مرد بودن توی تو نمی بینم. می خوای آواره شون کنی چون
 زن بی چاره ناخواسته حامله شده؟ هان؟

سورن خیلی عصبی شده بود. توی چشم هام زل زد.

سورن: به تو هیچ مربوط نیست! فهمیدی؟ هیچ مربوط نیست!
 "نیست" رو با داد گفت.

من: من نیلو نیستم اگه بذارم این ها از این جا برن!

خیلی عصبانی بودم. اصلاً نمی دونستم دارم چی بر قور می کنم.
 -اگه برن. ...

سورن: اگه برن مثلاً چه غلطی می خوای بکنی؟

از تک- تک کلاماتش تمسخر می بارید. معلوم که خیلی مسخره اش به
 این حرف من میاد.

من: «من از این جا میرم».

جا خوردن سورن رو دیدم. خشکش زده بود. با بهت گفت:

گردنبند ماه
-یعنی تو می‌خوای به خاطر یک خدمه بشی دستیارش؟ هان؟

-بی‌شعور! اون خدمه اسم داره اسمش هم سحره! آره، اگه اخراج بشه
میرم. من با هیچکس هم شوخی ندارم!

خنده‌ی پر تمسخری کرد.

سورن: برو.

من همیشه حرفی می‌زدم پاش می‌موندم و خودم رو به خدا می‌سپردم.
من خیلی جدی رو بهش کردم.

من: خداحافظ آقای پورمنش!

بعد یک پوزخند پر تمسخر زدم و رفتم. از اتاقش بیرون اومدم. در رو هم
محکم بستم که با دهن باز سحر، سروش و نانا روبه‌رو شدم.

نانا: نیلو واقعاً می‌خوای بری؟

من: نینا تا حالا چندبار زدم زیر حرفم؟ هان؟

نانا: اما این فرق می‌کنه. نیلو حواست هست؟ فرق می‌کنه!

بی‌اهمیت به همه‌شون توی اتاق رفتم و تمام وسایل‌هام رو جمع کردم.

سحر با بغض گفت:

-خانوم من رو ببخش. به خاطر من.

رو بهش کردم.

-نه عزیزم. این آدم باید ادب بشه. حالا چمدونم رو ببر پایین. زود.

اصلاً یادم نبود سحر حامله‌ست و من بهش گفتم چمدونم به اون سنگینی رو پایین ببره. سحر چمدون رو پایین برد. خودم هم پایین رفتم.

نینا: میلو تو رو قرآن دست از لجبازی بردار!

اصلاً به حرف‌هاشون اهمیت ندادم. چمدونم رو کشیدم و بیرون رفتم از خونه. داخل حیاط بودم که سورن رو بالای بالکن داشت نگاهم می‌کرد. شاید باور نمی‌کرد که می‌خوام برم؛ اما من میرم. چون جایی که عدالت توش نباشه، جای من نیست. پوزخندی بهش زدم و از در بیرون رفتم. همین که از در که بیرون زدم که ای کاش بیرون نمی‌رفتم، مرد سیاه‌پوش رو روبه‌روم دیدم که با یک پوزخند با همون شل مشکی

مرد سیاه: به- به! مشتاق دیدار! دوباره آخی قهر کردی زدی بیرون؟

من: خفه شو! باز هم تو پیدات شد؟!!

مرد: من هم چندان مشتاق دیدار تو نیستم. دستور داده شده تو رو ببرم.

من: غلط می کنی! من با تو هیچ جا نمیام!

مرد: میای! در ضمن، نترس دوباره بر می گردی این جا. نترس چون قراره

سفر طولانی رو باهم داشته باشیم که نه خواب داری، نه خوراک، نه

نیازی به WC پیدا می کنی، نه حمام.

با تمسخر گفتم:

-مگه میشه چنین چیزی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-خواهیم دید.

بعد پاش رو محکم به زمین کوبوند. همین که خواستم فرار کنم، حباب

طلایی رنگی جلوم رو گرفت. حباب بزرگی بود که من و مرد سیاه توش

بودیم.

گردنبند ماه
من: ولم کن دیوونه! ولم کن!

مرد: تو با من میای چون تو انتخاب شده‌ی ش یطان بزرگی! این رو فراموش نکن!

من: نمی‌خوام پیام! ولم کن!

دیگه داشت اشکم در می‌اومد. معلوم نبود چی در انتظارم هست.

مرد: آخی نازی! گریه نکن. بر می‌گردی.

بعد با چوب دستش حباب رو تگون داد که حباب کامل محو شد و من هم رفتم با چیزهایی که توی سرنوشت هست روبه‌رو بشم.

دانای کل

سورن در حال استراحت بود که در اتاقش محکم باز شد. او اصلاً باور مداشت که کسی که این‌گونه در را باز می‌کند سحر باشد؛ اما با فرد روبه‌روی خود جا خورد. نیلو این‌جا توی اتاق من، با این سر وضع من چه می‌کند؟

وقتی رفتار ریلکس شد را دید، جا خورد. آخه هیچ لباسی تن او نبود جز

شلووار. با اخم‌های در هم نگاهش کرد. وقتی این حرف‌ها رو زد، برای سورن مغرور گران تمام شد. برای همین وقتی نیلو گفت می‌خواهد برود، اول جا خورد که به خاطر خدمه‌ای، می‌خواهد برود. پس با خود گفت: -نه بابا، از این جرأت‌ها نداره.

اما داشت. او در را پشت سرش بست. جر بحث او را با سروش و نینا می‌شنید؛ اما باز باور نمی‌کرد برود تا با حرف نینا که گفت: -واقعاً می‌خوای بری؟

نیلو: من تا حالا چندبار زدم زیر حرفم؟

واقعاً جا خورد. انگار جدی می‌خواهد برود. وقتی چمدان به دست از داخل حیاط گذشت، ایستاد. فکر کرد که پشیمان شده است؛ اما نه، فقط یک پوزخند زد و رفت.

باور نداشت که برود. نمی‌دانست چه کند، نینا را دید که با گریه می‌گوی نرود؛ اما رفت و بعد صدای مهیبی که ما رو از جای نیلو با خبر کرد و این باعث از حال رفتن نینا و شوکه شدن سورن شد.

سورن باور نداشت که او این‌گونه کند. با ناباوری صدا دوباره توی

-نیلو دگر یکی از اعضای باند فراماسون ما هست. دنبالش نگردید؛ چون او با ماست. ما او را بردیم، پس بی خود دنبال او نگردید.

باز خواهد آمد؛ اما به یک شکل دیگر.

و این حرف آخر باعث از حال رفتن نینا شد و شوکه شدن سورن شد.

واقعاً چه خواهد شد؟ چه چیزی قرار است نیلو را عوض کند؟ اصلاً نیلو عوض می شود یا نه؟

نیلو

من وقتی توی اون سرزمین رفتم جا خوردم. همه جا تاریک بود. پر سنگ بود. سنگ های سیاه- سیاه و پر از آتش. من فقط با بهت به روبه روم نگاه کردم. نگاهی به لباسم کردم. نه!

لباس مشکی تنم بود که روش عکس چشم بود که تشخیصش کار سختی نبود. چشم شیطان. یک چشم او.

با وحشت به آدم هایی نگاه می کردم که چه گونه انواع اقسام دعا های را می خوانند و رفتارهای عجیب از خود نشان می دادند (دوستان این جا یک

نکته رو باید بهتون بگم شاید شما این مطلب بالایی رو بخونید فکر کنید که چرا نوشته آدم باید بنویسه موجودات عجیب غریب ولی در اصل در اینجا همه آدم هستن و واقعا هم همین طوره، اگه کلیپ های از خوانندگان این دین دیده باشید، می بینید رفتارشون مثل ادمای سالم نیست برای همین من به همون جهت اینطور نوشتم.)

مرد گفت :

-تو از این به بعد باید دینت را تغییر بدی و وارد دین ما بشی. دین بزرگ ما یعنی دین. ...

شوکه شدم. نه من نمی خوام باور دین اون ها بشم. من نمی خوام.

گفتم تو کی هستی؟ اسمت چیه؟ اصلاً چی کار می کنی؟

من فرانک هستم. دست چپ شیطان که مرا مأمور برای آوردن تو کرده که با دین ایلومینانی ها آشنا بشی.

با گیجی نگاهش کردم.

-یعنی چی اینی که گفتی؟

فرانک: یعنی دین فراماسون یا همون دین شیطان.

گردنبند ماه
شوکه شدم. پس بگو این رفتارهاشون این دعاهاى عجیب آن‌ها مال دین

فراماسون هست. من درباره‌ی این چیزهایی شنیده بودم؛ اما باور نمی‌کردم یک روز این بلا سرم بیاد.

فرانک: در ضمن فکر این که اون گردنبند رو بندازی توی آتشفشان رو بی خیال شو؛ چون تو فقط با بوسه‌ی عشق میتونی این رو از خودت دور کنی. تکرار می‌کنم بوسه‌ی عشق! که تو اصلاً احساس نداری که بخوای عاشق بشی، پس تا آخر عمر پیشت هستم و ولت نخواهم کرد. در ضمن ما الآن روح هستیم که با افرادمون آشنا بشی ما اون‌ها رو می‌بینیم؛ اما اون‌ها نه.

*دین شیطان یا همون فراماسون دین واقعی هست که در ادامه رمان با او آشنا خواهید شد.

وارد یک دنیای تمام سیاه شدیم. همه‌اش سیاهی بود. طوری بود که چشم‌هام نمی‌دید. آروم راه می‌رفتم. با صدای قدم زدن فرانک، می‌دونستم چه جایی هست و من هم دنبالش می‌رفتم. بعد از چند دقیقه انگار از تونلی بزرگ رد شدیم. به روشنایی رسیدیم. بعد از اون نور شدید به چشم‌هام خورد که باعث شد قرنیه‌ی چشم‌هام واکنش نشون

گردنبند ماه
بدن و سریع بسته بشن. با حرص گفتم :

-این چه وضعشه؟ کور شدم.

فرانک: حالا می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و با تعجب به دور و اطرافم نگاه کردم. انگار داخل اینترنت بودم. همه جا خط‌هایی بلند به رنگ‌های قرمز و آبی بود. به سمت راستم نگاه کردم که با یک جست‌وجوگر بزرگ روبه‌رو شدم. در عمرم چنین چیزی ندیدم. تمام فضایی که توش بودم آبی بود. البته قسمتی هم ازش مشکی بود. خیلی جالب بود. با کنجکاوی به جست‌وجوگر نگاه کردم. دیدم که روی یک نقطه زد. دین بعد روش زدم و بالا اومد. یکهو یک صدای بلند و گوش‌خراشی اومد و بعد از اون صدای زشت شروع به صحبت کرد.

-در دین ما به راحتی می‌تونی هر کاری که دوست داری انجام بدی. فقط سعی کن ما رو قبول کنی. با قبول کردن ما، نامه‌ی خوشبختی خودت رو امضا کردی و... ..

اون همه‌اش زر می‌زد و من اصلاً این دنیا نبودم. فکرم عکس مشغول بود که روزی میشه مثل آدم زندگی کنم و دیگه استرسی چیزی نداشته

گردنبند ماه
باشم و به راحتی کنارم مامانم بابام نینا باشم. به دانشگاه برم و با خیال
راحت زندگی کنم. یعنی میشه دیگه نه پگاه، نه سورن رو ببینم و راحت
باشم؟ خدایا این دردها تا کی ادامه داره؟ تا کی قرار همه‌اش حسرت
روزهایی ک برام عادی بود رو بخورم؟ آخه تا کی؟

ولی مطمئنم به این سادگی تموم نمیشه و همین‌طور ادامه داره و تا
وقتی موهام رو سفید کنه فایده نداره. آخه این هم شد شانس؟ یعنی
باید تا کی همین‌طور این فرانک مزخرف رو تحمل کنم؟ تا کی؟ اصلاً تا
کی قیافه‌ی این سورن رو تحمل کنم؟

با صدای زشت و آزار دهنده‌ی اون وسیله به خودم اومدم. اون می‌گفت
اگر وارد دین ما بشی خوشبختی و آینده خودت رو ساختی، فقط کافیه
قبول کنی. من کاری می‌کنم که دست چپ فرانک باشی و از کنار اون
بودن لذت ببری، فقط خوب فکر من رو قبول کن. من فرانک رو مسئول
می‌کنم که تو رو سالم

فرانک با یک کنترل کوچیک دستش دستگاہ رو قطع کرد و رو بهم
گفت:

-ببین تو باید یک سری مطالب بدونی که دوباره میام پیشت. فقط آماده

-آخه عوضی من نخوام بدونم باید کسی رو ببینم؟

فرانک: چه بخوای چه نخوای انتخاب شده‌ای، پس باید همه چیز رو بدونی. بار بعد میام و شروع دین عزیزم را برایت بازگو خواهم کرد. فعلاً بای تا بعد.

یک دفعه اون حباب طلایی اومد و من رو تنها برد در ویلا گذاشت. حباب ترکید و من دقیق کنار در ویلا افتادم.

همین که کنار ویلا افتادم، اون لباس منفور کننده از تنم در اومده بود. حالم هیچ خوب نبود. رنگ به رخ نداشتم. اصلاً یادم رفت بپرسم چند وقت طول کشید. فکر کنم بیشتر از دوماه که گفت شده. آروم زنگ در ویلا رو زدم که صدای خسته‌ی نینا رو شنیدم. تعجب کردم. چرا صداش این جوریه؟ به خودم نگاه کردم. وا این چه سر وضعیه که من دارم خیلی لاغر شده بودم. شالم شول و ول روی سرم بود. صورت همه خاکی بود. زیر چشم‌هام گود افتاده بود.

دوباره در رو زدم تا یکی بیاد در رو باز کنه؛ اما دوباره صدای خسته‌ی نینا گفت:

باز هم سکوت کردم تا یکی بیاد در رو باز کنه که ماشین سورن رو از دور دیدم.

بدو خودم رو قایم کردم. آخه بگو الاغ چرا خودت قایم کردی؟ آروم نگاهی انداختم. دیدم ماشین رو داخل برد و در حیاط رو سرش بست. وقتی رفت تو، صدای نینا رو شنیدم که می گفت:

-نمی دونم کی بود. دوبار زنگ در زد رفت.

سورن: نینا ببینم کی بوده، هرکی بود دوباره زنگ در رو می زنه. دوبار رفتم و زنگ در رو زدم که سورن در باز کرد. روش اون ور بود. داشت به نینا می گفت:

-حالا ببینم کیه.

خواست حرف دیگه ای بزنه که با نگاه خالی از احساسم و سردم نگاهش کردم؛ چون باعث و بانی این حال من اون شده. چون باعث دوری من از نانا اون شده. اصلاً حتی نمی خوام ببینمش. شوکه شده فقط به صورتم نگاه کرد. با صدای یخ زده تیی گفتم:

گردنبند ماه
-بار آخرت باشه اسم دوست من رو بدون خانوم میگی!

بعد بدون این که نگاهی اضافه بهش بکنم، تنه‌ای بهش زدم و از کنارش رد شدم. سورن کامل خشکش زده بود و یک کلام حرف نمی‌زد. صدای سیاوش اومد.

سیا: سورن جان کی بود؟

که با دیدنم با بهت گفت:

-تو... تو... ..

فقط نگاهم می‌کرد. هیچی نمی‌گفت. بی‌چاره لکنت زبان گرفته بود.

من: آقا سروش خودمم.

سیاوش هم خشکش زده بود. نمی‌تونست حرف بزنه، فقط با بهت نگاهم می‌کرد.

من: چند وقته که نیستم؟

سروش باز با بهت و دهانی که اندازه‌ی غار باز شده بود نگاهم می‌کرد که باز سؤال رو تکرار کردم.

آروم گفت:

پس همین جوری بود که حدس می‌زدم. از دوماه بیشتر شده. سه ماه و دو هفته شد.

آروم گفتم:

-وای به حالتون اگه یک تار مو از سر نانا کم شده باشه!

سحر: آقا، آقا! خانوم گفتن کی بود.

نگاهی بهش کردم. لبخند روی لبم اومد. شکمش بزرگ شده بود. چاغ هم شده یک نگاه که از هفت تا فحش بدتر بود بهش انداختم.

-چی شد آقا سورن؟ سحر رو اخراج نکردی. می‌کردی؟

الآن هم اومده بودم دوستم رو ببرم که سحر رو دیدم خیالم راحت شد. هیچ احساسی توی چشم‌های این خودخواه مغرور نبود. نه پشیمونی، نه ناراحتی، فقط تعجب بود؛ اما توی نگاه سروش ناراحتی، پشیمونی موج می‌زد. آخه چرا اون پشیمون هست؟ اون که کاری نکرده. همه‌اش تقصیر این پسره‌ی... ..

لا اله الا الله! خودت کنترل کن نیلو. اون کیه که به خاطرش عصبانی

سحر اوف، خدایا! اصلاً حواسم به اون نبود. دیدم با بهت نگاهم می کنه و اشک هاش جاریه. با لبخند رفته پیشش و محکم بغلش کردم.

من: وای جیگرم! خوبی؟ بچوات دختره یا پسر؟ حال خودت چه طوره؟

سحر: خانوم چرا این جورى شدین؟ چه قدر لاغر شدین! چی به سرتون اومده؟

من: قشنگم تو نمى خواد چیزی بدونی. برات خوب نیست. فقط بدون خیلی سختی کشیدم. همین.

بعد سحر رو کنار زدم. رفته عزیزترینم رو بینم. بهترین دوستم. الآن می دونم چه قدر دل تنگشم. خودش اومد. جلوی در ویلا وایساده بود و سرش پایین بود.

دیدم گفت:

-سروش کی بو...

که با دیدن من خشکش زد. من هم با دیدنم دوستم خشکم زد. چه قدر لاغر و رنگ پریده شده بود. با ناباوری نگاهش می کردم. اون نینا زیبای

گردنبند ماه
من نبود. هیچی ازش نمونده بود. اشک توی چشم‌هام جمع شده.

دیدم اشک‌هاش شروع به ریختن کردن. آروم گفتم:

-نیلو!

بدو سمتم اومد. من از جام تکون نخوردم، فقط به دویدن بهترین دوستم نگاه می‌کردم. اشک‌هام توی چشم‌هام جمع شده بود؛ اما اجازه‌ی ریختن بهشون نمی‌دادم. اللخصوص جلوی اون کوه غرور! دیدم خودش رو توی بغلم انداخت و با صدا بلند گریه می‌کرد.

نینا: کجا بودی؟ هان؟ نمی‌دونی توی این پنج ماه چی کشیدم! اصلاً می‌دونی چه حالی داشتم؟ جواب مامان و بابات رو چی می‌دادم؟ ها؟
"ها" رو کشیده گفتم.

من: اولاً پنج ماه و دو هفته. دوماً از کی تا حالا آقا سیاوش شده سیاوش؟
سوماً اون جایی که بودم چندان برای من خوش آیند نبود که بگم برات.
چهارماً این چه سر وضعیه برای خودت درست کردی دیوونه؟
خجالت نینا رو دیدم، چنان زیر خنده زدم. محکم‌تر بغلش کردم. آروم گفتم:

-گردنبند ماه
-دلَم برات یک ذره شده بود!

نینا: نمی دونی توی دوریت دیوونه شدم. چه حالی داشتم.

بله، از سروش - سروش گفتنت معلوم بود!

-تازه پنج ماه و دو هفته نماز افتاده گردنم. حالا کی می خواد اینها

بخونه؟

دیدم نینا خندید گفت:

-دلَم برات تنگ شده بود!

من: آه! برو اون ور فین - فین هات رو بکن حالم به هم خورد! درضمن من

اصلاً تنگ نشده بود!

حرصی نگاهم کرد و لنگه کفشش رو در آوارد که تا آخرش رو خوندم.

خندید. دنبالم افتاد. من هم با حرص دور ویلا می دویدیم.

من: بی شعور ولم کن! آبرو برام نداشتی!

نینا: که من فین - فین می کنم؟ الآن یک فین - فین رو نشونت بدم! تازه

یادم هم نکردی. من خودم رو کشتم برات!

من: آئی! ولہ کن جون جدت! حال بہ جون ندارم۔

نینا وایساد۔

نینا: وای راست میگی آجی جونہ! بیا بریم قربونت برم!

با نینا توی رفتیم۔ ویلا من مستقیم رفتم یک دوش گرفتم۔ بیرون اومدم۔

لباس هام برام گشاد شده بودن۔ پایین رفتم۔ غذای روی میز رو دیدم۔

پوف! باز ہم کہ چند نوع غذا هست!

با غضب بہ سورن نگاہ کردم کہ دیدم بی خیال دارہ غذاش رو می خورہ۔

نینا: آجی جونہ اون جا چہ طور بود کہ نتونستی نماز بخونی؟

من: آجی فقط این رو بدون نہ غذا خوردم، نہ آب، نہ حمام رفتم و نہ

خواب داشتم۔ فقط از یک جا می رفتیم یک جای دیگہ۔ باور کن برای

من این پنج ماہ بہ اندازہ شاید ساعت دو تا سه ساعت گذشتہ۔

سورن پوزخندی زد۔

سورن: ہہ! مگہ ممکنہ این طور چیزی؟!!

دیدم ہیچ کدوم باور نکردن۔ حق ہم داشتن۔

خیلی بی خیال گفتم:

گردنبند ماه
-می‌خواید باور کنید، می‌خواهید نکنید. برای من مهم نیست .

خیلی بی‌خیال به ادامه‌ی غذا خوردنم پرداختم. آروم گفتم:

-من هیچ دروغی ندارم که بهتون بگم. در ثانی، شما می‌دونید من چه جایی بودم و با چه چیزهایی روبه‌رو شدم؟ من با تمام دین‌ها روبه‌رو شدم. معایب همه‌ی دین‌ها رو دیدم. الآن می‌دونم هیچ دینی به دین خودمون نمیشه. درضمن من می‌خوام همه چی رو به مامان و بابا بگم. دیگه تحمل این همه دروغ گفتن بهشون رو ندارم.

سورن: ببین چرا بی‌خودی می‌خوای خانواده‌ات رو نگران کنی؟ در ضمن نگو چون بدون من چیزی می‌دونم که به صلاح من و تو اصلاً نیست.

من: هه! مثلاً چی می‌دونی؟ بگو ما هم بدونیم.

از کلمه - کلمه‌ی حرف‌هام تمسخر می‌بارید.

سورن بی‌خیال نگاهی کرد.

سورن: خود دانی! برای من فرقی نمی‌کنه؛ اما... -

مکشی کرد.

-شاید تو بدت نیاد. هوم؟ هرکی هم باشه با یک پسر خوشگل بدش

نمیاد. مگه نه؟

من کامل از حرف‌هایش گیج شده بودم. دیوونه‌ای برای خودش بود.

عصبی بهش گفتم:

-تو دیوونه‌ای! دیوونه‌ی به تمام معنا!

پوزخندش بیشتر روی مخم رژه می‌رفت. آخه این پوزخند چیه که

همه‌ی ما هیچی بلد نباشیم این یکی رو خوب بلدیم؟ سعی کردم

بی‌اهمیت باشم. برای همین از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم که

به مامان و بابا زنگ بزنم.

همین که تماس برقرار شد، صدای بغض‌آلود مامان رو شنیدیم. تصویری با

لپ‌تاب بود.

مامان: دختر قشنگم کجا بودی؟ چی به سرت اومده؟ چرا این قدر لاغر

شدی مادر؟ چرا؟ بگو!

-مادر، پدر هم هست؟

واقعاً نمی‌تونستم بغض مادرم رو ببینم. تحمل دردش رو نداشتم. برای

همین بحث رو سریع عوض کردم. شاید بی‌احترامی به مامان هم شده؛ اما

گردنبند ماه
خب واقعاً نمی‌تونستم غمش رو ببینم.

مامان: آره دختر قشنگم. برای چی؟

من: مامان می‌خوام یک موضوع رو براتون مطرح کنم. می‌خوام بابا هم باشه.

مامان: چه مطلبی؟

من: شما بگید به بابا، بهتون میگم.

مامان: باشه دخترم.

بابا و مامان منتظر به من چشم دوخته بودن. نمی‌دونستم از کجا شروع کنم، پس اول از دیدار اولم با سورن گفتم. تمام اتفاق‌هایی افتاده بود رو گفتم از گردنبند از سورن نجات دهنده‌ام. از پررو بودنش هم از مسافرت این پنج ماه هم که کجا بودم و چی توی طول این مدت سرم اومد. مامان فقط گریه می‌کرد و بابا با ریلکس نگاهم می‌کرد به جز اتفاقاتی که توی سفر برام افتاد. اون باعث شد خیلی متعجب بشه. اتفاقاتی که برام افتاد قابل درک نبود. هیچ نمی‌شد درکشون کرد. من کم بلا سرم نیومده.

مامان: آخه خدا بگم چی کارم کنه! چرا این گردنبند رو به تو دادم؟ آخه

من: مامان قشنگم لطفاً ازتون خواهش می‌کنم. اصلاً به هیچ وجه خودتون رو ناراحت نکنید. بابا این دیوونه هست دیگه!

بابا: دیوونه همون سورن نجات دهنده‌ات هست دیگه بابا؟ آخه اون بد کرده اومده نجات بده که تو این لقب رو بهش دادی؟! دخترم حالا نوبت من هست یک واقعیت رو بهت بگم. من تمام ماجرا رو می‌دونستم؛ چون همین دیوونه که میگی، اومد به من گفت. من به مادرت نگفتم، فقط تو یک سری مسائل رو گفتی که من نمی‌دونستم. مثل ارتباط تو و سورن، یا این مسافرتت. خب من یک پیشنهاد به سورن دادم، به تو هم میدم. دخترم تو می‌دونی توی هیچی من به تو سخت نگرفتم؛ اما از من نخواه تو این یک مورد سخت نگیرم.

من: بابا یعنی من یک ساعته حرف می‌زنم، بعد تازه شما اومدید می‌گید می‌دونستید؟

بابا: خواستم مطمئن بشم این پسر راست می‌گه، که دیدم بله.

من: بابا حالا چی می‌خواهی بگی که حتماً باید قبول کنم؟

بابا: عزیزم بگو سورن هم بیاد تا بگم بهتون.

گردنبد ماه
من: بابا به اون دیوونه چی کار داری؟

بابا: دخترم تو که این قدر بی ادب نبودی! این قدر هم توی حرف من حرف نزن. برو بگو سورن!

من: چشم!

لب و لوچهام آویزون شده بود. آخه چی می خواد بگه؟ پوف!

بابا: دخترم لب و لوچهات رو آویزون نکن. برو بگو به سورن!

من: پوف باشه بابا.

رفتم که سورن رو صدا کنم.

من: سورن؟ سورن؟

سورن: چه خبرته بابا؟ یک بار با اون صدای نکرهات صدام کنی می شنوم!

حالا بگو چته؟ آه!

من: هوی صدای خودت خوبه بی ادب! اولاً با یک خانوم محترم درست

صحبت کن. دوماً همنشین با بدان در من هم اثر کرده!

این رو که گفتم، قیافه اش از عصبانیت شبیه لبو شد. ای حال کردم

عصبیش کردم. آخ قربون خودم بشم من!

گردنبند ماه
سورن: بنال دیگه! چی کار داشتی؟ حوصله ب حرف زدن با آدم‌های
زبون نفهم رو ندارم.

من هم که کلاً فراموش کردم مامان و بابا پشت لپ‌تاب هستن و دارن
جر و بحث مارو می‌شنون و نگاه می‌کنن.

من: هوی یابو! به من نگو بنال. ببینم احمق! در ثانی زبون نفهم رو به تو
میگن که گاوی، نه به من!

سورن: ببین نیلو، یک‌بار دیگه زر بزنی من می‌دونم با تو!

من: مثلاً می‌خوای چه غلطی کنی؟

خواستم ادامه بدم که صدای داد بابام اومد که گفت:

-نیلو بسته دیگه! مگه من نگفتم بری سورن رو بیاری؟ چرا دارید سه
ساعته جر و بحث می‌کنید؟

از خجالت، سرخ شده سرم رو پایین انداختم. آخ خدایا مرگم بده. مامان
این‌ها تا به حال این لحن حرف زدن من رو ندیده بودن. آخه حق هم
دارن. دختر آروم و مؤدب سر به زیرشون کجا، این نیلوی زبون دراز
بی‌ادبشون کجا؟!!

-چی شد موش شدی؟ ترسیدی؟ بگو!

با دهن همه‌اش اشاره می‌کردم بابا؛ اما اون خنگ‌تر از این حرف‌ها بود.
سورن: چی میگی؟ عین آدم حرف بزن! چرا ایما اشاره می‌کنی؟ دیوونه بودی، دیوونه‌تر هم شدی؟

بابا: آقا سورن نیلو داره به من اشاره می‌کنه که پشت خطم و دارم کامل می‌بینمتون.

سورن با بهت نگاهی به لپ‌تاب کرد و من رو هم دید که از خجالت سرخ شدم.

من: سه ساعت جر و بحثمون بود، کلاً حواسم نبود بابام پشت خطه. بابام گفت پیام صدات کنم.

سورن با خجالت سرش رو پایین انداخت که با حرف آخر من سرش رو بالا آورد و با شیطنت نگاهم می‌کرد. من که گیج شده بودم، گفتم:

-چته؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟ راحت باش بگو ببینم دوباره چی کار کردی؟!

گردنبند ماه
دیدم بابام با صدا خندید.

بابا: بیا الان تو هم می‌فهمی که چرا این جوری نگاهت کرد.

بعد آرام گفت:

-از دست شما جوون‌ها!

من و سورن که تازه دوباره حواسمون پرت شد، متوجه بابا نشدیم.
پوف!

بابا: خوب بیاید بشینید روی مبل.

من و سورن رفتیم نشستیم؛ اما بیست متر از هم با فاصله نشستیم.
بابام خندید و گفت:

-این که نصفی از هردوتون رو می‌بینم! بیاید بشینید کنار هم ببینم!

من و سورن با انزجار نگاهی به هم کردیم و کنار هم نشستیم.

بابا خیلی بهمون خندید. وقتی اون نگاهی که به هم کردیم، بابا

هیچ، مامان هم از خنده روده‌بر شد. خدایا می‌بینی چه‌طور دلک این‌ها
شدیم؟

گردنبند ماه
بابا: خب پس این آقای دیوونه که هر ثانیه بهش می گفتمی ایشون هستن؟^{F_N}

من: بابا!

سورنبا غضب نگاهم کرد و گفت:

-نیلو خانوم به من لطف داره!

من: خب چیه؟ واقعیته دیگه. مگه غیر اینه؟

خواستیم دوباره ادامه بدیم که بابام با عصبانیت گفت:

-اینجوری بهم می پرید خدا به داد وقتی برسه که من این رو بگم!

دیدم سورن با برق شیطنت توی چشم هاش نگاهم کرد.

من: بابا این وقتی این طور نگاهم می کنه یعنی اتفاق باب میل من نیست

و باب میل سورنه ها!

بابام سری به تأسف تکون داد و جدی شد.

-خب ببین دخترم، آقا سورن از این موضوع با خبر هست. اون هم اول

بیش از اندازه مخالف کرد؛ اما به احترام من پذیرفت. حالا نوبت تو هست.

من: بابا دارید نگرانم می کنید. اتفاقی افتاده؟

گردنبند ماه
بابا: نه عزیزم، نگران نباش. فقط دخترم لطفاً یک کلام تا پایان حرف‌های
من صحبت نکن!

یعنی بابا می‌خواه چی رو بهم بگه؟ نمی‌دونم چرا؛ اما دلشوره گرفتم.
خدایا پناه بر تو!

بابا: ببین دخترم، آقا سورن باید توی این راه کمکت کنه و شما به هم
نامحرم هستید. فکر نکن که این تصمیم برای من راحت بود. با این رفتار
شماها رو که دیدم، دونستم که یک ثانیه هم نمی‌تونید هم رو تحمل
کنید و این که شما به هم نامحرم هستید. پس. ...

من: آه! بابا زودتر بگو دیگه! چرا مقدمه می‌چینی؟

بابا: خب حرفی که می‌خوام بگم مقدمه هم می‌خواد.

بعد بابام یک نگاه به من کرد و یک نگاه به سورن کرد و گفت:

-دخترم شما نامحرمید.

دوست داشتم اون چه که توی ذهن من باشه غیر ممکن باشه. یعنی
هست؟ مگه ممکنه؟

من: بابا منظورت رو واضح بگو!

گردنبند ماه
بابا: دخترم تو منظورم رو خوب فهمیدی! تو و سورن باید. ...

این جا مکثی کرد.

-به هم محرم بشید. یک صیغه‌ی چهار ساله بینتون می‌خونم.

من فقط با بهت بابا رو نگاه می‌کردم. هیچی برای گفتن نداشتم، فقط با

بهت با انگشتم اشاره به خودم و سورن کردم. گفتم:

-صیغه؟

بعد عین دیوونه‌ها خندیدم. خنده‌ای با حرص! نگاهی به بابا کردم.

من: هیچ‌وقت! به هیچ‌وج! من این رو به اجبار تحمل می‌کنم، بعد بیا؟

هه! باشه، حتماً!

بعد با عصبانیت خواستم پاشم که با داد بابا سر جام نشستم.

بابا: ببین نیلو! من هم چندان راضی نیستم که دخترم با یک غریبه صیغه

بشه. این رو بفهم؛ ولی من با برخوردی که با سورن داشتم، می‌دونم

دخترم جاش امنه و هیچ خطری تو رو تهدید نمی‌کنه.

دونستم منظورش چیه.

من: بابا چی می‌گید؟ من آینده‌ام رو خراب می‌کنم!

گردنند ماه
بابا: هه! فکر نمی کنی من نمی دونم ها! تو چه قدر از تمام مردهای اطرافت

متنفر هستی؛ چون همه رو خیانتکار می بینی. هان؟ فکر می کنی

نمی دونم که تا آخر عمرت ازدواج نمی کنی؟ بعد این جا برای من شاخ و

شونه می کشی؟ در ضمن، سورن هم حتی راضی نیست یک ثانیه هم

تحملت کنه؛ چون می دونم چه رفتاری باهش داری؛ چون دیدم چه

رفتاری با همه ی پسرها داری.

سورن رو دیدم با تعجب به جر و بحث ما گوش می کرد. من هم سرم رو

زیر انداختم؛ چون همه ی حرفه های بابام راست بود.

من: بابا اما من ...

بابا: بسته دیگه! ادامه نده. همین که گفتم!

من: اما بابا چرا! نینا و سروش هم باهم نامحرم هستن. چرا اون ها

نه؟ هان؟ تازه چرا مدت صیغه آن قدر طولانیه؟

بابا: اولاً ما که صاحب اختیار نینا نیستیم. بخوان خانواده اش براش تصمیم

می گیرن. دوماً ...

سوکتی کرد و بعد ادامه داد:

-بین نینا و سروش هم این موضوع رو می دونن و قراره به زودی به

F_N
گردنبند ماه
تهران برگردن و این جا تو می مونی و آقا سورن. و راجع به صیغه دخترم،
امکان داره حتی این صفر مرگوار طولانی تر تم بشه. برای همین طولانی
می خونیم. اگه که زودتر تموم شد، بینتون فسق میشه.

با شوک به بابا و سورن نگاه کردم. امکان نداشت. نه، من بدون نینا
کنار این میر غضب بمونم. نه! فکرم رو به زبون آوردم که دیدم بابا با
اخم گفت:

-احترامت رو نگه دار دختر! برای همین من با صیغه تون مؤافق هستم.

من: چرا بابا؟ نینا نه!

بابا پوف کلافه تی کشید. جواب داد:

-بینم عزیزم، جون تو هیچ، جون نینا هم در خطر هست. امکان داره به
خاطر این که تو دینشون رو قبول نکنی، با از دست دادن عزیزانت روبه رو
بشی. هیچ وقت بهشون نشون نده که کیا رو دوست داری، از کیا بدت
میاد. دوماً عزیزم، تو اولین جنس مذکری که تا حالا دیدم باهاش جر و
بحث می کنی و صحبت هاتون طولانی شده سورن هست.

سکوت کردم. راست می گفت. دیدم بابا ادامه داد:

-دخترم تو حتی پسرها رو لیاقت سلام کردن باهاشون نمی بینی، تا برسه

این‌که باهاشون جر و بحث کنی. دخترم امیدوارم اون‌چه که خیر هست سر راهت قرار بگیره. همین. الان هم حاج آقا اومده که شما رو به هم محرم کنه. یک موضوع که باید بگم اینه که شما هیچ بهم خواهر و بردار نمی‌شید. خب چون این یک چیز مزخرف هست، شما بعد این صیغه محرم هم هستید. راجع به این موضوع هم بابای سورن می‌دونه، پس جای نگرانی نیست.

دیدم صدای زنگ اومد. صدای سلام علیک حاج آقا با بابا رو شنیدم. غمگین به روبه‌روم نگاه می‌کردم. سورن هم با عصبانیت پاش رو تکون می‌داد. بهش حق می‌دادم. براش سخته.

حاج آقا گفت :

-عروس خانوم وکیلیم؟

اصلاً توی این دنیا نبودم. انگار داشتن جونم رو می‌گرفتن. سخت‌ترین کار ممکن بود. برای منی که... ..

با سلقمه‌ای که بهم خورد، به خودم اومدم و آرام گفتم:

-بله.

سورن هم بله رو گفت. تا تموم شد، بدون خداحافظی با مامان و بابا

اوندیند ماه
اون جا رو ترک کردم؛ چون نفس کشیدن اون جا برام سخت‌ترین چیز بود.
دیدم سورن با اخم سمتم اومد.

سورن: من هم مثل تو از این موضوع چندان خوشحال نیستم؛ اما توی این موضوع تو حق نداشتی مادر و پدرت رو ناراحت کنی و بدون خداحافظی اون جا رو ترک کنی!

وقتی سکوت من رو دید، کلافه چنگی زد به موهایش زد و رفت.

من خودم دونستم رفتارم درست نبود؛ اما چی کار کنم؟ غیر قابل تحمل بود. من، نیلویی که اعتنا به هیچ پسری نمی‌داشت، الآن صیغه‌ی یک پسرِ مغرور و از خود راضی شدم، که حتی راضی به دیدنش هم نیستم.
نینا پیشم اومد.

نینا: عزیز دلم خودت رو ناراحت نکن. بابات حق داشت. من از این که با اون همه گب- کبه که می‌گفتی هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنی، الآن شدی صیغه‌ی سورن درکت می‌کنم قشنگم.

بی حوصله بلند شدم و رو به نانا کردم و گفتم:

-هیچکس، یعنی هیچکس نمی‌تونه من رو درک کنه.

گردنبند ماه و بدو وارد حیاط ویلا شدم. هوای ویلا برام خفه کننده بود. با این که

هوای آسمون هم مثل دل من بارونی بود، وقتی همیشه می خواست بارون بیاد هوا تاریک میشه و باد ملایم یا شدیدی می وزید؛ اما الآن باد به شدت ملایم و آروم بود که شالم رو با خودش می برد و می آورد. نیاز داشتم برم بیرون و هوا بخورم. دیدم سورن داشت بیرون می رفت.

من: سورن وایسا من پیام.

سورن سرش رو به معنای "باشه" تگون داد.

من: الآن زود حاضر میشم میام. دیگه هوای خونه داشت خفهام می کرد.

دانای کل

سورن وقتی این دختر لجباز رو اذیت می کرد، خیلی خوشش می آمد. نمی دانست این چه احساسی ست که گریبان گیرش شده و حس و حالش را عوض کرده. واقعاً متعجب بود از اخلاق جدیدش؛ ولی او تا به اکنون فکر می کرد به علت مغرور بودنش هست که به هیچ پسری پا نمی دهد و با همه خیلی سرد برخورد می کرد؛ اما با رفتارهای امروز نشون داده بود که او کلاً از پسرها فراری است و از با آنها مشکل دارد. واقعاً

شوکه شد از این رفتار این دختر که آن قدر سرد و خشک هست.

خودش هم چندان میلی به کنار آمدن با این دختر مغرور را نداشت. البته این حرف ذهنش بود؛ اما قلبش چیزی دیگری را بیان می کرد. باز با خود تکرار کرد، به خاطر پدر نیلو و پدرش این صیغه را قبول کرده است.

واقعاً وقتی حال و اخلاق‌های نیلو را دید، دانست که حرف‌های پدرش کاملاً حقیقت دارد و حرف آخرش که گفت "هیچکس نمی‌تواند درکش کند" برایش جالب بود. اون نیز در توان ماندن در ویلا را نداشت. او از نیلو فراری نبود. با خود اندیشید نیلو باید با یک روانشناس قهار صحبت کند، شاید تأثیری گذاشت. او پی به آن برد که نیلو از غرورش نیست که از پسران متنفر است. او حدس می‌زند که نیلو دچار دوگانگی شده، دوگانگی بین زن و مرد. او شاید ناعدالتی بین زن و مرد باعث تنفر بیشتر از اندازه‌اش نسبت به مردان شده است. اون چنین فکر می‌کند. با خود می‌گوید شاید عم مشکلی برای او پیش آمده؛ ولی به هر حال رفتار او صحیح نیست و نیاز به یک روانشناس عالی دارد. پس سورن به همین دلیل بی‌چون و چرا قبول کرد که نیلو با او همراه شود.

نیلو با یک مانتوی کاملاً پوشیده و بلند، با روسری بلندتر که تمام موهایش رو بپوشاند. موهایی که بلندتر شده بود. در حدی که به زیر

سورن با دیدن وقار دختر روبه‌رویش، به وجه آمد. او به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که او آن قدر با وقار باشد. از زیبایی آن دختر قلبش به شدت تند می‌زد و خود دلیل آن را نمی‌دانست.

نیلو

بی حوصله، مانند قهوه‌ای رنگم رو با روسری قهوه‌ای رو پوشیدم و پایین رفتم. سورن رو دیدم که پایین پله‌ها وایساده و عمیق توی فکر هست. برای اولین بار خوب کاوش کردم. قیافه‌ی متوسط؛ اما خوشتیپ بود. اون هم نگاهی به من کرد. تحسین رو توی چشم‌هاش می‌دیدم. برام جالب بود. سورن مغرور و تحسین نگاه کردن، یکم برام غریب بود.

آروم گفتم:

-بریم.

سورن سری تکون داد و هردو سوار ماشین شدیم. آهنگ بی‌کلام زیبایی گذاشت و ماشین رو حرکت داد. داشتم از پنجره به مردمی نگاه می‌کردم که هر کدام از آن‌ها مشغله‌ی کاری خودشون رو داشتن.

حدوداً نمی‌دونم چند دقیقه هست؛ اما می‌دونم بیشتر از یک ساعت هست که توی خیابان‌ها می‌چرخیدیم. دیدم سورن دور زد. فکر کنم دیگه داشتیم خونه می‌رفتیم. نگاهی گذرا بهش کردم. اصلاً دیگه حوصله‌ی خودم رو نداشتم. وقتی به در ویلا رسیدیم، فرد روبه‌روم رو که دیدم شوکه شدم.

نه! بلا از این بدتر؟ فرانک پشت در بود. دیدم سورن با تعجب به نگاه می‌کنه.

سورن: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

با ترس چنگی به دستش زدم.

من: سورن تو رو خدا نذار من رو ببره!

سورن با بهت نگاهم کرد. گفت:

-چی میگی تو؟ کی تو رو ببره!؟

من: سورن خیلی اذیتم کرد. نذار من رو ببره! تو رو خدا نذار!

عین افراد جنون گرفته‌ها رفتار می‌کردم. نمی‌تونستم روی رفتارم کنترل داشته باشم. با این که سفر برام جالب بود؛ اما فشارهای روانی و عصبی

گردنبند ماه
زیادی بهم وارد شد. دوباره محکم دستش رو گرفتم. این قدر حالم بد بود
که اصلاً حواسم نبود که دست سورن رو گرفتم.

سورن: آرام باش دختر! آرام باش. بگو کی می‌خواد ببرت؟! تو که
بیست و چهار ساعت هم نیست اومدی، چه طوری می‌خوای بری؟ بگو
بینم کی اومده؟

آروم رو بهش کردم. گفتم:

-فرانک.

سورن با بهت گفت:

-چی؟ فرانک دیگه کیه؟

-همون مرد سیاه‌پوش. همون دیوونه که پنج ماه من رو دور کرد برد که
مثلاً دینش رو نشونم بده. همون... .

بعد بی‌قرار دوباره دستش رو گرفتم. سورن تو رو خدا نذار من رو ببره! تو
رو خدا!

سورن با نگرانی نگام می‌کرد. آرام گفت:

-آروم باش. خب؟ من اون رو نمی‌بینم خب؟ ولی بریم پایین، تو بهش

گردنند ماه
بگو که نمی‌خوای بیای. باشه؟

من: اما اون لجبازه. اصلاً هیچی حالیش نیست. به هیچ‌وجه حرفم رو گوش نمی‌کنه!

سورن: آروم باش دختر خوب! آروم باش. اتفاقی نمیوفته.
پشت دستم رو آروم نوازش کرد و با محبت دوستانه گفت:
-هیچ اتفاقی نمیوفته. باشه؟

آروم شدم. حرف‌هاش آرومم کرد. برای همین با آرامشی که داشتم، آروم سرم رو تکون دادم. اون هم با مهربونی دستم رو فشرد و گفت:
-پیداه شو.

تازه فهمیدم چه گندی زدم. ای خدا! آخه بگو بی‌شعور چرا دستش رو گرفتی؟ آه!

با دیدن دوباره‌ی فرانک، خجالت یادم رفت. رفتم جلو و گفتم:

-چته باز پیدات شد؟ چی از جونم می‌خوای؟

فرانک: عزیزم! خوب استراحت کردی، حالا نوبت سفر دومت هست.

-نمیام باهات! حالیه؟ نمیام! بی ظعور من دینتون رو نمی خوام! چرا
نمی فهمی عوضی؟

اما فرانک خندید و گفت:

-دیگه حوصله جر و بحث با تو رو ندارم. با اون آقا پسر بای-بای کن؛
چون دوست ندارم وقتی می برمت بدون بای-بای برمت.
-من نمیام باهات.

سورن تند دور شونه ام رو گرفت.

سورن: چت شد؟ بگو چی میگه؟

آروم گفتم:

-می خواد ببرتم. سورن نذار! سورن دیوونه میشم. اون ها خیلی
وحشتناکن. دعاهاشون، رفتارشون، راحت آدم رو به قتل می رسونن!
سورن آروم گفت:

-آروم باش. تو هیچ جا نمیری .

-تو اون‌ها رو نمی‌شناسی. به چیزی که بخوان می‌رسن. حتی به قیمت
گشتن هرکسی که جلوشون رو بگیره. به امید دیدار! اگه زنده برگردم که
هیچ؛ اما اگه دیدی دیر شده، نینا و سروش رو بفرست، براشون خطرناک
نباشه. مراقب سحر هم باش. حقوقشون رو زیاد بده. اون بچه نیاز به
تغذیه داره.

سورن محکم من رو گرفت و گفت:

-نمی‌ذارم! تو امانتی دستم. کجا می‌خوای بری؟

من: من خودم نمی‌خوام؛ اما به زور می‌برتم. آرام خداحافظی
کردم. دیدم همون حباب دورم رو گرفته؛ ولی به رنگ خیلی بدی. به
رنگ سیاه که روش رو تمام خاکستر گرفته بود.

سورن من رو می‌دید؛ اما حباب رو نه. یکهو حباب غیب شد و من رو هم
با خودش برد که این‌بار بینم قراره چی به سرم بیاد.

دانال کل

سورن با حال داغونی وارد ویلا شد که نینا بدو پایین اومد و گفت:

گردنبند ماه
- پس نیلو کجاست؟ چرا نیستش؟

سورن به حالت سوکت به نانا نگاه می کرد. نمی دانست به او چه بگوید. نمی دانست چه طور رفتن دوباره دوستش را به او بازگو کند.

نینا با خشم گفت:

- دوستم رو چی کار کردی؟ هان؟ باز چه طوری عصبانیش کردی؟! هان؟
نیلو کجاست؟!!

سورن: نینا خانوم، نیلو رو برد.

نینا: چی داری برای خودت بلغور می کنی؟ کی بردتش؟ هان؟ جواب بده! کی بردتش؟ برد نشد جواب من. زود باش بگو!

سورن: فرانک، اون فرانک عوضی بردش. الان نمی دونم کجاست!

نینا: فرانک دیگه کیه؟ عین آدم حرف بزن! زود باش.

سورن: فرانک همون مرد سیاه پوش هست، همون عوضی که نیلو رو پنج

ماه از ما دور کرد. همون. لعنت به من! ازم خواهش می کرد ندارم

ببرتش؛ اما من فرانک رو نمی دیدم. نتونستم کمکش کنم.

نینا بی حال دست خود رو روی ستون کنار در ورودی باغ گذاشت که

سورن ادامه داد:

-من هیچ... نمی دیدمش... اصلاً... نمی دونم... یکهو... چی شد فقط...
دیدم... نیلو لبخند... غمگین زد... و یک سایه اومد... روش و غیب شد.
سورن چندبار با خود زمزمه کرد:

-لعنتی! لعنتی!

سورن: اینها آدمهای خطرناکی هستن. سریع تر تو و سروش باید
برید. همین.

نیلوفر

فرانک من رو توی یک معبد برد. سؤالی نگاهش کردم.

-این جا کجاست؟

فرانک: این جا معبد سلیمان هست و این جا که دین ما تشکیل میشه.

خشکم زد. توی معبد سلیمان آخه چرا؟ دیدم هفت نفر وارد معبد

شدن. بیشتر شبیه به دزد بودن. دیدم کتابی رو از معبد دزدیدن.

گر دیند ماه کتاب رو دزدین؟ چه قدر مزخرف!

فرانک: فعلاً مونده. ببین.

با هرچی که می دیدم شوکه شدم و باورم نمی شد. مسیح‌ها با حال داغون دنبال چیزی می گشتن.

دیدم یکی شون گفت:

-بدبخت شدیم! اون کتاب نباید دزدیده بشه. اون کتاب تمام احضار روح و جن گیری، همه‌ی مباحث توش هست. خدایا احضار روح هم گناه بزرگی هست. چه خاکی توی سرمون کنیم؟ باید اون هفت نفر رو پیدا کنیم. آره، حتماً باید پیدا کنیم.

من: فرانک این‌ها از کجا دونستن هفت تا هستن؟!

فرانک: از زود می دونستن.

من: آها.

دیدم یکی شون گفت:

-اون کتاب سلیمان هست. بد میشه برامون. حتماً باید پیداشون کنیم.

و اون جا بود اون‌ها شروع کردن به جست‌وجو و اون هفت نفر رو پیدا

گردنبند ماه
کردن. نه! لعنتی نه! پشتم رو کردم که ببینم؛ اما اون فرانک عوضی
نذاشت. اون ها تمام شش نفر رو به طرز وحشت ناکی کشتن؛ اما اون
هفتمیه که زنده موند.

من: خدا رو شکر که اون زنده موند.

فرانک: اون، یعنی بی خیال. خودت نگاه کن ببینم باز هم اسم خودت رو
به زبونت میاری؟ البته برای من شادی داره؛ اما تو رو نمی دونم. شاید
برای تو داشته باشه.

"شادی" رو به حالت مسخره ای گفت که با عصبانیت خواستم جوابش
بدم که کشدار گفت:

-هیس!

و به روبه روش اشاره کرد. با اخم های درهم نگاه کردم. ننه! باورم نمیشه!
نه! امکان نداره! کاش اون یک نفر عوضی هم می مرد! اون کتاب رو توسعه
داد و دین فراموسن رو به وجود آورد. اصلاً باور نمیشه اون چنین غلطی
کرد. دیدم فرانک با پوزخند نگاهم می کنه.

اون قدر حاله بد بود که نمی تونستم جواب اون پوزخندش رو بدم. من
جلوی خودم کشتن اون آدم ها رو دیدم. نشون داد که برج ایفل نماد

گردنبند ماه
پرستش شیطان هست. شوکه شدم. بالای برج یک مثلث بود یا ستاره‌ایی
F_N
که داخلش یک پنج ضلعی باشه.

یا زمانی که حضرت ابراهیم با سنگ توی چشم شیطون زد که اسم اون
چشم هم (DEGAL- دجال) هست. اصلاً باورم نمیشه تمام این‌ها واقعی
باشه؛ اما متأسفانه واقعیه.

*از نفرهایی که وارد معبد سلیمان دقیق مطمئن نیستم؛ اما انگار همون
هفت نفر هستن. دوم تمام مطالب واقعی هستن. سوم به این دلیل معبد
سلیمان یا کشتن افراد رو توصیف نکردم! چون معذرت می‌خوام اون‌جا
نبودم ببینم. بزنی روی گوگل شاید آوارد.

فرانک: حالا نوبت این هست بریم سراغ جنگ جهانی دوم. هیتلر.

من: من هیتلر می‌خوام چی کار؟

فرانک: نمی‌دونم.

می‌دونستم می‌دونه؛ اما نمی‌خواد بگه. بچهای رو دیدم که پدرش

همه‌اش اذیتش می‌کنه، کتکش می‌زنه. مامانش رو اذیت

می‌کنه. این قدر دلم براش سوخت. بی‌چاره‌ها! چه بابای بدی!

اِه! بابا مرد. چه قدر مادر و پسر خوشحال هستن. جلال خالق! دیگه هر

گره‌بند ماه
چه قدرم بد باشه، باباش بوده. پسرِ بزرگ شد و وارد ارتش آلمانی‌ها شد،^{F_N}
و این قدر ادامه داد که تبدیل به یک آدم مؤفق شد و شد هیتلر ریس
آلمان.

اون به تمام شهرها و کشورها حمله می‌کرد و یهودی‌های بی‌چاره رو به
اسارت خودشون در می‌آوردند و پشت دیوار بزرگی می‌داشتن شون تا از
گشنگی به هم حمله نکنن و همه بکشن و بخورن با چیزهایی که دیدم
فقط با شوک نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد این هم این قدر عوضی آشغال
باشه. دیدم ده تا دکتر مخصوص داشت که یکی از اون یکی نامردتر بود.
اسم اون دکتر بی‌شعور (ژوصف منگل) هست که می‌اومد بچه‌های دو قلو
یهودی رو می‌آورد. نصف بدن هاشون رو به هم می‌چسبونند تا ببینم چه
اتفاقی می‌وفته. یا می‌ومد این آدم‌ها رو جمع می‌کرد. جمجمه‌شون رو باز
می‌کرد و انواع کارها و بلاها سرشون می‌آورد. وقتی به هوش می‌اومدن،
می‌بینی قطع نخاع شده بودن یا عقب مانده‌شون کرده بود یا نصف
بدنشون ناقص شده بود. خِل شدن چشم‌ها و باقی اعضای بدن، یا هزاران
بلایی دیگه که از گفتنشون وحشت دارم یا یک افرادی دیگه‌اش فقط آدم
می‌کشت، فقط آدم.

یک فیلم رو بهتون معرفی می‌کنم، حتماً ببینید؛ چون با خیلی چیزها از

گردنبند ماه
زمان هیتلر با خبر می‌شید. (اسکار شیندلر)

مثلاً اگه می‌گفت " حمام من رو بشور " طرف دیرتر می‌شست با تفنگ می‌کشتش یا همه‌اش باید کار می‌کردن. اگه موقع کار اون‌ها استراحت می‌کردن، از بالکن ویلاش با گلوله‌ی تفنگ می‌کشتش.

هنوز برای خیلی‌ها سؤاله که هیتلر چه کینه‌ای به یهودی‌ها داشته. خیلی شایعه هست؛ اما فعلاً نمی‌دونم کدوم مورد تأیید هست.

واقعاً با دیدن اون‌ها همه خشک شده بودم. نمی‌دونستم چی بگم.

حالم خیلی بد بود. نمی‌دونستم که چی کار کنم. فرار کنم؟ از این همه کشتن کجا برم؟ دیوونه شدم. هیچ کدوم اندازه‌ی اتاقک گاز اذیتم نمی‌کرد.

یهودی‌های بی‌چاره رو وارد اتاقک گاز می‌کردن و اون‌ها رو با گاز می‌کشتند. اون‌ها از درد وحشتناکی که توی وجودشون بود خودشون رو به در و دیوار اتاقک می‌کوبیدن.

یکی شون با افتخار تمام می‌گفت:

-من به همه‌شون داروی بی‌هوشی دادم و وارد اتاقک کارشون کردم. من

اون قدرها هم که فکر می کنید ظالم نیستم.

و قهقهه‌ی بلندی زد. همین آدم به ظاهر مهربون، نزدیک به هزاران هزار افراد بی گناه رو به قتل می‌رسونه. دیگه داشتم دیونه می‌شدم که فرانک رو دیدم.

فرانک: یک ماه هست این جایی. مؤافقی بریم با الیزابت باتری که به عنوان آدم خون خوار شناخته شده بحث کنیم؟
با وحشت گفتم:

-نه! تو رو خدا من رو ببر خونه!

دیدم فرانک گفت:

-خوبه. تا این جا کافیه. نوبت هست برگردی. فقط بدون آخرین داستان الیزابت باتری رو هم خواهی شنید. به امید دیدار!
من:

-نمی‌خوام دیگه هیچ وقت - هیچ وقت ببینمت.

دیدم گفت:

-آهان! یک چی یادم رفت بهت بگم. بذار.

با چیزی که دیدم، چنان ضعیفی کرد. داشتم می مردم. باور نداشتم. ^{گردنبند ماه}

-سورن... داره با یک... فرا... ماسون... قرارداد می... بنده؟

نمی تونستم جمله ام رو کامل بگم، فقط شوکه شده نگاه می کردم. باورم نمی شد دیدم فرانک گفت:

-وقت رفتنه. به امید دیدار!

با حال داغون، دوباره داخل حباب شدم و دوباره من رو در ویلا پیاده کرد. با غم به ویلا نگاه می کردم. اصلاً باورم نمی شد که سورن هم... ..

پوف. هه! ببین نجات دهنده ی من کیه! دسته ی خود فراماسون. دیدم در ویلا باز هست. وارد ویلا شدم. چه قدر خلوت. فقط صدای گریه ی بچه ای اومد که بعد از این مدت باعث شد لبخند روی لبم بیاد. بچه ی سحر بود.

آروم داخل ویلا رفتم. دیدم سحر گرفته بغلش و داره براش لالایی می خونه. بغض کردم. دلم برای مامانم تنگ شده. همون لالایی که مامانم برام می خونند رو برای بچه اش می خونند. آروم همراهیش کردم که دیدم سحر با بهت نگاهم می کنه. بدو اومد بغلم کرد. دیگه همه به این غیب شدن های پیاپی من عادت کرده بودن.

گردنبند ماه
سحر: خانوم کجا بودید؟ چه سرتون اومده؟ چرا این قدر لاغر شدی؟

با سر صدای سحر سورن پایین اومد. با بهت نگاهم کرد. آروم اومد جلو. نگاهم کرد. نگاهش پر ترحم بود. من از ترحم متنفرم! با نگاهی یخی نگاهش کردم.

من: به- به! آقای نجات دهنده- حالت چه طوره؟

بعد با عصبانیت ادامه‌ی جمله‌ام رو گفتم :

-بار آخرت باشه با ترحم نگاهم می‌کنی!

سورن: چرا این جور میگی؟ مگه من تونستم فرانک رو بینم که نجات بدم؟ بی خود از من دلگیر نباش!

من: از همه تون، از تمام جنس مذکرها متنفرم! از تون بدم میاد! جز خیانت هیچی ندارید. هیچی! خوب شد فرانک بهم گفت تا خوب بشناسمت. بابام چه طور به تو اعتماد کرده؟ تو یک بی شعور بیشتر نیستی! عوضی!

سورن و سحر با بهت به منی که از عصبانیت نفس- نفس می‌زدم نگاه کردن. آخه حق هم دارن. از راه نرسیده داد و بی داد راه انداختم.

سورن: ببین، دیگه داری خیلی پررو میشی! چه مرگت شده؟ فرانک چی گفته؟ ها؟

من پوزخندی زدم و گفتم:

-هه! گوش‌های من مخملیه. برو خودت رو سیاه کن آقا! برو، من رو سیاه نکن. من احمق بودم بهت اعتماد کردم. البته اعتماد که نه، همون که من رو نجات بدی اعتماد کردم. برو. نمی‌خوام دیگه بینمت!

با اعصاب داغون وارد اتاق شدم. به اتفاقات اخیر فکر کردم.

روی تختم نشسته بودم که دیدم سورن بدون در زدن تو اومد.

من: هوی احمق! از این به بعد یاد بگیر چه‌طور در اتاق یک خانوم رو باز کنی بی‌شعور!

سورن: ببین احترام خودت رو نگهدار! در ضمن، اون حرف‌ها چی بود زدی؟ هان؟ منظورت چی بود عین ادم بگو.

بلند شدم و رفتم روبه‌روش و ایسادم.

-آهان. باشه. این من بودم رفتم با فراماسون‌ها قرارداد بستم. این من بودم؟ هان؟

گردنبند ماه
سورن محکم دو طرف شونهام رو گرفت و گفت:

-عین آدم حرف بزن! عصبانیم نکن! بگو چی دیدی.

-می خواستی چی ببینم؟ واقعیت رو دیدم! دیدم که چه طور با اون
عوضی ها دست دادی و قرارداد بستى! برو، نمى خوام ببینمت. ديگه
هیچ وقت.

سورن کلافه ولم کرد و دست توی موهاش کرد و گفت:

-راجع بهم قضاوت نکن. هیچ وقت؛ چون من یک چیزهایی رو مجبورم
ازت پنهان کنم.

من: عه؟ باشه. چون تو گفتی! مگه من خرم که دوباره بهت اعتماد کنم؟
هان؟

سورن با خشم دو طرف بازوم رو گرفت.

سورن: ببین، احترام خودت رو نگهدار! بابات از این موضوع با خبره. من
مجبور شدم. من دستشون نیستم. بفهم! من مجبور شدم و تا پایان این
معامله باید بهم اعتماد کنی!

همین که اسم بابام اومد، آروم شدم. هرچی بابام بگه، مورد قبول من

گردنبند ماه
هست. وقتی دید آرومم ولم کرد.

-لطفاً دیگه هرچی گفتن باور نکن. به من اعتماد نداری، به بابات که داری.

سرم رو تکون دادم.

سورن: در ضمن، از این به بعد کم غذا بخوری با من طرفی! هیچی ازت باقی نمونده.

و این رو گفت و بیرون رفت.

من موندم و کابوس‌هایی که می‌خوان سراغم بیان.

رفتم پایین شامم رو خوردم. این قدر خسته بودم. رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم. خوابم برد.

-نه عوضی‌ها! نکشین این بدبخت‌ها رو! ولشون کنین!

جیغ می‌زدم و ادامه می‌دادم که با تکون‌های یکی از اون‌جا دور شدم که با قیافه‌ی نگران سورن روبه‌رو شدم.

سورن: دختر خوبی؟ چت شده؟ خواب دیدی. عیب نداره، هیچی نیست.

گردنبند ماه
عین دیوونه‌ها به بازوی سورن چنگ زدم. می‌گفتم:

-تو رو خدا نذار اون‌ها رو به قتل برسونن! گناه دارن مردم بی‌چاره.

سورن فقط با بهت نگاهم می‌کرد. بی‌چاره از این رفتارهای غیر طبیعی من هنگ کرده بود.

سورن: چت شده دختر؟ نذارم کیا رو به قتل برسونن؟

من: اون یهودی‌های بی‌چاره رو که دار و دسته‌ی هیتلر اون‌ها رو به قتل می‌رسوندن.

دانای کل

سورن که درباره‌ی جنگ جهانی دوم چیزهایی می‌دونست، شوکه شد بود. هضمش برایش سخت بود. یعنی این‌ها رو نشونش دادن؟ عجب بی‌شرف‌هایی بودن! همه‌ی این‌ها چه ربطی به نیلو داشت؟ این بی‌چاره چه گناهی کرده بود؟ شاید. با خوش‌گفت:

-وای! حدسش کار سختی نیست. آن‌ها قصد بازی کردن با روانش رو دارن تا او زودتر کوتاه بیاید و دین رو قبول کند.

نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌اش کرد. دید که او به شدت می‌لرزد.

خواستهای قلبش به او می گوید که او را در آغوش بگیرد. عقلش مانع

می شود. آخری قلب بر عقل پیروز شد و او نیلو را محکم در آغوش خود

کشید. قلبش به سرعت می تپید و خود در عجب بود که این چه

حالی ست که دارد! چرا حالش این گونه است؟ این سؤالاتی بود که ذهنش

را بدجور مشغول خود کرده بود. شاید بیماری ای چیزی دارد؛ اما باز

خودش گفت:

-یعنی چه؟

خود دکتر قلب بود و می دانست که بیماری قلبی ندارد. به بدن بی قرار

نیلو نگاه کرد که چه گونه به پیراهنش چنگ می زند و از او در خواست

می کند که آنها را نجات بدهد. برای اولین بار از ته دلش می خواست که

ای کاش بتوانست برای آرام کردن نیلو آن کار را انجام بدهد؛ اما زمان را

نمی توان به گذشته برگرداند. تنها او باید او را آرام می کرد. شاید این تنها

کاری بود که در آن موقعیت از او برمی آمد .

به صورت خیس از اشک دخترک نگاه کرد و با خود زمزمه کرد:

-آن دختر مغرور کجا و این دخترک معصوم که چون گنجشکی می لرزد

و اشک می ریزد کجا!

گردنبند-مام
سورن آرام نجوا گونه در گوش نیلو صحبت می کرد که شاید بتواند این F_N
دخترک بال شکسته را آرام کند.

سورن: آرام باش! آرام باش! هیچی نیست عزیزم. هیچی نیست. فقط خواب بود. اون‌ها واقعی نبودن، فقط خواستن که تو رو اذیت کنن.
نیلو با گریه به سینه‌ی سورن زد.

-چرا دروغ میگی؟ هان؟ من درباره‌ی جنگ جهانی دوم چیزهایی
خونده بودم؛ اما با چشم خودم ندید بودم. سورن این طفل معصوم‌ها رو
با تفنگ می کشتن با زیر دست و پا له می شدن یا اون‌ها رو از
خانواده‌شون جدا می کردن. ندیدی ببینی؛ اما من دیدم.
سورن آرام می گفت:

-دختر تو که قوی بودی، یکهو چت شد؟
نیلو با داد گفت:

-قوی بودن تا چه حد؟ هان؟ در چه حد؟ در حد یک جنازه، دو جنازه،
نه اصلاً سه جنازه. نه هزاران - هزار جنازه!
سورن دیگه نمی دانست چه کند. واقعاً دخترک درون آغوشش ناآرام بود.

او واقعاً صحنه‌های وحشتناکی دیده است و برای اون در این سن و سال^{F-N} پایین واقعاً دشوار است. او به قول خودش هر چه قدر هم قوی باشید، دیگر در برابر این یک مورد نمی‌تواند. می‌دانست که روحیه‌ی او به حتم داغون شده است و حتماً پس از این که این بازی مسخره به اتمام برسد، او باید کامل تحت درمان قرار بگیرد. شاید حال روحی خوبی پیدا کند. سورن دوباره او را در آغوش خود گرفت و در گوشش به شدت آرام نجواگرانه در گوش نیلوفر صحبت می‌کرد که شاید اندکی تاثیر گذار باشد. نجواهای آرام سورن، کارساز بود و باعث آرام شدن قلب و روح و جان نیلو شد.

اما چند دقیقه از آن آرامش نگذشته بود که قلبش به شدت به درد آمد. پس از آن همه جیغ و گریه، کاملاً این حالش طبیعی بود. او سعی در آرام کردن خود داشت که سورن از حال خراب او با خبر نشود. و تقریباً موفق هم شد.

نیلو

نفس عمیقی کشیدم که آرامش خودم رو حفظ کنم؛ اما به شدت قلبم درد می‌کرد. چند تا نفس عمیق دیگه کشیده که بوی عطر آشنایی دماغم

تازه به خودم اومدم کجام. آروم از بغلش بیرون اومدم و سرم رو پایین انداختم و خیلی آروم ازش تشکر کردم که باعث شد آروم بشم. سورن آروم مثل خودم بهم گفت کاری نکردم و ازم خواست که مراقب خودم باشم. سورن بعد از یک شب به خیر بیرون رفت و من موندم این اتاق تاریک که با رفتن سورن هم سرد شده.

جرات نکردم دوباره بخوابم. برای همین نشستم نماز خوندم. با خدای خودم مناجات کردم که اون تنها کسیه که من رو آروم می‌کنه. دیگه ترسی از دنیا ندارم.

-خدای خوبم. من خودم رو به تو می‌سپارم. دیگه خودت هرچی شد برام رقم بزن؛ ولی من رو دسته شیطان قرار نده. خدا جونم، من تو رو خیلی دوست دارم. حواست به من باشه. می‌دونم هست؛ اما خوب باشه، کاملاً حواست باشه. من رو از دست فرانک نجات بده. من برای اولین بار به یه پسر اعتماد کردم. خدایا اعتمادم مورد سوء استفاده قرار نگیره.

همین که با خدا صحبت کردم، آروم شدم. خیلی آروم. همیشه همین جور بود. همیشه آروم می‌شدم. خوشحالم که خدا رو توی این

گردنبند ماه تنهایی دارم. توی این شهر غریب.

بعد این که نماز صبح رو خوندم، بلند شدم که چادرم رو بردارم. دیدم که سورن توی چهار چوب در وایساده، من رو نگاه می کنه. با تعجب نگاهش کردم که این این جا چی کار می کنه؟

سورن: همیشه این جوری نماز می خونی با خدات حرف می زنی؟

من: اولاً آره، همیشه بهم آرامش میده. نماز خیلی خوبه، خیلی. دوماً تو توی اتاقم چی کار می کنی؟ در ثانی خدات نه خدای، همه مون.

سورن: اومدم بهت بگم که هفته ی دیگه به سمت آتشفشان رهان راه میوفتیم.

با تعجب گفتم:

-چیه نخوابیدی؟

گفت:

-یک دیوونه خواب رو واسه ام حرام کرد.

از خجالت سرم رو پایین انداختم. خدایا هیچ کدوم از سؤلاتم رو جواب نداد، آد اومد این سؤالم رو جواب داد. سورن آروم- آروم نزدیکم شد و

و خیلی آروم دستش رو زیر چونه‌ام برد و سرم رو بالا داد و توی چشم‌هام زل زد. خجالت هیچ وقت بهت نمیاد. سکوت کردم. من دختر تخیسی بودم؛ اما خجالتی هم بود که بروز نمی‌دادم؛ اما این دیگه فرق می‌کنه . جدی ازش خجالت کشیدم. آروم نگاهی به چشم‌های آبیش کردم. نمی‌دونم چی شد؛ اما محو چشم‌هاش شدم. اون هم همین طوری شده بود و چشم از چشم‌های طوسیم بر نمی‌داشت.

آروم گفت:

-رنگ چشم‌ها ت خیلی قشنگه

و یک نگاه کوتاه دیگه به صورتم انداخت و بعدش ولم کرد و بیرون رفت.

من هم از خجالت گر گرفتم . خوب شد بابام گفت محرم بشیم ها ! پوف. یک بار که توی بغل پسر مردم زار- زار می‌کنم. یک بار زوم می‌کنم توی چشم‌هاش. جلال خالق. چه قدر بی‌حیا شدم. خدایا من همون دختری نبودم که اجازه نمی‌دادم هیچ پسری به من نزدیک بشه؟ الان چه راحت توی بغل پسر کردم زار- می‌زنم و بعدش زل می‌زنم به

چشم‌هاش. نیلو به خودت بیا، چت شده؟ بی خیال. سعی کردم فکر و ذهنم رو خالی کنم. برای همین سرم روی بالشت گذاشتم و به خواب عمیق رفتم.

سورن

اعصابم از دست خودم خورد بود. چه دلیل داشت که اون حرف رو بهش بزنم؟ من چم شده؟ ولی خب دختر زیبایی بود. به خصوص رنگ چشم‌هاش. تا حالا رنگ طوسی ندیده بودم. تو چت شده سورن؟ آخه به تو چه؟ خوش به حالش که قشنگه! تو چرا فکرش رو می‌کنی؟ اما وقتی صدای آروم حرف زدنش اومد، گفتم برم ببینم با کی حرف می‌زنه که وقتی دیدمش داخل اون چادر عین فرشته‌ها شده بود، اصلاً باور نمی‌کردم که اون دختر تخس این‌طور نماز بخونه و به یاد خدا باشه. وقتی دیدمش نمی‌دونم چم شد؛ اما مجذور چشم‌هاش شدم. تعجب بر اینه اون چش شده بود. تصمیم گرفتم که دوباره باهاش مثل قبل با سردی رفتار کنم تا دیگه این‌قدر ذهنم رو مشغول نکنه. آه! دارم دیوونه میشم از دست اخلاقیات جدیدم.

نیلو

آروم پایین رفتم که دیدم سحر با بچه‌ی بغل داره کارهای خونه رو

می‌کنه اعصابم خورد شد. باید راجع به این موضوع با سورن حرف بزنم.

اون بی‌چاره با یک بچه‌ی کوچیک نمی‌تونه به کارهای خونه به این بزرگی

برسه.

من: سحر عزیزم.

سحر: بله خانوم جان؟ صبح به خیر.

من: صبح تو هم به خیر عزیزم. سحر تو با این بچه اذیت نمیشی تمام

کارها رو بکنی؟

سحر گفت:

-چرا خانوم! اما وظیفه‌ام رو انجام میدم.

اخم‌هام آنی توی هم رفت.

من: عزیزم بگو چه کارهایی مونده تا برات انجام بدم.

سحر: نه خانوم، خواهش می‌کنم. نمی‌خواد زحمت بکشید. خودم کارها

رو انجام میدم.

با اخم گفتم:

گردنبند ماه
-سحر بگو چه کارهایی مونده؟

سحر با خجالت گفت:

-خانوم غذا، تمیز کاری خونه مونده.

« -تمیز کاری بر عهده می گیرم.

سحر: اما خانوم به خدا زیاده.

من: مهم نیست. تا با اون میرغضب حرف بزنم ببینم خدمتکار میاره یا نه.

سحر: باشه خانوم، ممنونم.

من: خب عزیزم، جارو برقی کجاست؟

رفتم توی اتاقم. خوبی محرمیت این بود، راحت می تونستم هر لباسی

باشه بپوشم. برای همین یک بلیز آوردم که مال بابام بود. گشاد بود.

عالی بود تا روی زانوم بود.

دو دست لباس از بابام آوردم که اگه یادش کردم، عطر تنش رو بو کنم.

برای همین اون رو پوشیدم. با یک شلوار گشاد دارم. اون هم

پوشیدم. موهام رو توی لباسم کردم. وقتی موهام رو می پوشند، انگار که

گردنبند ماه
 کوتاه و پسر و نه بودن. برای همین خوب بود البته اگه به خاطر بابام نبود،
 الآن همه رو از ریشه می زدم.

رفتم پایین که سحر با دیدنم خندید. من هم باهش با صدای
 بلند خندیدم. بعد از این که یک دل سیر خندیدم، شروع به تمیز کاری
 کردیم. خونه رو جارو می کشیدم. خلاصه آخرهای کار بود که سحر
 پرسید:

-خانوم این لباس مردونه رو از کجا آوردید؟ از آقا آوردید؟

من: نه عزیزم، این لباس مردونه مال تنها مرد زندگیم هست که با عطر
 تنش دل تنگیم رفع میشه. همه تش دو دست ازش آوردم. دزدکی آوردم
 خودش نفهمه. اگر می دونست این قدر دل تنگشم، نمی داشت بمونم
 شمال و باقی مسافرت ها.

سورن: به- به! ادامه بدید خانوم. خوب داشتید می گفتید از تنها مرد
 زندگیت.

خیلی بی خیال نگاش کردم. آخه به این چه ربطی داره؟ کلیه داغ تر از
 آتش میشه!

-آره مال تنها مرد زندگیمه. تو رو سینه نه؟

اومد جلو. دستم رو محکم گرفت و بعد رو به سحر با داد گفت بره. سحر
نگاهی به من کرد که دوباره با داد سورن روبه‌رو شد.

-دِ میگم برو دیگه! چرا به این دختر نگاه می‌کنی؟

با سر اشاره کردم بره که سورن دق و دلش رو سر اون خالی نکنه.

سورن: ببین، من نه ازت خوشم میاد، نه دوست دارم ببینمت. تحملت
هم برام سخته. پس این حرف رو می‌زنم فکرهای صورتی نکن با خودت.

خیلی بی‌خیال و با نگاهی خالی از احساس نگاهش کردم. فکر می‌کنه این
حرف‌هاش برای من مهمه. حالا حرف‌هاش چی هست؟

-من اصلاً راجع به تو فکر نمی‌کنم تا بخوام فکرهای صورتی بکنم.

جمله‌ی آخرم رو با تمسخر گفتم که خیلی بهش بر خورد و عصبی‌تر
شد .

سورن: ببین، تو الآن زن منی! محرم منی! حق نداری به مردهای

دیگه فکر کنی. این لباس کوفتی که هم تنته کار ندارم؛ اما تا زن منی!

حق نداری فکر به اون فرد توی ذهنت کنی. تو یک... ..

پس بی‌اراده دستم بالا رفت و روی صورتش فرود اومد. خشکش زد و همین‌طور بدون حرف نگاهم کرد. حق هم داشت که خشکش بزنه؛ چون کی تا حالا جرأت کرده به سورن مهبد، پسر به ظاهر زیبا، خوشتیپ و مغرور دانشگاه سیلی بزنه؟ اما اون به هیچ وقت حق نداشت که بهم توهین کنه و به من بگه ل***ی. من هم نتونستم. برای همین با تمام نفرتی که وجودم رو گرفته بود، به چشم‌هاش نگاه کردم. می‌دونستم الان چشم‌هام طوسی تیره شده و می‌دونستم رنگ نفرت توی چشم‌هام بدجور توی ذوق می‌زنه.

-چیه برای خودت آیه‌ی یس می‌خونی برام؟ هان؟ تو چی فکر کردی؟ فقط با یک صیغه همه چیز منی؟ تو غلط می‌کنی به من تهمت می‌زنی عوضی!

از خشم زیادی که تموم بدنم رو به لرزه آورده بود نفس - نفس می‌زدم.
- عوضی این مال تنها مرد زندگیم، یعنی بابامه! بی‌شعور ازت متنفرم!
متنفر! حتی دیگه دوست ندارم یک دقیقه هم ببینمت!

بد- بدو توی اتاقم رفتم. از عصبانیت زیاد باز این کوفتی درد

گرددیند ماه
گرفت. دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفس عمیق کشیدم تا نفسم بالا

بیاد؛ اما نمی‌اومد. هرچی تلاش برای نفس کشیدن می‌کردم فایده نداشت. تمام تلاشم رو می‌کردم که فقط یکم اکسیژن وارد بدنم کنم؛ اما نمی‌شد. با تمام توانی که داشتم، شونه‌ی روی تختم رو به سمت آینه‌ی کنسول پرتاب کردم که صدای شیشه با ضرب شکست. بعد از چند ثانیه که شاید عمری برای من گذشت، ساره اومد و وحشت زده من رو نگاه کرد که برای یک تیکه اکسیژن تلاش می‌کنم. دیگه جسمم داشت بی‌حال می‌شد. توانی برام نمونده بود. آروم پلک‌هام رو که احساس می‌کردم روی چشم‌هام خیلی سنگین رو روی هم گذاشتم و با آرامش چشم‌هام رو بستم.

دانای کل

سحر در حال انجام دادن کارهای اضافی خانه بود و بچه‌ی کوچکش هم در حال بازی کردن با انگشتان کوچکش بود. سورن هم با اعصابی که بیش از اندازه خراب بود، به تلویزیون خاموش نگاه می‌کرد. از دست خود ناراحت بود؛ چون احساس می‌کرد بیش از اندازه پیش رفته و نیلورا ناراحت کرده است. نمی‌دانست این چه احساسی‌ست که گریبان‌گیرش شده و باعث شده که نتواند تمرکز کامل داشته باشد. او همیشه سعی

می‌گردد در جلد خشک و مغرور فرو برود؛ اما قلبش پاک‌تر و مهربان‌تر از

آن‌چه بود که نیلو فکر می‌کرد؛ اما سورن دلیل ناراحتی‌اش را از قلب مهربانش نمی‌دید. او یک‌طور دیگر ناراحت بود. این ناراحتی یکم که چه زیاد برای او ناشناخته بود. چرا باید برای نیلو، دختر مغرور و پررو چنان ناراحت شود که قلبش بابت آن حرف‌هایی که زده است به درد بیاید؟ او در حال گول زدن خودش بود که صدای بلند شیشه رو شنید. متعجب به طبقه‌ی بالا نگاه کرد. با خود گفت :

-او خیلی دیوانه است. چرا این‌گونه می‌کند؟

ساره را دید که با سرعت به سمت بالا می‌دود. کنجکاوای خودش نیز اجازه بیشتر فکر کردن را نداد و آرام از پله‌ها بالا می‌رفت که صدای جیغ بلند سحر را شنید.

سورن

با اعصاب داغون سراغش رفتم. خیلی عصبی بودم که راجع به اون مرد حرف می‌زد. فتارم غیر طبیعی شد. واسه‌ی همین اون حرف‌ها رو زدم. وقتی توی گوشم زد، شوکه شدم. اون هیچ حق نداشت توی گوشم بزنه. ولی وقتی حرف آخرش رو گفت، بیشتر از قبل شوکه شدم. اون باباش بود

گردنبند ماه
و من قضاوت بی جا کردم. اعصابم داغون بود، داغون ترم هم شد.

وقتی دیدم کارهای خونه رو می کنه تعجب کردم. تازه به مهربونی بیش از اندازه اش پی بردم. خنده ام به موهای پسر و نه اش میاد. تمام دخترها عاشق موی بلندن؛ اما این دختر. ...

آه سورن بسته دیگه! داری زیادی فکر می کنی. توی افکارم غرق بودم که صدای شکستن شیشه رو شنیدم. با سرعت، سرم رو به سمت طبقه ی بالا بردم که دیدم سحر هم بدو از پله ها بالا رفت. من هم کنجکاو ی ام اجازه ی بیشتر فکر کردن رو نداد. آرام بالا رفتم که صدای جیغ مانند سحر اومد. به سرعت بالا رفتم که دیدم نیلو صورتش کبود شده و روی زمین افتاده. احساس کردم توان از پاهام گرفته شده و الانه که با زمین یکی بشم. سحر همه اش گریه می کرد و نیلو رو تکون می داد. پشیمونی بیشتر از قبل شده بود. به پاهای لرزون و سستم حرکت دادم و به سمت نیلو رفتم که دیدم گردنبند آروم در حال حرکت روی قلبش هست. شوکه شدم. دیدم یکهو یک هین کشید بلند شد و شروع به سرفه کرد. با بهت نگاه به گردنبند کردم. غیر ممکن بود.

این الان چی شد؟ چرا این طور شد؟ چرا گردنبند این طوری حرکت کرد و روی قلبش وایساده؟ خدایا داره چه اتفاقی میوفته؟ نیلوفر که من رو

گردنبند پناه
توی آتاقش دید، اخم کرد و از اتاق بیرون رفت. انگار نه انگار سحر
چه قدر گریه کرده.

نتونستم. برای همین داد زدم و گفتم:

-وایسا.

نیلو: چته؟ چی می‌خوای؟

من: یکهو چت شد؟ چرا گردنبند به سمت قلبت رفت و تو به هوش
اومدی؟!

نیلو با گیجی به گردنبند نگاهی کرد. با خودش زمزمه کرد:
-فرانک.

نمی‌دونم چرا اسم فرانک اومد، اعصابم باز خورد شد.

نیلو

با بهت به گردنبند نگاه کردم. یعنی فرانک جونم رو نجات داده؟ نفس
یک نفر رو از لاله‌ی گوشم احساس کردم. حدسش کار سختی نبود. باز
هم مأمور عذاب من، فرانک.

فرانک: نوچ- نوچ اشتباه فکر نکن. من دوست دارم بمیری؛ اما شیطان تو

وقتی فکر می‌کنم اون عوضی نجاتم داده، بدنم مور- مور میشه و احساس بدی بهم دست میده. برای همین اختیار از کف دادم و یکهو داد زدم:

-تو با اون اربابت عوضیت غلط کردید من رو نجات دادید! بی‌شعور!

فرانک: خون خودت رو کثیف نکن. دیگه نجات پیدا کردی. حالا هرچی!
این قدر عصبانی بودم گفتم:

-وقتی گردنبند رو پاره کردم، بد می‌بینی.

چنگ زدم به گردنم پاره‌اش کنم که چشمم به فرد پشت سورن خورد.
چاقوی بزرگی دستش بود. می‌خواست سورن رو به کشتن بده. با بهت به سورن نگاه می‌کردم. خشکم زده بود. توی دلم فقط گفتم:

-یا خدا!

از نگاه سنگین و طولانی که به سورن باعث شده بفهمه و صورتش رو به سمت من برگردوند. می‌تونستم گیج شدن و تعجبش رو ببینم؛ چون می‌دونستم الان رنگم زرد شده.

سورن با گیجی گفت :

دوباره گفت:

-چیه این طوری نگاهم می کنی؟ حرف بزن! چه مرگته؟ دِ چرا لال
مونی گرفتی؟

یکهو حمله کرد به سورن بزنه که با تمام توانم دادم زدم:
-نه!

و بدو به سمت سورن رفتم و خودم رو جلوش انداختم که چاقو محکم
وارد پشتم از سمت قلبم شد. سورن خشکش زده بود و
همین جوری نگاهم می کرد.

احساس داغی روی روی لباسم از پشت احساس می کردم. آرام
دست های بی جونم رو روی شونه های پهن سورن گذاشتم. صدام بالا
نمی اومد. پاهام سست شدن و توی بغل سورن سُر خوردم و روی زمین
افتادم.

فرانک بالای سرم اومد. با یک پوزخند مسخره گفت :

-این تهدید برای این بود که بار بعد گردنبند رو تهدید نکنی. فقط شانس

آوردی خودت رو جلوش انداختی، مگر نه سورن جونت می‌مرد.

با تمام بی‌حالی‌ام گفتم:

-خیلی کثیفی! خیلی!

گفت:

-فکر نکن که سورن جانت جون سالم به در برد. تو از این به بعد
حواست به... ..

اشاره به سحر و بچه‌اش کرد که بدو می‌اومد سمتم کرد.
-باشه.

آروم گفتم:

-نمی‌ذارم دستت به اون‌ها بخوره. قسم می‌خورم.

بعد به سرفه افتادم و خون بالا آواردم.

دیدم پوزخند دیگه زد که حالت مسخرگی از صورتش هویدا بود. آروم
پشت کرد به من و رفت. من هم تمام وجودم بار به بار تحلیل می‌شد.

دیگه احساس می‌کردم روی هوام، در حالی که رو زمین دراز به دراز
افتاده بودم. صداها رو نمی‌شنیدم. انگار وارد یک خلصه‌ی عجیب شدم.

گردنبند ماه
توی حال خودم نبودم. دیگه جونی توی تنم نمونده بود. به خاطر
خونریزی زیادی که داشتم، دیگه پلک‌هام روم سنگینی می‌کرد. آروم
پلک‌هام داشتن رو هم می‌افتادن و من هیچ تلاشی برای باز کردنشون
نمی‌کردم؛ چون خسته بودم. خیلی خسته، آروم پلک‌هام روی هم افتادن
و دیگه چیزی نفهمیدم و در بی‌خیال تمام و دنیای سیاهی مطلق فرو
رفتم.

سورن

با بهت به جسم بی‌جون نیلو نگاه می‌کردم. رفتارهایش برام غیر قابل باور
بود. وقتی نگاهم کرد، دوید سمتم و خودش رو جلوم انداخت. شوکه
شدم. وقتی دیدم تکونی خورد و چشم‌هایش شامل دردی که داشت
می‌کشید پر از اشک شد، خشکم زد. حتی تکلم رو هم از دست داده
بودم. نگاهش کردم، داغی رو روی دستم احساس کردم و بعدش خیس
شدن دستم. آروم دستم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. نه- نه! امکان
نداره. خون بود. نیلو بی‌حال افتاد توی بغلم. باز داره حرف می‌زنه؛ اما
هرچی صداش زدم اصلاً جواب نمی‌داد. با وحشت تکونش می‌دادم؛ اما
نیلو از حال رفته بود. دیگه توان هیچ کاری رو نداشتم. سحر همه‌اش
گریه می‌کرد و امام‌ها رو قسم می‌داد. یکهو فکری به ذهنم زد. سریع

رفتم و به پدرش زنگ زدم. پدرش گفت باید برایش یک گیاه دارویی پیدا کنم که بتونه از خواب در بیاد. اون به لطف گردنبند زنده می‌مونه؛ اما تا اون گیاه پیدا نشه، به خواب عمیق فرو میره.

من هر جور شده بود باید این گیاه رو پیدا می‌کردم. به هر قیمتی. نیلو رو بر روی تخت گذاشتم و دنبال دارو گیاهی یا همون پادزهر رفتم؛ اما کل پاریس رو گشتم نبود که نبود.

از این مغازه به اون مغازه می‌رفتم. یک روز تمام وقتم رو گرفت. اصلاً نمی‌دونستن. حتی بعضی‌هاشون جا می‌خوردن و فکر می‌کردن عقلم از دست دادم.

از خستگی رو به میت بودم. رفتم تو خونه دیدم باز سحر در حال گریه‌ست. دیگه کلافه‌ام کرده بود آن قدر نق می‌زد.

من: سحر چته چرا باز داری گریه می‌کنی؟

سحر: آقا خانوم همه‌اش در حال کابوس دیدنه. فقط جیغ می‌زنه. بعضی اوقات هم خون زیادی ازش میره.

وقتی این‌ها رو شنیدم، خیلی اذیت شدم. باید هر جور شده برم و اون پادزهر رو پیدا کنم به هر قیمتی که شده.

گردنبند ماه گرفتیم تا کل فرانسه رو نگرادم، به ویلا برنگردم. پس رفتم توی اتاقم و لباس‌های مورد نیازم رو جمع کردم.

پشیمونم چرا زودتر راهی آتش‌فشان نشدیم. از سحر خدا حافظی کردم و راهی شهرهای دیگه از فرانسه شدم.

سورن

ده روزه که توی راهم. از شهر پاریس بگیر تا نیس تا دیژان، تولوز، مارسی همه رو گشتم. نیست که نیست! این داروی گیاهی رو پیدا نمی‌کنم، به شهر لیون رفتم ببینم می‌تونم پیدا کنم یا باز قراره ناامید بشم.

رفتم از تمام عطاری‌هاش، تمام کسایی که می‌دونستم مربوط به داروی گیاهی‌ان پرسیدم. می‌گفتن داروی کم‌یابی هست، باز خوبه امیدوار شدم. آخه هیچ کدوم از شهرها که رفتم اون دارو رو اصلاً اسمش رو هم نشنیده بودن. همین‌طور مدام می‌رفتم تا این‌که به یک عطاری رسیدم. یک پیر مرد بود. با فرانسوی پرسیدم:

(Vousremede? connaltrezis - شما داروی زیس رو می‌شناسید؟)

از خوش حالی چشم‌هام برق زد. تند ازش پرسیدم:

-کجا پیداش کنم یا اصلاً شما دارینش؟

مردِ هم با مهربونی گفت:

-باید اول برام توضیح بدی که برای چیته، اون موقع من بهت میگم.

چون این امر خیلی مهمه. ممکنه جون آدمی رو به راحتی بگیره. برای

همین ازت این سؤال شخصی رو می‌پرسم.

من هم دیدم مردی درست و با اعتماد ، دیگه براش همه‌چیز رو توضیح

دادم و و اون به من همه‌چی رو درباره‌ی داروی زیس گفت. این که تو

کوه التان هست و آوردن این دارو خیلی سخت هست.

-باید تمام تلاش‌هایت را بکنی تا بتونی اون دارو رو پیدا کنی و

پیدا کردنش آسان نیست.

مرد تمام این‌ها رو بهم گفت و من هم دونستم که راه طولانی در پیش

دارم. من باید حتماً این دارو رو پیدا کنم. راهی شدم. دو ساعته که توی

راهم؛ ولی اصلاً خبری از کوه آلتان نیست. نمی‌دونم تا کی توی راه

هستم؛ اما می‌دونم که حتماً باید جون نیلو رو نجات بدم. به هر قیمتی

همین طور داشتم می‌رفتم که روبه‌روم یک دو راهی قرار گرفتم. اون سمتش به فرانسوی زده بود. "سمت مرگ" یک لحظه ترسیدم. مطمئنم که خیلی راه خطرناکيه؛ اما یک نمیراه است. ولی اون سمت زده بود راه اصلی؛ اما طولانی به کوه آلتان.

نگاهی به کیلومترها کردم که سرم سوت کشید این قدر راهها زیاد هست. راه پر خطر پانصد کیلومتر بود؛ اما راه اصلی دو هزار و پانصد کیلومتر بود.

با دیدن این‌ها واقعاً فقط خودم رو به خدا سپردم. ترس نداشتم اصلاً؛ اما نگران نیلو بودم. نمی‌دونم چی کار کنم. فقط باید برای زودتر نجات دادن نیلو، از این راه پر پیچ خم و خطرناک عبور کنم .
همه‌اش با خودم می‌گم:

-ارزش داشت که این راه خطرناک بیای؟

اما باز هم نمی‌دونم چرا؛ اما قلبم مچاله می‌شد از این که نیلو درد بکشه. واقعاً نمی‌دونم با خودم چند-چندم. چند وقتی هست که مثل قبل از نیلو متنفر نیستم و یک احساسات عجیب و غریب دارم که

گر دیند ماه
باهاشون ناشناخته‌ام. پوف. باز تو فکرت رو مشغول کردی؟ بی خیال! F_N

رفتم روی سنگی نشستم و محاسبه کردم. دیدم اگه از راه اصلی برم، با پا حدود یک و نیم ماه طول می‌کشه؛ اما راه پر خطر برابر با دو هفته میشه. اگر خطراتش رو هم در نظر بگیریم، سه هفته فقط سالم برم که بتونم نیلو رو نجات بدم و به امید برگشت.

رفتم و کلی مواد غذایی از سوپرهای نزدیک دو راه خرید کردم. توی جنگل هم چیزی پیدا میشه حتماً؛ اما خب باز با این حال حدوداً برای یک هفته خرید کردم و جی‌پی‌اسم و گوشی همراهم رو هم پر شارژ کردم که هم از حال نیلو با خبر بشم، هم با پدرم در ارتباط باشم. راه افتادم. خودم می‌دونستم کار خطرناکی رو شروع کردم. وارد اون راه شدم. نیم ساعت هست تو راه هستم؛ اما فعلاً خدا رو شکر اتفاقی پیش نیومده. راه خطرناک جاده‌ای بلند بود که آسفالت نبود، خاکی بود. سنگ‌های سیاه و نوک تیز زیادی هم داشت که اگه پات رو روی سنگ‌ها می‌ذاشتی، پات زخم عمیق بر می‌داشت و لازم به بخیه می‌شدی. برای همین خیلی راه رفتن توش دشوار و آزار دهنده و سخت بود. باری یک‌بار هم موش‌های بزرگ و سیاهی از روی پام رد

می‌شد^{گر دینند} که خیلی زشت و کریه و چندش بودن.

اما من خودم رو کنترل می‌کردم. باری یک‌بار مثل همیشه دوباره با خودم می‌گفتم این دختره ارزشش رو داشت که خودم رو بندازم توی این دردسر؛ ولی باز این احساسات تازه به دوران رسیدم اجازه‌ی بیشتر فکر کردن رو نمی‌داد. من هم مثلاً می‌خوام خودم رو گول بزنم. با خودم می‌گم:

-اون جون خودش رو برای من به خطر انداخت و الآن افتاده توی این وضعیت. پس باید جبران کنم.

دیگه آسمان این‌جا مثل شهر یا جاهای دیگه نیست. این‌جا آسمانی سیاه-سیاه و مه‌آلوده. همه‌اش تاریکی هست و درخت‌های بزرگ و زشت روی هم افتادن و یک تونل تاریک ساخته که خیلی این اسمی که روش گذاشته شده بهش میاد. اصلاً طوریه که خود به خود انرژی منفی به آدم میده. این تازه شروع راهه، خدا به دادم برای بقیه راه برسه. همین‌طور حرکت می‌کردم که گوش‌ام زنگ خورد. بابا بود.

من: سلام پدر. کاری داشتید زنگ زدید؟

پدر: پسرم حواست باشه. مطمئن هستم که تو راه خطرناکی رو انتخاب

کردی، پس بهت میگم این برند رو به گوشیت وصل کن. هر موقع آژیر خطر داد، حتماً حتماً قایم شو؛ چون جونت به خطر میوفته و ممکنه که کشته بشی. پس تا آژیر داد، حتماً خودت رو قایم کن و موردی دیگه که حتماً باید بهت بگم این که نباید بوی انسان بدی. پس بهت یک گیاه نشون میدم که توی جنگل پیداش کنی. وقتی پیداش کردی، قایم کن توی کیفیت. وقتی اون برند آژیر داد، تو قایم شو و اون گیاه رو در بیار تا بوی بدنت پوشیده بشه. باشه پسرم؟

جا خوردم. برای چی بابام اینها رو میگه؟ خیلی متعجب شدم. نگاهی به برند کردم. یک برنامه بود که باید به گوشیه ام متصلش می کردم. من: پدر آخه چرا اینها رو میگی؟ این طوری که صحبت می کنی شما یعنی پر از این جنگل آدم خور هست.

پدر: پسر! گوش کن. تو خودت این راه خطرناک رو انتخاب کردی، پس هرچی میگم گوش کن. تو حتماً باید این کار رو بکنی. وظیفه ام بود که بهت بگم و بهت هشدار بدم که مراقب خودت باشی. خودت به زودی می فهمی که چرا این رو گفتم و این رو هم باید خودت بدونی که سرتاسرش انواع حیوانات و حشرات عجیب هست. پس هوای خودت رو

با سرم تأیید رو گفتم. انگار که بابام می‌بینه. و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم. داره چه اتفاقاتی میوفته؟ معنی حرف‌های بابام یعنی چی؟ این‌جا چه خبره؟ من قراع با چه چیزهایی روبه‌رو بشم؟ این‌ها سؤالاتی بود که تمام ذهنم رو به بازی گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و به راه رفتن ادامه دادم، البته با فکر مشغول. داشتم راه می‌رفتم که صدای گوشی‌ام بلند شد. بابام عکس اون گیاه رو فرستاد. با دیدن گیاه شوکه شدم. این دیگه چه‌طور گیاهیه؟ یک شاخه‌ی بلند بود که تمام ساقه‌اش خارهای نوک تیز بود. رنگ خارها آبی و سفید بود. برگ‌های گیاه سبز یشمی بود؛ ولی واقعاً برخلاف ظاهر عجیبش خیلی زیبا بود. دیدم بابام پیام داده بود.

-پسرم پیدا کردنش آسان نیست. بگرد پیداش کن تا دیر نشده. سریع.

خدایا نمی‌دونم این گیاه چیه که این‌قدر با ارزشه و جونم رو نجات میده. خدایا خوش به حال اون موقع که رفتم ویلا و نیلو رو سالم دیدم. خسته شدم بابا. با این‌که بیشتر از دو ساعت نیست به راه شدم؛ اما

گردنبند ماه خسته‌ام. خسته‌ی جسمی نه، خسته‌ی روحی آزارم می‌ده. خدایا کمکم^{F-N}

کن که بدون هیچکس رو جز تو ندارم. به امید تو به راهم ادامه میدم؛ اما تو هم از من غافل نشو و هوام رو داشته باش. نمی‌دونم چه راهی و چه اتفاق‌هایی در انتظار منه؛ اما همین که می‌دونم تو هستی و کمک می‌کنی که با سر بلندی از این راه خطرناک بیرون بیام، بهترین چیز هست که تو می‌تونی به من بدی. خدایا با این که بنده‌ی خوبی برات نبودم! اما ما هر چه قدر هم گناهکار باشیم تو ما رو از درگاه خودت نمی‌رونی. چون تو خدایی، ما بنده‌هات. پس هوای من رو داشته باش. به امید این که هستی .

یک شبانه روز هست که توی راهم؛ ولی با اتفاق‌های بدی رو به رو نشدم. با هر قدم که بر می‌داشتم، احساس گرمای بیشتری می‌کردم. همین‌طور داشتم راه می‌رفتم که برند نور قرمز داد. تند- تند دنبال یک جای خوب برای مخفی شدن می‌گشتم تا چشمم به بالای درخت خورد. لبخندی از سر ذوق زدم. نگاهی کردم. دیدم بله، می‌شد روش بشینم و خودم رو مخفی کنم. آروم از شاخه‌ی درخت بالا رفتم و روش نشستم. تند- تند نفس می‌کشیدم. یکهو با چیزی که یادم افتاد خشکم زد. خدایا من چی کار کنم الان؟ گیاه! من گیاه رو پیدا نکردم. با حالا زار و وار رفته روی

F_N
شاحه‌ی بزرگ درخت ولو شدم. الآن وقت این کارها نبود. با سرعت خودم
گردنبند ماه
رو پایین درخت انداختم تا دنبال گیاه بگردم. این‌ور، اون‌ور، همه جا رو
گشتم. نبود که نبود! برند هم قرمز بودنش تندتر می‌شد، یعنی نزدیک
هستن. من هم با سرعت تمام می‌گشتم؛ اما اون گیاه وجود نداشت.
هزاربار به خودم لعنت فرستادم که چرا یادم رفت گیاه رو پیدا کنم. وای
نه! قرمزی برند به شمارش افتاده بود، یعنی خیلی نزدیکن. رنگ برند
قرمز می‌شد و مکث طولانی می‌کرد، این یعنی کامل رسیدن. خدایا نه!
خدایا نجاتم بده. اومدن. با آدم‌هایی که دیدم، دلم می‌خواست ذره-ذره
از وجودم آتیش بگیره، بمیرم؛ اما به دست این‌ها نیوفتم. این قدری
که زشت و حال به هم زن بودن. صورت‌هاشون انگار سابیده شده
بود. چشم‌های اون‌ها انگار لوچ بود. بد قرینه‌ی چشم اون‌ها جای رنگی
بودن سفید بود. دماغی بزرگ به اندازه‌ی یک کف دست من. چندان تر از
حد تصور منن. هرچی از زشتی‌هاشون بگم، کم گفتم. دیدم یکی
ازشون گفت:

-شام امشب رسید.

بعد با صدای بلند خندید که حالم رو با دیدن دهانش درگگون
کرد. دندون‌هاش سیاه-سیاه بودن و یکی در میان شکسته شده بودن و

گردنبند مام
نوگ دندان‌هاش تیز و زشت بود و لابه‌لاشون خون خشکیده

بود. بدن هاشون هم انگار سوخته بود. عین کسایی می‌موند که تمام بدنشون سوخته و یک حالت چندش‌آور و زشت به خودش می‌گرفت. بدن اون‌ها به این شکل بود. داشت حال بد می‌شد از این قیافه‌هایی که داشتن. یکی از اون‌ها بهم حمله کرد. تند چاقوام رو بیرون آوردم و بهش حمله کردم. با چاقو تونستم که یکی‌شون رو بکشم؛ اما اون همه رو چی کار کنم؟ جدی داشتم مرگ رو با چشم‌های خودم می‌دیدم. من از پس این همه بر نیام. وقتی دیدن یکی از افرادشون رو کشتم، همه بهم حمله‌ور شدن که با سوت بلندی که باعث کر شدن آدم می‌شد ایستادن. دست از گوش‌هام گرفته بودم که صدای آزار دهنده رو نشنوم. خیلی صدای سوت بلند و گوش‌خراش بود. دیگه داشت حال بد می‌شد! ولی توی این هیری-بیری یا تعجب به اون موجودات چندش‌ناگه کردم که چه‌طور به صف وایسادن و منتظر اون فرد سوت‌زن موندن .

دیدم یک فرد سیاه‌پوش سوار بر یک اژدهای بزرگ بود. حالا که می‌گم اژدها، اژدها نبود. این قدر زشت بود. سری دراز داشت که فقط یک چشم روش بود و رگ‌های پهن و چندشی‌گردنش رو پوشونده بود. بدنه‌ی

دراز داشت که از اولش باریک بود؛ اما رو به انتها پهن می شد. بال های کوچک داشت که باعث شده بود خیلی چندان به نظر برسه. صورتش رو کامل یک نقاب آهنی پوشونده بود. بعد یک آدم روش نشسته بود که از اون هم کلاه آهنی رو سرش بود و من رو نگاه می کرد. دیدم که اون غولتشن ها ادای احترام کردن. اون فرد کلاهش رو برداشت که با جوان سی ساله و زیبایی روی روبه رو شدم. تعجب کردم. این دیگه کیه که توی این همه قول بیابونیه؟

پایین اومد و رو به اون غول های زشت کرد.

مرد: برید. کاریش نداشته باشید. این یک دستوره.

دیدم یکی از اون ها با حالت اعتراض گفت:

-فرانک، اما اون شام امشب بود.

با شنیدن اسم فرانک شوکه شدم. فرانک. چه قدر اسمش آشناست.

مطمعنم من این اسم رو یک جا شنیدم.

فرانک: سریع برید. حرف نباشه.

این حرفش رو با فریاد گفت که غولتشن ها با غر- غر از اون مکان دور

شدن. ^{گردنبند ماه} یک دفعه یاد نیلو افتادم و داد زدن هاش، فرانک گفتن هاش.

نه، امکان نداره! فرانک؟

همون نامردی که ما رو توی این دردسر انداخت. عوضی! اصلاً باورم نمیشه. حالا چرا جونم رو نجات داده؟ نمی فهمم.

فرانک سمت برگشت و من رو با پوزخند من رو براندازی می کرد. این باعث می شد عصبی بشم و با نفرت تمام نگاهش کردم. هیچکس تا حالا پوزخند بهم نزده. یک دفعه یاد نیلو افتادم. اون همیشه این طور بود. رفتارهاش برام عجیب بود. خیلی سنگین و باوقار بود. حتی نینا دوستش هم مثل نیلو نبود. با این که اون هم دختر خیلی باوقاری بود؛ اما به پای جدیت نیلو نمی رسید. اول فکر می کردم نوع رفتارش همون بیماری هست که نسبت به همه چی یخ هستن. این بیماری نه شادی دارن، نه غم، نه شیطون هستن، نه افسرده، نه می خندن، نه گریه، نه خجالت، نه هزار چیز دیگه. اصلاً هیچ هستن، هیچ. خیلی برام سؤاله. این طور کسایی بیماری هاشون برطرف میشه یا نه؟

ولی دیدم نینا اون طور نیست. این نوع رفتارش به نظرم بیشتر به تلقین می خوره تا یک بیماری. از فکر بیرون اومدم و نگاهی با نفرت و خشم

سورن: تو چی کار به ما داشتی؟ هان؟ اصلاً تو کی هستی؟ حالم ازت به هم می خوره موجود اضافی و رانده شده در درگاه خدا! برو گمشو!

خیلی ریلکس نگاهم می کنه و داخل دستش یک دستگاه مربعی شکل بود که دکمه‌ی قرمزی روی اون قرار داشت. فشاری به یک دکمه زد و پوزخندی زد. یک دفعه، یک چیزی مانند صفحه‌ی هوشمند روبه‌روم قرار گرفت. یک فیلم بود. فیلم رو پخش کرد که نه! نیلو بود که از دردی که می کشید، فقط جیغ می زد و سحر تمام صورتش رو اشک پوشانده بود و داشت دعا می کرد. با بهت به فیلم نگاه کردم. توان انجام هیچ گونه حرکتی رو نداشتم. نمی دونستم چی کار کنم. فقط عقم سریع به کار افتاد. نتیجه گرفتم که وقتی به دکمه فشار وارد می کنه، به نیلوفر فشار وارد میشه و جیغ‌های نیلو از دردی که می کشه. فرانک حدس زده که جیغ‌های نیلو برای من مهمه برای همین می خواد مثلاً من رو از پا در بیاره و تسلیم خودش کنه. با این که من از نیلوفر فراری‌ام؛ اما این دلیل نمیشه که با دردی که می کشه من همین طوری نگاهش کنم. هر چه قدر هم باهم دشمن باشیم دوست ندارم نابودیش رو ببینم. برای همین سعی کردم خودم رو بی خیال نشون بدم؛ چون اگه حرص بخورم،

دکمه‌ی قرمز رنگ رو فشار میدید و درد نیلوفر بیشتر میشه. خیل ریلکس نگاهش کردم. جوری رفتار می‌کردم که انگار چندان اهمیت خاصی برام نداره. وقتی تعجب فرانک رو دیدم، فهمیدم مؤفق شدم. پوزخندی زد و نگاهم کرد و بیشتر به دکمه فشار وارد می‌کرد. با این که داشتم از دردی که نیلو می‌کشه عذاب می‌کشیدم؛ اما طوری وانمود کردم که اصلاً برام هیچ گونه اهمیت نداره. فرانک با پوزخندی پر از تمسخر من رو نگاه کرد.

فرانک: یعنی تو اصلاً برات حال این دخترِ مهم نیست؟

"نیست" رو با تمسخر گفت که دوست داشتم همون جا سرش رو از تنش جدا کنم.

من: نه. کی گفته؟ برای چی باید دلم بسوزه؟

دیدم پوزخند زد و اشاره به دور اطراف کرد. دونستم منظورش چیه؛ اما اهمیت ندادم تا حرف بزنه.

فرانک: هه! یعنی تو به خاطر هیچی این راه خطرناک رو اومدی تا مثلاً چی رو ثابت کنی؟

من: چرا سریع برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟ اگر عین آدم یکم فکر

F_N
گردنبند ماه
کنی، که البته شک دارم که تو آدمی یا نه! می بینی که نیلو جون خودش
رو برای من گذاشت. خب من هم، یعنی هر آدمی رو بگیری برای
جبران کاری که برایش کرده میاد و جبران می کنه. مگه نه!؟

ولی این حرف دلم نبود. قلبم یک چیز دیگه رو می گفت که ازش فراری
بودم. از این احساسات عجیب و غریبم. فرانک رو دیدم متفکر نگاهم
کرد .

فرانک: یعنی تو به دخترِ هیچ علاقه ای نداری؟

پوزخندی زد که حرصم رو با این پوزخندهای مسخره درآورد. دوباره
چرت و پرت هاش رو ادامه داد:

-ولی اون دخترِ به تو علاقه داره چون کاملاً ضایع است که حاضره
جون خودش رو به خاطر آدمی بی اهمیت به خطر بندازه؟

بابا این دیگه چه قدر خله ! نیلو هیچ کس به چشمش نمیاد، بعد
بیاد عاشق من بشه؟ به نظرم خیلی مسخره هست. از حالت چهره ام
فهمید که چه قدر به این حرف چرتی که زده مسخره کردم .

من: بابا تو دیگه کی هستی؟ این همه در حال تعقیبش هستی، هیچ جا
دست از سرش بر نمی داری، بعد میگی عاشق من شده؟!!

گردنبند ماه
بعد لبخند پر تمسخر زدم که حرصش رو درآورد.

-من موندم چه طور به این نتیجه رسیدی؟

فرانک: این طور رسیدم که چرا خودش رو انداخت جلوی تو؟

یک لحظه شوکه شدم. چرا نیلو خودش رو انداخت جلوی من؟

چه دلیلی داره با کسی که مثل دشمنش هست جونش رو نجات بده؟

تمام مغزم رو سؤال های جور و جور بود. اما خودم رو کنترل کردم و

طوری وانمود کردم که اصلاً برام مهم نیست.

-شاید به خاطر عذاب وجدان خودش این کار رو کرده. مگه نه چرا باید

جون من برایش مهم باشه؟ در ثانی، بهتره که نیلو رو خوب بشناسی، بعد

راجع بهش قضاوت کنی.

این حرف هایی بود که سعی می کردم خودم رو گول بزنم. مگه نه سرم پر

از سؤال بود. آروم نگاهی به فرانک کردم که احساس کردم که نفس

راحتی کشید. جمل خالق! چرا نفس راحتی کشیدی؟ بی خیال بابا، من

توی ذهنم کم مشغله ی فکری ندارم که این رو هم اضافه کنم. رو بهش

کردم. سؤالی که این چند لحظه مغزم رو مثل خوره در بر گرفته رو

پرسیدم:

دیدم پوزخندی زد و گفت :

-این رو فراموش نکن، نیلو یکی از عضوهای باند ماست. پس باید به هوش بیاد. در ضمن، من دیگه مراقبت نیستم. حواست به خودت باشه. از این خون خوارها زیاد هست. تو باید بری و اون گیاه رو پیدا کنی. بعد دست توی جیبش کرد و گیاه مورد نظری که پدرم گفت رو بهم داد. من هم ازش گرفتم. یک پوزخند دیگه زد و سوار اون هیولاش شد و رفت. من هم نگاهی به گیاه دستم کردم و بی خیال توی کوله‌ام انداختم و راه افتادم. باید تا شب جایی رو پیدا می‌کردم، مگه نه باید توی این هوای سرد و دلگیر می‌موندم. توی راه بودم که صدای زوزه‌ی گرگی می‌اومد من هم چاقوم رو بیرون آوردم که اگه حمله کردن، بتونم شکست بدمش؛ اما خوشبختانه نیومدن. در حتی بزرگ رو پیدا کردم که تنه‌ی بزرگ داشت و سرش به حالت شیب مانند بود. با این حال، باز هم خوب بود. رفتم زیر درختی و دراز کشیدم. نمی‌دونم چرا؛ اما ذهنم خود به خود به سمت نیلو کشیده شد.

واقعاً دختر زیبایی بود، و خیلی مغرور. یاد خاطراتم باهاش افتادم.

گردنبند ماه
 خنده‌ام گرفت. مال زمانی که به خاطر این که بهش نزدیک بشم، باید دوستش می‌شدم؛ اما غرورم اجازه نمی‌داد پس سر این موضوع خیلی با پدرم مخالفت کردم که مجبور به این شد سیاوش رو جای من بذاره؛ اما گفت باید که من برم و پیشنهاد دوستی رو بدم. باز هم برام خیلی سخت بود. آخه خدا و کیلی با عقل جور در نمیومد خیلی غیر طبیعی و غیر قابل باور بود. به غیر از این، غرورم خدشه‌دار می‌شد؛ اما باید تحمل می‌کردم. چون مخالفت هم می‌کردم فایده نداشت. بعد می‌بینی بدتر هم می‌شد. اصلاً یک اوضاعی بود. دیگه مجبور شدم اون داستان خیالی رو که نمی‌دونم سروش آدم خجالتی و... هست. فکر می‌کردم شاید قبول کنه؛ اما خیال خام بود و با برخوردی که کرد، یک لحظه جا خوردم. با خودم گفتم شاید اگه من خودم جلو می‌رفتم، مأموریتم زودتر تمام می‌شد؛ اما خوب اشتباه فکر می‌کردم. به بابا گفتم. متفکر نگاهم کرد و بعد سرزنشم کرد که اگه من جلو می‌رفتم، قبول می‌کرد. من هم هیچی نگفتم که بابام گفت باید بگیم به؟

یک دفعه صدای شکم بلند شد. نشون از گشنگی من می‌داد. پس بلند شدم و مقداری نون و پنیر خوردم. اصلاً باورم نمی‌شد من به این مغروری به خاطر یک دختر مغرور و پررو الآن باید نون و پنیر بخورم. پوف! ببین

تو رو خدا توی چه دردسری افتادم- ولی ارزش نجات دادنش رو داره.

هی! من چم شده؟

سه روز بعد

سه روز گذشته؛ اما هیچ اتفاقی پیش نیومده و احساس می‌کنم به کوه

التان دارم نزدیک می‌شم. نمی‌دونم چرا، اما فکر می‌کردم راه

طولانی پیش دارم؛ اما یک احساسی بهم می‌گه نزدیک هستم و وقتشه

که برم خونه. خدا کنه زودتر اون روز برسه. مگه این همه اتفاقی رو که

به سرم اومد و تحمل کردم رو همه‌اش رو سر نیلوفر خالی نکنم .

هوا گرم و آزار دهنده هست. دارم از گرما می‌سوزم. نه به سرمای

شب‌ها، نه به گرمای روزها. اه! این سفر خیلی حوصله سر بره

و خیلی آزار دهنده‌ست. اصلاً یک وضعیه. یک دفعه برد قرمز شد. وای

نه! باز هم اون آدم‌های عجیب و غریب؟!!

تند بالای درخت رفتم و قایم شدم و گیاه رو بیرون آوردم. بعد خوب دور

و اطرافم پخش کردم که بوم رو احساس نکنن.

دیدم برد قرمزی‌اش مثل قبل شد، قرمزی‌اش مکث می‌کرد، دوباره

هشدار می‌داد. دیدم هشدارش تند- تندتر می‌شد. یک دفعه برد خاموش

شد و این نشون می داد رسیدن. صداشون رو شنیدم که حرف می زدند.

یکی شون گفت:

-من بوی آدمی زاد احساس کردم. شما نکردید؟

بقیه سرهایشان را تکان دادن. دیدم یکی ازشون گفت:

-نه بابا، توهم زدیم. بریم تا رئیس دمار از روزگارمون در نیاورده.

دستم به شاخه‌ی درخت خورد و زمین افتاد. صدای بدی تولید کرد.

قلبم اومد توی دهنم. وای نه! دیدم همه‌ی اون‌ها سرهایشان را بالا آوردن

و با لذت به من نگاه می کردن.

اولی گفت:

-دیدید گفتم آدمی زاد هست؟

بعد با حالت چندان نگاهم کرد و لبخند زد که دندان‌های سیاه و

زردش خودش رو نشون داد. دیدم همه به درخت حمله کردن. با

وحشت نگاهشان کردم. دونستم راهی برای نجات ندارم. حتماً می میرم. با

ناامیدی نگاهی به آسمون کردم و از ته دل از خدا کمک خواستم که ولم

نکنه و یاری ام کنه. چند دقیقه از دعای گذشته بود که صدای سوت مانند

او مد که هیولاها دست از گوش‌هاشون گرفتند و داد زدند:

- بسته.

و عین این روانی‌ها به دور خودشون می‌چرخیدن. دیگه صدای به حدی رسیده بود که داشت گوش‌های من رو هم آزار می‌داد. برای همین همه‌ی اون‌ها از صدایی که بیش از اندازه بهشون فشار وارد کرد چاره‌ای نداشتن جز این که فرار کنن. دیدم که یک نفر او مد و اشاره کرد دستش رو بگیرم. دودل نگاهش کردم که دستش رو بیشتر دراز کرد و من مجبور شدم برای نجات جون خودم که شده دستش رو بگیرم. دستش رو گرفتم و به سمت پایین حرکت کردم. پام رو روی یک شاخه از درخت گذاشتم و پایین او دمدم.

طرف با حالت تمسخر گفت:

- اصلاً قابلی نداشت .

یک لحظه با خودم گفتم:

- چه قدر صدایش نازک بود!

طرف آرام کلاه ایمنی که روی سرش بود رو برداشتم که با شخصی که روبه‌روم دیدم، خشکم زد. امکان نداشت. یعنی غیر ممکنه! یک زن

جون من رو نجات داد؟ یک زن توی این جنگل چی کار می کنه؟

زن: چیه؟ جای تعجب داره زنی نجات داده؟ یا شاید روی صورتم چیزی می بینی نگاهت رو بر نمی داری.

با بهت نگاهش کردم. زنی با موهای طلایی که کاملاً مشخص بود رنگ هست. چشمهای آبی، پوست سفید و لبهای باریک، چشمهای بادومی هم داشت.

دیدم با پوزخند گفت:

-هوی! خوردی من رو!

به خودم اومدم و نگاهم رو گرفتم.

من: تو یک دختری. این جا، توی این جنگل چی کار می کنی؟

زن: هه! اگه من نبودم الان شام اون غولتشن ها شده بودی و به دیار باغی شتافته بودی بی چاره!

بهم بر خورد. تا حالا هیچکس این طور تحقیرم نکرده.

من: چیه منت می ذاری؟ می خواستی نجاتم ندی! من گفتم نجاتم بدی؟

زن: اوه! من فکر کردم از اون پسرهای هیزی. نه،، خوشم اومد.

گردنبند ماه
بعد دستش رو دراز کرد و گفت :

-پگاه هستم.

بی اهمیت به دست دراز شده اش گفتم:

-سورن هستم. حالا که چی؟

تعجبش رو دیدم؛ اما اهمیت ندادم.

پگاه: برای چی این جا اومدی؟

من: فکر نمی کنم به تو مربوط باشه.

ساره: او بابا خوبه تو هم! من خیلی وقته این جا زندگی می کنم. بگو شاید کمکت کنم.

یک لحظه وایسادم و فکر کردم. بد عن نمی گفتم. شاید بتونه کمکم کنه.

-باشه بهت میگویم؛ ولی باید هر کاری شده و ازت بر اومده کمک کنی.

اوکی؟

پگاه : اوکی، بگو.

تمام ماجراها رو برایش گفتم، شاید بتونه کمکی بکنه و زودتر از شر این

پگاه: خب راه خطرناکی رو دنبال کردی؛ اما من می‌دونم کجاست و خبر خوبی که باید بهت بدم، اینه تو الآن در اصل توی کوه التانی و به گیاه نزدیک هستی.

با تعجب نگاهش کردم. باور نمی‌شد. یعنی من کوه التانم؟! خیلی خوشحال شدم.

پگاه: نه بابا، چه لطفی؟ وظیفه بود! قابلی نداشت.

من: خوبه بابا، یه چی گفتی حالا.

پگاه: آهان راست میگی. یه چی بود دیگه؟

خنده‌ام گرفته بود. چه دختر عجیبی بود.

-خب حالا کمک کن برم اون گیاه کوفتی رو پیدا کنم و نیلو رو نجات بدم.

پگاه: اوه مای گادا! عاشقی‌ها!

نمی‌دونم چرا؛ اما با این حرفش یک جووری شدم. یک حس عجیب پیدا کردم.

-حرف دهندت رو بفهم! عاشقی کجا بود؟

پگاه: خب بابا! بیا من رو بخور!

من: خوردنی نیستی و در ثانی، من آدم‌های گوشت تلخ رو نمی‌خورم.

این رو که گفتم، پگاه با حرص خواست جوابم رو بده که نداشتم.

-بی خیال این حرف‌ها. بدو بریم که گیاه نیلو خانوم رو پیدا کنیم .

پگاه: ایول بابا! بریم. من که عاشق ماجرا جویی‌ام.

و این شروع سفرم با پگاه شد. توی این راه دخترِ این قدر حرف می‌زد که

سرم رو برد. هم‌ه‌اش از این‌ور و اون‌پر می‌گفت. چه اتفاقی پیش اومده و

هزار تا اراجیف دیگه. واقعاً من نیاز به آرامش داشتم. آرامشم فقط سکوت

بود؛ اما مگه این دخترِ می‌داشت؟ اوف! حواسم به اطراف نبود که یک‌ه‌و

صدایی شبیه تیرکمان به گوشم خورد. نگاهی به تیرکمان انداختم. دیدم

تیرش مستقیم پگاه رو در نظر گرفته. داد زدم:

-پگاه!

پگاه با تعجب نگاهم کرد که سریع کمرش رو گرفت که هردو محکم به

درخت بر خورد کردیم. متاسفانه کمر من ناقص شد؛ اما پگاه خانوم جاش عالی بود. صاف توی بغلم افتاده بود. اون هیچ آسیبی ندید؛ اما من پشتم داغون شد.

تیر مستقیم توی جای قبلی مون خورده بود. اگه فقط اگه یکم دیرتر عکس العمل نشون می دادم، الآن من یا پگاه با اعزرائیل همنشین شده بودیم. نگاهی به اطراف کردم که ببینم کار چه احمقی بوده که یک پسر رو که پشت سنگ بزرگی بود رو دیدم.

پسر: شانس آوردی این پسر خوشگله نجات داد؛ ولی این رو بدون انتقامم رو ازت می گیرم. ماشاالله! یکی دوتا هم نیست. یک بار با من، یک بار با داداشم. یک بار هم با این پسر. نفر بعدی کیه؟ خجالت نکش، بگو! تو یک ه...ز...ی به تمام معنایی!

تعجب کردم. گذشته‌ی این دختره چه خبره که این پسر این طور راجع بهش حرف می زنه؟ نگاهی به پگاه کردم که دیدم از خجالت و ناراحتی سرش رو پایین انداخته و نگاهم نمی کنه.

پسره پوزخند زد و پشتش رو به ما کرد و رفت. خواست حرفی بزنه که گفتم:

F_N
-ببین به من مربوط همیشه قبلاً چی کار کردی و نکردی. پس لازم نیست
که به من چیزی بگی.

دیدم با خجالت از بغلم بیرون اومد. تازه فهمیدم جنابعالی یک ساعته
توی بغلمه. خوب شد این پسره گفت تا این دختر رو بشناسم. معلوم
نیست چه کارها کرده که این طوری خواستن ازش انتقام بگیرن.
هرچی هم شده، به من اصلاً مربوط نمیشه. ساره فقط باید توی نجات
نیلو کمکم کنه. گذشته‌اش اصلاً به من مربوط نیست. خیلی بی‌اهمیت
بهش راه افتادم که اون هم دنبالم اومد. خیلی مظلوم راه افتاد و دیگه
حرف نزد. یک دعا به جون این پسره کردم که باعث شد دیگه حرف نزنه؛
چون واقعاً سرم رو برد بود. تنها حرف زدنش شد این بود که آدرس رو
بده.

نمی‌دونم چرا یاد نیلو افتادم. یاد وقارش، نوع رفتارش، نوع صحبتش،
حجابش، تخس بودنش، غرورش، رفتارش، همه برام تازگی داشت؛ چون
دخترهای دور و اطراف من این‌طور نبودن. نیلو برای من آدم عجیب و
جالبی بود. نیلو چه قدر با این دختره فرق می‌کرد. نگاهی به دختره
کردم که چه قدر نیلو خوشگل بود. خوشگلی‌اش خدا دادی بود. اجازه
نمی‌داد که کسی خوشگلی‌اش رو ببینه. یک پسر تنها دختری می‌تونه

نظرش رو جلب کنه تمام بدنش رو بیرون نریزه، با وقار باشه. از دید

دخترها اینه که اگه تمام وجودشون رو بیرون بریزن، در اصل خوشگلن

و می‌تونن جذب پسرها بشن؛ اما نمی‌دونن که با این کار در اصل باعث

لذت یک سری پسرهای ل... میشن. پسرهایی که به جای عشق و

عاشقی‌های الکی در اصل از اون حالت خوششون میاد و لذت می‌برن و

اون دختر رو یک دستمال یک‌بار مصرف می‌بینن؛ اما دخترهای با حجب

و حیا باعث تعجب پسرها میشه و اون پسر در اصل خوشش میاد از این

دختر و با خودش می‌گه واقعاً چه قدر بین این دختر با دخترهای

دیگه فرق هست. چه قدر این دختر زیبایی‌اش قشنگ‌تر از اون

دخترهاست. در اصل اون‌ها از حجاب و وقار اون دختر خوشش بیاد، با

خوش اومدن و بی‌حجاب بودن دختره خیلی فرق می‌کنه. من خودم یک

پسر و واقعاً همین‌طور بوده. نیلو که زیبایی‌اش مال خودش بود؛ اما

این پگاه نه. البته پگاه این‌طور که معلومه از همون بچگی اروپا بزرگ

شده. برای همینه که چندان معتقد نیست. نگاهی دوباره بهش

انداختم. دیدم با خجالت سرش رو پایین انداخت. الان این خجالتش مال

چی بود؟ نمی‌دونم، بی‌خیال. نگاهش کردم و گفتم:

-کی می‌رسیم؟

-نزدیک هستیم.

"آهانی" گفتم و دوباره راه افتادیم .

پنج ساعت هست توی راهیم. از خستگی دیگه جون نداشتم راه برم که
پگاه با صدای آرومی گفت:

-رسیدیم.

از خوشحالی نمی‌دونستم چی کار کنم. یعنی آخر رسیدم؟ کی میرم
خونه؟ یعنی میشه زودتر نیلو به هوش بیاد و بریم آتش‌فشان رهان؟ وای
خدایا زودتر بشه! دیدم پگاه اشاره‌ای به اون بالا کرد و گفت:

-بین گیاه اون بالا هست. باید از این کوه بالا بری تا بتونی بیاریش
پایین.

"آهانی" گفتم و لوازم کوه نوردی‌ام رو بیرون آوردم و راهی شدم. بالا
رفتن ازش خیلی دشوار بود؛ اما مجبور بودم سریع‌تر اون گیاه رو بیارم.
برم خونه. حتی دلم برای اون کوچولو هم تنگ شده بود .

با لوازم بالا رفتم. به لطف گوش‌ی‌ام عکس گل رو می‌دونستم چه‌طور،

گردنبند ماه
پس بالا رفتن از کوه رو شروع کردم. سنگ‌های ریز و درشتی داشت. آرام
دست از سنگ‌ها می‌گرفتم و بالا می‌رفتم. طنابی رو به سنگی محکم
بستم و باقی طناب رو با کمرم بستم. پام رو جاهایی که جا پا داشت
می‌داشتم و از کوه بالا می‌رفتم. چندبار خواستم سقوط کنم که به لطف
طناب تونستم خودم رو نگه دارم. نگاهی به پگاه کردم که دیدم
پگاه چنان با مهارت از کوه بالا می‌رفت که فکم زمین افتاد؛ اما خودم رو
جمع پ جور کردم. چون اون دختر جنگل بود و من پسر شهری که
حتی حوصله‌ی کوه نوردی با دوست‌هایش رو هم نداشت. از نگاه
سنگینم صورتش رو به سمت من گرفت. گفت:

-چیه؟ انگار آدم ندیدی!

یعنی من توی این ادبش موندم که چه قدر با ادبه. حوصله‌ی کل - کل
دوباره رو باهاش نداشتم. پس جوابش رو ندادم و به ادامه‌ی کوه نوردی‌ام
پرداختم.

پگاه: راستی، یادم رفت ازت تشکر کنم. از این که جونم رو نجات دادی
ممنونم. اون یکی از... ..

نداشتم حرفش رو ادامه بده.

پگاه با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت. من هم حرفی نزدیم. همین طور به اطراف نگاه می کردم که باور نمیشه اون گیاه رو دیدم. با سرعت دستم رو به سنگ بزرگی که فاصله ی من رو تا گله معین می کرد بردم و دستم رو با هزار زحمت به سمت گیاه بردم روی نوک پاهام و ایساده بودم. درد پاهام از این ور، دور بودن گیاه هم از این ور. کلافه روی سنگ تختی که کنارم بود نشستم که یکهو فکری به ذهنم رسید. سریع طنابی که دور کمرم بود رو باز کردم و دورش یک قلاب کوچیک داشتم وصل کردم و اون رو با قلاب به حالت گردی در آوردم و طناب رو به سمت گیاه پرتاب کردم. بار اول نشد. بار دوم نشد. بار سوم نشد. همین طوری انجام می دادم؛ اما نه نمی شد. دیگه داشت اعصابم به هم می ریخت. برای بار آخر با هزار صلوات پرتابش کردم که گیاه رو گرفتم آن قدر خوشحال شدم که انگار اسکار جهانی رو گرفتم. سریع با فشاری که به طناب وارد کردم، گیاه رو کندم و عین شیء مهمی توی دستهام گرفتم و آروم داخل کوله پشتی ام گذاشتم. سرم رو به سمت پگاه بردم و اشاره کردم بریم. اون هم با سر باشه ای گفت.

واقعاً پایین رفتن از کوه خیلی دشوار بود. در راه پایین بودیم که یک

گردنبند ماه
دفعه سنگ زیر پای من خالی شد. با خودم گفتم:

-جوون مرگ شدم رفت.

که احساس کردم یک نفر دستم رو محکم گرفته. آروم چشم‌هام رو باز کردم که با نگاه وحشت زده پگاه روبه‌رو شدم. دیدم با تمام زورش سعی داشت که من رو نجات بده. من هم به خودم اومدم و پاک روی یک سنگ ریزه‌ی زرد رنگ گذاشتم و خودم رو بالا کشوندم. هردو نفس-
نفس می‌زدیم.

-دو به یک

سؤالی نگاهش کردم که تازه دوهزاری‌ام افتاد. با تأسف سری برایش تکون دادم و هیچی نگفتم و این بار با احتیاط پایین رفتم که باز اتفاقی پیش نیاد.

یک ماه بعد

باورم همیشه بعد یک ماه به ویلای خودم رسیدم. به پاریس اومدم. سختی‌های زیادی کشیدم. توی این راه اتفاقات زیادی افتاد. چندبار هم جونم در خطر افتاد که پگاه کمکم کرد. من به پگاه خیلی نیاز داشتم. برای همین تمام ماجراهایی که برای نیلو پیش اومده رو به

پگاه گفتم و ازش خواستم که توی این راه همراهمون باشه؛ چون اون خیلی توی این کارها تجربه داشت.

ولی پگاه بی چون و چرا قبول کرد. با این کارش یک لحظه بهش شک کردم. چرا همین جوری قبول کرد؟ حتی اما و اگر نیارود. یک باشه گفت و دیگه هیچی. واقعاً چرا؟ سعی کردم فکر رو آزاد کنم. چون آن قدر مشغله‌ی فکری دارم که دیگه وقت نمی‌کردم به این یکی فکر کنم. آروم زنگ در رو فشردم که صدای سحر بلند شد.

-کیه؟

سکوت کردم تا در رو باز کنه؛ چون حوصله‌ی حتی یک کلام حرف زدن رو نداشتم.

همین که سحر در رو باز کرد و من رو دید، جیغ زد و با ذوق گفت:

-آقا کجا بودید؟ خدا رو شکر اومدید.

من: دنبال راه چاره‌ای برای خوب شدن نیلو.

دونستم سؤال بعدیش چیه. برای همین ادامه دادم:

-راه چاره رو هم پیدا کردم. حالا بگو ببینم، حال نیلو چه‌طوره؟

گردنبند ماه
 سحر: آقا خانوم روز به روز حالش بدتر میشه. همه‌اش اذیت میشه
 بعضی شب‌ها. ...

نداشتم ادامه‌ی حرفش رو بزنه. با آرامشی که از خودم انتظار نداشتم، به
 سمت ویلا رفتم و به سحر گفتم آب جوش حاضر کنه. و به سمت ویلا
 حرکت کردم. به در ورودی که رسیدم، صدای سحر اومد.

-آقا این خانوم. ...

سرم رو به حالتی گرفتم که یعنی مهمونه. اون هم دیگه چیزی نگفت و
 پگاه رو به داخل راهنمایی کرد.

آروم از پله‌ها بالا رفتم و به سمت اتاق نیلو راه افتادم که احساس کردم
 پگاه هم دنبالم میاد.

آروم در اتاقش رو باز کردم که همون جا جلوی در خشکم زد. نیلو به
 شدتی لاغر شده بود. فرقی با پوست و استخوان نمی‌کرد. هیچی ازش
 باقی نمونده بود. اون دختر لجباز و تخس کجا، این دختر مظلوم و لاغر
 روی تخت کجا! آروم به سمت تختش رفتم و به صورت معصوم و آرومش
 خیره شدم. حالم گرفته شد. قلبم به درد اومد. حالت منقلبی گرفتم.
 چندتا نفس عمیقی کشیدم که درد قلبم رو تسکین بدم. نفسی دوباره از

روی گلافگی کشیدم و نگاهم رو به سمت پنجره کشوندم. پگاه آروم به سمت تخت رفت و با ترحم نگاهی بهش انداخت. اگه نیلو الان به هوش بود و این نگاه رو می دید، می گفت:

-برو این طور به عمهات نگاه کن.

با این فکر لبخندی رو لبم اومد که زود با صدای سحر لبخندم پاک شد. سحر: آقا بفرمایید. این هم آب جوش.

آب جوش رو گرفتم و طبق دستور عملی که داده شده بود، گیاه رو با دستم له کردم و قاطی اون مواد آبی رنگی که در طول راه برگشت خریدم کردم و اون رو داخل آب جوش ریختم. ده دقیقه وایسادم که خوب مواد داخل آب حل بشه. مواد به رنگ در مایع های طوسی و خاکستری در اومد. وقتی که حل شد. آروم قاشقی رو برداشتم و داخل محلول کردم کمی از محلول رو داخل قاشق ریختم و به سمت دهن نیلو بردم و طبق دستور سه بار اون رو بهش دادم.

یک دفعه نیلوفر قرمز شد و دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم که داغ- داغ بود. همون طور که بابام گفته بود، همین علائم رو داره. یک دفعه لرزش شدید گرفت و عین مار به خودش پیچید. یکم نگرانش شدم.

گردنبند ماه
حالش اصلاً خوب نبود. بعد از چند دقیقه که با درد گذروند، آرام شد؛ اما

چشم‌هایش رو باز نکرد. اخم‌هام توی هم رفت. چرا چشم‌هایش رو باز نمی‌کنه؟ سریع شماره‌ی بابا رو گرفتم.

من: سلام بابا.

بابا: سلام پسر. خوبی؟ چه خبر؟ چی کارها کردی؟

-بابا نیلو به هوش نیومد. دیگه چی کار کنم.

صدایی از بابا نیومد از زمزمه‌اش فهمیدم که گفت:

-همین طوری که انتظارم می‌رفت شد.

-بابا چی انتظار می‌رفت؟ چه اتفاقی افتاده؟

صدای نفس‌های کلافه‌ی بابا رو شنیدم.

-بین پسر، به هوش اومدن نیلو معلوم نیست؛ چون عین یک کمایی

می‌مونه که مشخص نیست کی به هوش بیاد. فقط باید توکل‌تون به خدا

باشه و منتظر بمونید به هوش بیاد.

خشکم زد. یعنی چی که عین کمایی می‌مونه؟ همین حرف رو به بابا

زدم.

گردنبند ماه
-سوزن، گیاه یک خاصیتی رو که داره اینه اگه بد از پنج دقیقه به هوش
اومد که خوب؛ اما اگه مثل نیلو. ...

ادامه‌ی حرفش رو نگفت و من با اعصابم داغون شد. با یک خداحافظی
تلفن رو قطع کردم و به سمت اتاق نیلو رفتم. با غم به صورتش نگاه کردم
و توی دلم گفتم:

-کی به هوش میای.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه آخرم رو بهش انداختم و به اتاقم رفتم.
سه هفته از مدتی که نیلو بی‌هوشه می‌گذره؛ اما خبری از بیدار شدن این
خواب طولانی نیست. تصمیم گرفتم اگه یکم دیگه این خواب طولانی
بشه، برم ایران و مأموریت رو به یک نفر دیگه بسپرم. بی‌حوصله وارد
اتاقم شدم و لبتابم رو باز کردم.

و راجع به کوه رهان به جست‌وجو پرداختم؛ اما وای نه! اصلاً هیچ چیزی
راجع به این کوه توی گوگل پیدا نمی‌شد. هیچ-هیچی نبود. انگار اصلاً
چنین چیزی وجود نداره. کلافه دستم رو داخل موهام بردم و خودم رو
روی تخت انداختم. چشم‌هام رو بستم تا یکم ذهنم رو آرام بگیره که
چند دقیقه نگذشته که صدای جیغ خفه‌ی سحر رو شنیدم. تند از اتاقم

بیرون رفتم که در اتاقم نیلو رو باز دیدم. با سرعت به سمت اتاقم رفتم

که نیلوفر رو دیدم نشسته روی تخت و سحر محکم اون رو توی بغل گرفته و گریه می‌کنه. لبخندی روی لبم اومد. پس از این خواب طولانی مدت بیدار شدم.

سریع زنگ به بابا زدم و بهش خبر دادم که اون دختره به هوش اومده. دوباره به سمت اتاقش روانه شدم که وقتی من رو توی اتاقش دید، اخم‌هاش توی هم رفت. نگاهش کن تو را خدا! تا چند دقیقه قبل گیج منگ به سحر نگاه می‌کرد، الان برای من اخم می‌کنه.

با اخم‌هاش منم اخمام توی هم رفت و به سمت اتاقم رفتم تا موقع شام بیرون نیومدم. در حالی دلم بود پیشش می‌موندم.

با صدا زدن‌های سحر برای شام از اتاقم بیرون رفتم و به سمت میز غذا خوری رفتم و پشت میز عین این خان‌ها نشستم و منتظر بقیه موندم. بعد از چند دقیقه، پگاه به همراه نیلوفر پایین اومدن و پشت میزها نشستن. پگاه با سر سلام کرد؛ اما نیلوفر حتی نگاهم هم نکرد و شروع به غذا خوردن کرد. فقط صدای قاشق و چنگال‌ها سکوت سالن رو می‌شکست؛ اما با حرف طلبکارانه‌ی نیلو سرم رو بالا بردم.

گردنبند ماه
نیلو: فکر نکنی یادم رفته که چه تهمت‌هایی به من زدی!

بعد با اخم‌های درهم با غذاش بازی کرد. من سکوت رو جایز ندونستم.
برای همین گفتم:

-من هم یادم نرفته که چه‌طور خوابوندی توی گوشم! من تا الآن هیچ
کس توی گوشم نزده که تو زدی. پس برای من طلبکار نباش.
با صدای بلند خنده ، هردو سرمون بالا اومد و به سحر گفتیم:
-چته؟

خنده‌اش رو کنترل کرد و گفت:

سحر: نمی‌دونید چه‌قدر با حال شدید. انگار دوتا بچه که با هم قهر
کردن. حالا تقصیر هردوتون بوده حالا از هم عذر خواهی کنید و غذاتون
رو بخورید.

هر دو با اخم به هم نگاهی کردیم. گفتیم:

-عمرأ!

سحر لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. اما من و نیلو لج کردیم و
خودمون رو با غدامون مشغول کردیم. دیدم پگاه داد زد:

پگاه: بسه دیگه! عین بچه‌ها قهر کردید. سریع آشتی کنید خسته‌مون

کردید. درثانی، تو اصلاً می‌دونی که سورن برای این که جونت رو نجات
 بده چندبار با مرگ دست و پنجه زد؟ هان

خواست ادامه بده که داد زدم گفتم:

-بسه پگاه! کم چرت بگو!

اما پگاه لج کرد و ادامه داد:

-چرا نگم؟ بذار این دخترِ لج باز بدونه که به خاطر جونش سه بار تا دم
 مرگ رفتی و برگشتی. بذار بدونه.

دیدم نیلو با تعجب فقط نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

من هم سکوت رو جایز دونستم و قاشقی از خورشت رو توی دهنم
 گذاشتم. با صدای نیلو سرم رو بالا بردم بینم باز چه زری می‌زنه.

نیلو: سورن این دختره کیه؟ چی داره برای خودش بلغور می‌کنه؟

من: هیچی، بی‌خیال. من اصلاً کاری برای تو نمی‌کنم. چون مجبور بودم
 باید جونت رو نجات می‌دادم.

نیلو خیلی بی‌خیال نگام کردو گفت:

گردنبند ماه
-اصلاً من از تو هیچ گونه کمکی نخواستم که به خاطر من جونت رو به

خطر انداختی! در ثانی، من اصلاً در مدت زمانی که بی‌هوش بودم
نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده؛ ولی هرچی بوده برام مهم نیست و اصلاً
نمی‌خوام که بدونم.

پگاه با صورتی سرخ شده از عصبانیت به نیلوفر نگاه کرد و با حرص
خواست چیزی بهش بپرونه که تند گفتم:
-کافیه پگاه! این بحث مزخرف رو تمومش کن.

پگاه با حرص سکوت کرد و تند از پشت میز بلند شد و به اتاقش رفت.
من هم کلافه از این دعوا بی‌سر و ته به سمت اتاقم رفتم تا فکرم رو
متمرکز کنم.

نیلوفر

بی‌حوصله از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. خدایا این‌جا
چه خبره؟ چه اتفاقاتی رخ داده؟ چرا آن‌قدر گیجم؟ دلم برای مامان و بابا
تنگ شده بود. رفتم توی گالری. عکس‌هام و عکس‌های خانوادگی‌ام رو
دیدم. چه روزهای خوبی داشتیم. روزهایی که هیچ غمی برام وجود
نداشت. روزهایی که با نانا می‌رفتم پارک و چه قدر به کولی بازی‌های نانا

می‌خندیدم. آه از ته دل کشیدم و از خدا خواستم که باز به اون دوران برگردیم و من از شر این مسافرت و آدم‌هاش خلاص بشم.

گوشی‌ام رو برای نماز صبح کوک کردم و چشم‌هام رو بستم تا فردا باز هم قرار چه اتفاقاتی برام بیوفته .

با صدای زینگ- زینگ گوشی‌ام بلند شدم و با چشم‌های بسته به سمت WC رفتم و دست صورتم رو شستم. وضو گرفتم و به نماز پرداختم. بعد از این که نمازم رو خوندم، دیگه خواب به چشم‌هام نیومد. برای همین بلند شدم و پایین رفتم تا برای صبحانه چیزی رو آماده کنم.

آروم کره، مربا، عسل، خامه، پنیر، شیر، آب پرتقال، قهوه، چای رو آماده کردم که باز اول صبحی با سورن کل- کل نکنم. دیگه حوصله‌ی خودم هم نداشتم. پشت میز نشستم و به میز خیره شدم. نمی‌دونم چند دقیقه است یا چند ساعت به میز خیره شدم که با صدای بلند سورن از جا پریدم.

من: چه خبره؟ مگه سر آواردی؟ چرا این طوری می‌کنی؟

سورن خیلی عادی به قیافه‌ی حرصی من نگاه کرد و پشت میز صبحانه

-نه بابا! از این هنرها داشتی رو نمی کردی؟ داشتم بهت ناامید می شدم و دلم برای شوهر آینده ات می سوخت.

به شدتی حرصی شده بودم که هر کاری ازم بر می اومد پسرهای غد.

من: تو فکر شوهر آینده ای من نباش. تو به فکر زن آینده ات باشه که چه طوری می خواد یک آدم بی مسئولیت و غد رو تحمل کنه.

با این حرفم چنان قرمز شدم که گفتم همین الان میاد و مثل گوسفند سرم رو می بره؛ اما هیچی نگفت و با حرص آشکاری از پشت میز بلند شد و بعد از چند دقیقه صدای محکم در ورودی سالن به گوشم رسید. دونستم که بیرون رفته.

اه خدای من! من تا کی قرار این رو تحمل کنم؟ خوبه با خودم گفتم امروز اصلاً حوصله ی کل- کل با سورن ندارم ها! پوف کلافه کشیدم و کمی کره و مربا خوردم. واقعاً لاغر شده بودم. برای همین با همین کم اشتهایی که داشتم، سعی کردم خیلی بخورم. در حالی برای من خیلی بود؛ اما برای آدم های دیگه کاملاً این اندازه ی خوردن عادی بود. بعد از چند دقیقه سحر و پگاه هم اومدن و پشت میز نشستند.

پگاه: بدو سحر، برام چای بیار. بعد هم برو اتاقم رو تمیز کن و رو تختی‌ام رو هم عوض کن. وان حموم رو پر کن که یک دوش بگیرم و در ثانی، صدای اون پسر ت هم خفه کن که اصلاً اعصاب - معصاب درست و حسابی ندارم. بدو برو.

یک لحظه خشکم زد. اون به چه حقی این همه کار رو به یک آدم کوچیک تر خودش میدی و به چه حقی میگی بچه‌ها رو خفه کن؟ اصلاً این دختره یک لاقبا کیه که این طوری حرف می‌زنه؟

خدایا چرا آن قدر از آسمون برام می‌باری؟ باز هم من باید حرص بخورم. همه‌اش حرص، حرص، حرص! اه! خسته شدم.

من: ببخشید خانوم پگاه آیا آهیانه، شما دست ندارید؟

پگاه با گیجی نگاهم کرد و چیزی نگفت که ادامه دادم:

-تو خجالت نمی‌کشی؟ خدا بهت دوتا دست سالم داده که این طوری با پایین تر از خودت برخورد می‌کنی؟ برو با همون دوتا دستِ خاک بر سرت وان حمومت رو پر کن، و رو تختیت رو عوض کن. دوماً یعنی چی که پسر ت رو خفه کن؟ چون اعصاب نداری؟ چیه نیومده صاحب خونه شدی؟!

پگاه گه از حرف‌های من بیش از اندازه عصبی شده بود و همه‌اش با حرص لبش رو گاز می‌گرفت، خواست چیزی بگه با صدای سورن لال شد.

سورن: من کاری ندارم به دعوی شما. نیلو خانوم عزیز، فراموش نکن که پگاه یک مهمون هست و اصلاً دوست ندارم که باهاش برخورد بدی بشه. اگه برخورد بدی بشه، با تو هم هستم سحر با من طرفین. الان هم هرچی گفته، سحر بی‌چون و چرا برو انجام بده.

پگاه با نگاه پیروزمندی نگاهم می‌کرد احساس یک آدم شکسته خورده رو داشتم؛ اما من نیلو بودم. کسی که از ناعدالتی کم نمیاره.

من: تا زمانی که من توی این خونه‌ام، همه باید به طور برابر کار کنن. هر موقع من رفتم، هر غلطی خواستی بکن، اما تا زمانی که من این‌جام به هیچ وجه دوست ندارم که چنین ناعدالتی پیش بیاد و خانوم پگاه تمام کارهای خودش رو بکنه و حق نداره گردن سحر بندازه. خودش کم در دسر داره با یک بچه کوچیک که کارهای پگاخ رو هم بکنه؟ ماشالله برای خودش غولیه! یعنی نمی‌تونه وان حموم رو پر کنه که به سحر میگه؟!!

گردنبند ماه
نگاه با عصبانیتی که ازش انتظار می‌رفت داد زد:

-اصلاً تو خر کی هستی که به من هم دستور میدی؟ چیه انگار خونه
توعه؟

خیلی بی‌خیال نگاهش کردم. گفتم:

-اولاً احترام خودت رو نگهدار! دوماً من زن موقت سورنم، چه بخوای چه
نخوای!

یک لحظه جا خوردن سورن رو دیدم. برام اصلاً مهم نبود. چه بخوایم چه
نخواهیم این ازدواج موقت و سوری بین ما هست. پس باید این رو یک
واقعیت دونست.

ساره: هه! همون ازدواج موقت سوری رو میگی دیگه؟

یک لحظه جا خوردم. اون از کجا می‌دونست که ازدواج ما فرمالیته‌ست؟
نگاهی به سورن کردم. نه! یعنی اون تموم اتفاقات رو که رخ داده پیش
این دختر گفته؟ پسرهای احمق. عصبی گفتم:

-من کاری به سوری بودن یا نبودنش ندارم. الآن چه بخوای چه
نخوای، سورن نامزد سوری و همسر موقت منه! پس تا من این جام کسی

گردنبند ماه
حق نداره بی احترامی به سحر بکنه. مگه نه با من طرفه!

سورن: بسه - بسه! تمومش کنید! دیگه با این دعوای خاله زنکی تون اعصاب برام نداشتید. من دیگه کاری به کارتون ندارم. هر غلطی می خواهید بکنید. دیگه شورش رو در آوردید. فراموش نکنید که قراره این سفر طولانی تا کوه رهان باهم باشیم. اگه به همین روال پیش بره و شما همش مثل خروس جنگی به هم بپرید، من نمی تونم باهاتون کنار بیام.

سورن خیلی عصبی بود. بهش حق می دادم، آخه همه اش جنگ، دعوا. خودم هم خسته بودم؛ اما در برابر ناعدالتی نمی تونم سکوت کنم. من: باشه، قبول؛ ولی هر کس باید کارهای خودش رو انجام بده. نده، همین آشه و همین کاسه! چون من نمی تونم کوتاه بیام.

پگاه: هه! خانوم کور خوندی! عمراً من دست به سیاه - سفید بزنم. من دختر جنگل نه کلفت شهری. پس فکر نکن میام و کار خونه انجام میدم! عصبی چند تا نفس عمیق کشیدم که به خودم مسلط باشم و کاری نکنم که سورن ضایع بکنه. آخه راجع به اون حرف های قبلی ام انتظار داشتم ضایع کنه؛ اما نکرد. پس باز کاری نکنم ضایع بشم.

گردنبند ماه
من: ببین حالا می‌بینیم قراره چی پیش بیاد! اوکی؟

سورن کلافه دستش رو داخل موهای خوش حالتش کردو گفت:

-کافیه- کافیه. به خدا خسته‌ام کردید. از این به بعد همه وظایفی توی

این ویلا دارن. همه‌ی وظایف باید به خوبی انجام بشه. مگه نه با من

طرفین! در ثانی، فراموش نکنید زیاد این‌جا نمی‌مونیم. باید بریم رهان

رو پیدا کنیم. پس آن‌قدر به هم نپرید. الان همه‌تون برید از جلوی

چشم‌هام گمشید تا عصبی نشدم بدتر از این!

یک دفعه صدای اومد که گفت:

-مثلاً اگه عصبی بشی چی میشه؟!

وای نه! فرانک این... این‌جا... چی کار... می‌کنه؟! نگاهی بهش کردم که

خیلی شیک روی مبل پشت من نشسته بود و من سرم رو به سمتش

گرفته بودم و با چشم‌هایی که دو- دو می‌زد نگاهش می‌کردم. وقتی این

حالت من رو دید، دیدم که از چشم‌هاش که خیلی خودش رو کنترل

می‌کنه نخنده. والله حق داره! این حالت چیه که وایسادم؟ عین بچه‌ی

آدم کامل به سمتش برگشتم.

-تو این‌جا چه کاری می‌کنی؟ کم بلا سرم آوردی که باز این‌جا پیدات

بی‌اهمیت به حرف‌های من، باز هم حرفش رو تکرار کرد.

فرانک: مثلاً عصبی بشی چی میشه؟

سورن رو دیدم که با اخم‌های درهم فرانک نگاه می‌کرد و در جوابش گفت:

- فکر نمی‌کنم به تو مربوط باشه! مگه نه؟

فرانک خیلی ریلکس انگار که حرف‌های سورن برایش باد هواست، گفت:

- فراموش نکن خانوم نیلوفر محمدی فعلاً از باند ماست و احترامش واجب‌ه و اگه بی‌احترامی بهش بشه، با من طرفین .

سورن با تمسخری گفت:

- هه! احترامش براتون واجب‌ه که بیشتر دو ماه روی تخت انداختینش و بهش فشار روحی - روانی وارد می‌کردید؟

- من کاری به اونش ندارم. فقط ما می‌تونیم هرطوری که بخواهیم باهش رفتار می‌کنیم؛ اما کسی جز باند ما حق برخورد بی‌ادبانه رو باهش ندارد.

گر دینت ماه
- واقعاً گه مسخره‌ست! مسخره‌تر از اون چیزی که فکر می‌کنم.

فرانک: این که مسخره میاد یا نه، اصلاً برام مهم نیست. اگه تکرار بشه خیلی جدی باهاتون برخورد میشه!

و در ادامه‌ی حرفش خودش رو شبیه همون روح بود، جن بود، واقعاً نمی‌دونم؛ اما هرچی بود خیلی وحشتناک بود کرد و بد از چند دقیقه غیب شد. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به خدا سپردم. از این همه حرف غیر منطقی مگه داریم خودشون هر بلایی بخوان سرم بیارن؛ اما کسی غیر از خودشون حق نداره؟ هه! مسخره‌تر اون چیزی که فکر می‌کنم .

یک لحظه فکرم مشغول شد. چرا آخه آن قدر هوام رو دارن؟ انگار نه انگار که من همه‌اش بهشون توهین می‌کنم! چرا آن قدر سعی دارن خوب رفتار بکنن؟ اما من رفتارشون رو کاملاً آبکی احساس می‌کنم. یعنی چی؟ این جا یک چی می‌لنگه و با عقل جور در نمیاد!

اوف خدایا! چه قدر فکر می‌کنم من. بی خیال بابا. مهم نیست .

رفتم توی اتاقم و یک رمان آبکی چرند دانلود کردم و تا زمان نهار خوندم. نگاهی به ساعت کردم. سه ساعته دارم همین طوری می‌خونم.

پسره. وا چی شد؟ اصلاً معلوم هست چی به چیه؟

همون جا رمان رو تند حذف کردم. آخه خیلی مزخرف بود. آخر هم که بخت تمام آدم‌های ماجرا باز شد و یکهو رفت چند سال بعد و یک توله انداختن دیگه. خیلی چرت بود. من رو چه به رمان خوندن؟ رمان‌های قبل خیلی جالب بود. مثلاً رمان آلمان واقعاً زیبا بود. با این که آخرش غمگین تموم شد؛ ولی خیلی قشنگ بود.

روسری‌ام رو که افتاده بود روی شونه‌هام پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. اولین نفر پشت میز غذا خوری نشستم و منتظر بقیه موندم.

سه روز بد

سه روز گذشته اما هیچ اتفاقی پیش نیومده و احساس میکنم به کوه الت دارم نزدیک میشم نمی دونم چرا اما فکر میکردم راه طولانی پیش دارم اما یه احساسی بهم می‌گه نزدیک هستم و وقتشه که برم خونه اما خدا کنه زود تر برسه این اتفاقی که برم خونه، ای خدا مگه اون دختره پرو به هوش نیاد همه دق دلیم رو سرش خالی میکنم اه.

هوا خیلی گرم و ازار دهنده هست دارم از گرما می‌سوزم اصلاً یه وضعی

گردنبند ماه
هست، یک دفعه برد قرمز شد وای نه باز هم اون ادم های عجیب
قریب!؟

تند رفتم بالای درخت قایم شدم و گیاه رو بیرون آوردم بد خوب دور
اطرافم پخش کردم که بوم رو احساس نکنند.

دیدم برد قرمزی اش مثل قبل شد، قرمزیش مکث میکرد دوباره هشدار
میداد دیدم هشدارش تند - تند تر میشد یک دفعه برد خاموش شد و
این نشون میداد رسیدن صداشون رو شنیدم که حرف می زدند، یکیشون
گفت: من بوی ادمی زاد احساس کردم شما نکردید؟

بقیه سر هایشان را تکان دادن، دیدم یکی ازشون گفت: نه بابا توهم زدیم
بریم تا رییس د مار از روزگرمون در نیاورده.

دستم خورد به شاخه درخت و افتاد زمین صدای بدی تولید کرد قلبم
اومد تو دهنم وای نه دیدم همه اونا سر هایشان را بالا آوردن و با لذت به
من نگاه می کردند دیدی اولی گفت دیدید گفتم ادمی زاد هست بد با
حالت چندش نگاهم کرد و لبخند زد که دندان های سیاه و زرد
خودش نشون داد.

دیدم همه حمله کردن به درخت با وحشت نگاهشان کردم دونستم راهی

گردنبند ماه
برای نجات ندارم حتما میمیرم، که دیدم که صدای سوت مانند اومد که
هیولاها دست از گوش هایشان گرفتن و داد زدن بسته، اما طرف، یعنی
همون نجات دهنده جونم

دیگه صدا به هدی بود که گوشاهای خودم هم ازار داد برا همین همه
انها فرار کردن دیدم که نفر اومد و اشاره کرد دست شو بگیرم برم
پایین منم دستش رو گرفتم رفتم پایین.

دیدم با تمسخر گفت: اصلا قابلی نداشت.

صداش رو شنیدم جا خوردم دیدم، کلاهش رو برداشت شوکه شدم.

امکان نداره این یه زن هست

زن: چیه جای تعجب داره زنی نجات داده؟

با بهت نگاش کردم زنی با موهای طلایی که ضایع بود رنگه چشمای ابی،
پوست سفید و لبهای باریک، چشمهای بادومی هم داشت.

دیدم با پوزخند گفت: هوی خوردی من رو

به خودم اومدم و نگاهم رو گرفتم.

من: تو یه دختر اینجا چکار می کنی!؟

گردنبند ما
زن: هه آگه من نبودم الان به دیار باغی شتافت بودی بیچاره.

بهم بر خورد تا حالا هیچ کس اینطور تحقیر ام نکرده.

من: چیه منت می‌زاری میخواستی نجاتم ندی من گفتم نجاتم بدی؟

بد با همون نگاه یخ ام نگاهش کردم.

زن: اوووو من فکر کردم از اون پسرای هیزی نه خوشم اومد بد دستش رو

دراز کرد گفت: ساره هستم.

بی اهمیت به دست دراز شدش گفتم: سورن هستم حالا که چی.

تعجبش رو دیدم اما اهمیت ندادم.

ساره: برای چی اینجا اومدی!؟

من: فکر نمیکنم مربوط باشه

ساره: او بابا خوبه تو هم من خیلی وقته اینجا زندگی میکنم بگو شاید

کمکت کنم.

به لحظه خشکم زد راست می‌گفت این دختره می‌تونه کمکم کنه.

بعد از چند مین بقیه اومدن و سر جای‌های خودشون نشستن. با یک بسم

الله غدام رو شروع کردم. کمی خورشت فسنجون روی برنج ریختم و

داخل دهنم گذاشتم. واقعاً معرکه شده بود. بغضم گرفت. یاد خورشید
فسنجون مامان افتادم. واقعاً خیلی خوشمزه درست می کرد. به طوری که
انگشت‌هاش هم باهاش می خوردی.

با صدای گریه‌ی نازکی، لبخند روی لب‌هام خشکید. چه قدر این صدا رو
دوست دارم. صدایی که فقط پاکی یک نوزاد رو نشون میده. نوزاد تازه به
دنیا اومده که خیلی پاکی. پاک‌تر از اون چیزی که فکر می‌کنم. من هر
چه قدر نسبت به افراد دور و اطرافم خشک باشم، نسبت به بچه‌های
کوچیک خشک نیستم؛ چون می‌دونم پاکن. چون می‌دونم معصوم هستن
و هیچ غمی ندارن. تنها غمشون گشنگیه.

آدم وقتی بزرگ میشه، دردسرهاش هم باهاش بزرگ میشه و گاهی اوقات
آرزو می‌کنی که ای کاش به اون دوران برگردی و تنها دغدغه‌ات
عروسکت باشه که پاره نشه و مامانت دعوات نکنه. لبخندی کوچیک دیگه
زدم و ادامه‌ی غذام رو خوردم و تصمیم گرفتم یک زنگ به نینا بزنم.
تحمل ندارم به مامان زنگ بزنم؛ چون زود زیر گریه می‌زنه و من رو هم
داغون می‌کنه.

سحر رو دیدم که سریع دنبال بچه‌اش میره که گریه نکنه و آروم بشه.
بعد چند دقیقه صدای زیباش آروم شد. من هم که از پشت میز بلند

گردنبند ماه
شدم و بعد از تشکر از سحر، به اتاقم رفتم.

-سلام عزیز دلم خوبی؟

نانا: سلام دورت بگردم. تو خوبی؟

اشک‌های نانا سریع شروع به باریدن کرد.

-عزیز دلم نبینم اشکت رو! می‌خوای کاری کنی دیگه به تو هم زنگ

نزنم؟

مظلومانه گفت:

-باشه.

لبخند کوچیکی زدم و یک ساعت تمام باهم حرف زدیم. از این‌ور گفتم.

اون هم از دانشگاه گفت و من باز قبضه خوردم به دانشگاهی که یک

سال تمام مطمئناً ازش عقب می‌مونم. بعد از صحبت طولانی که با نانا

کردم، تلفن رو قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم و دوباره فکر رو

مشغول این سفر کردم که نمی‌دونم کی خوابم برد .

با صدای داد- بی‌دادی هراسان بلند شدم که ببینم چه اتفاقی افتاده. با

سرعت پایین رفتم که دیدم سحر تند- تند التماس می‌کنه که

سورن ببخشش و صورتش رو تماماً اشک پوشونده بود. با اخم‌های درهم به سمتشون رفتم و داد زدم

-چی شده؟

که صدای سالن همه خوابید. به پگاه نگاه کردم که خیلی بی‌اهمیت به این دعوا نشسته با ناخونش ور میره. خیلی عصبی شدم. دوباره داد زدم:

-چی شده؟

که یک با حق - حق گفت:

-خانوم، آریان حق. ...

نفس کشید و ادامه داد:

-خانوم، آریان سالن رو خراب کاری کرده و آقا به خاطر این

اعصابانی‌ان. حق هم دارن.

یک لحظه تعجب کردم. خراب کاری کرده؟ خوب کرده باشه،

بچه‌ست. گناه کبیره که نکرده.

-سورن الان چه اتفاقی افتاده؟ هان؟ که این دختر بی‌چاره رو سرزنش

سورن: تو یکی حرف نزن که حوصله‌ات رو به هیچ وجه ندارم.
- فکر می‌کنی من حوصله‌ات رو دارم آقا؟ من ازت بیزار و فراری‌ام. فقط
اصلاً دوست ندارم که به سحر هیچ توهینی بشه! بچه خراب کاری کرده.
گناه کبیره که نکرده که این‌طوری رفتار می‌کنی! تو یک آدم خودخواه،
خودشیفته و از خود راضی هستی که فقط خودت رو می‌بینی! برو جلوی
آینه و این خصلت رو تغییر بده. سحر الان نوبت گردگیره ویلا رو داشته،
درسته؟

سحر: بله خانوم .

-خب پس همه باهم غیر از جناب خودشیفته، میایم کمکت و کار رو
همه انجام می‌دیم.

ساره خواست مخالفتی کنه که اجازه ندادم و رفتم اتاقم که آماده برای
گردگیری دوباره بشم.

قیافه‌ی سورن رو می‌تونستم تصور کنم که چه قدر عصبیه و هر آن
ممکنه گردنم رو بشکنه. بعد از چند دقیقه صدای محکم در اتاق سورن
اومد. دونستم وارد اتاقش شده. لباس‌هام رو که عوض کردم، پایین رفتم

-سالن غذا خوری با تو، بقیه‌اش با من و پگاه.

اما پگاه کولی بازی درآورد که من کار نمی‌کنم. مگه حمالم. به هیچ وجه کار نمی‌کنم. چنان عادی نگاهش کردم که انگار هیچ کدوم از حرف‌هایش رو نشنیدم.

من: پگاه پاک کردن سالن پذیرایی با من و تو. قسمت‌هایش رو مشخص کردم و یک روسری بهش دادم که گرد و خاک روی موهایش نریزه.
من: اگه کمک نکنی به سورن می‌گم که هیچ کاری نکردی و شیش تا دیگه هم می‌ذارم روش. دیگه خود دانی؛ می‌خوای کمک کن، می‌خوای نکن .

پگاه هم دید که دیگه چاره‌ای ندارد، به خاطر سورن قبول کرد و شروع به تمیز کاری سالن کردیم. آخرهای کار بودیم که صدای در اتاق سورن اومد. چشم‌های گرد پگاه رو هم دیدم؛ اما اهمیت ندادم.
یک دفعه دادش به هوا رفت.

سورن: به چه حقی پگاه رو مجبور به کار کردید؟!!

من: به حق همون غذایی که کوفت می‌کنه و آشغال‌هایی که می‌ریزه، وظیفه‌اشه که توی کارهای ویلا کمک کنه.

عصبی چهار پله‌ی آخر رو هم پایین اومد و به سمت من به راه افتاد. الآن دقیق روبه‌روی من قرار داره.

سورن: یک‌بار دیگه تکرار می‌کنم، اگه پگاه کار کنه خیلی جدی باهات برخورد می‌کنم!

با تمسخری که سرتاسر وجودم رو گرفته بود، گفتم:

-مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟ بگو تا بدونم!

وقتی قیافه‌ی من رو دید، عصبی شد و گفت:

-بین دختره‌ی احمق! من حوصله‌ی دهن به دهن شدن رو با تو یکی ندارم. اگه برم بیرون برگردم پگاه کاری رو انجام بده، بین اگه کاری رو انجام بده من می‌دونم با تو!

من: مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی؟ هان؟ فکر کردی کی هستی که به من دستور میدی؟ کور خوندی آقای خودشیفته! پگاه کار می‌کنه، به کوری چشم‌های بعضی‌ها.

صورت سورن به قرمزی زد. چشم‌هاش از فرط عصبانیت قرمز شد و هرآن فکر می‌کردم عین این فیلم‌ها شبیه اژدها میشه .

با خودشیرینی که پگاه کرد، اعصابش داغون‌تر شد.

پگاه: باور کن سورن، تمام کارها رو به من سپرد، خودش روی مبل لم داده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. تا تو اومدی زود دست به کار شد.

سورن دیگه از فرط عصبانیت نفس‌هاش کشدار شده بود.

سورن: اون مهمونه! به چه حقی بهش کاری میدی، بعد طلبکارانه جلوی من وایمیسی؟

من: مهمونه که مهمونه! مهمون یک روز خوش، دو روز خوش، نه سالی! پس اون هم وظایفی داره و باید انجام بده. پس اصلاً به تو مربوط نمیشه!

با این حرفم نمک به اعصابانش بیشتر شد و کاری که نباید می‌کرد، کرد. چنان محکم به گوشم زد که سرم با ضرب به سمت چپ رفت و تعادل رو از دست دادم و محکم با زمین برخورد کردم.

سورن: بار آخرت باشه بهش میگی کار کنه! فهمیدی؟

در اون لحظه فقط صدای هین پگاه و سحر رو شنیدم. آنقدر بابت اون

گردنبند ماه
چگ و غرور له شده‌ام ناراحت بودم که درد سمت راست صورتم و دست
و پاهام رو فراموش کرد. آروم از روی زمین بلند شدم و چندبار با دستم
کف زدم.

خندیدم. خنده‌ی پر از غم، پر از درد، پر از حس منفی.

من: ماشالله! ماشالله به غیرت! آفرین!

خندیدم.

-باز آفرین بهت! خوب چکی بهم زدی. چکی حتی بابام بهم نزده. حاله
ازت بهم می‌خوره! خیلی زیاد. حتی نمی‌خوام چشمم بهت بیوفته! پگاه
خانوم، این تهمت نابه‌جا تو رو هم فراموش نمی‌کنم و مطمئن باش یک
روز جواب پس میدی!

پشیمانی رو توی چشم‌های سورن دیدم؛ اما باز نتونستم بدون این تیکه
برم .

من: فکر می‌کنم اعصابانیت خوب فروکش کرد!

تیکه کلامم رو خوب گرفت. بعد با سرعت به اتاقم رفتم و در رو با صدای
محکم بستم.

وقتی اون حرف‌ها رو زد، بهم بر خورد. اون حق نداشت که بهم توهین کنه. من هر کاری دوست دارم می‌کنم و هرطوری بخوام با خدمه‌هام رفتار می‌کنم؛ اما اون دختر باعث شد که خیلی از دستش حرصی باشم. برای همین دنبال بهونه‌ای می‌گشتم تا دق و دلی‌ام رو سرش خالی کنم. برای همین خوب بهونه بود تا دقم خالی کنم؛ اما... اما اصلاً دست خودم نبود. نمی‌دونم چه طوری شد که توی گوشش زدم. تا به خودم اومدم، عین چی پشیمون شدم و توی دلم همه‌اش خودم رو سرزنش می‌کردم؛ اما آبی که رفته دوباره به جوب برنمی‌گرده. کلافه دستم رو داخل موهام کشیدم و به اتاقم رفتم. تقه به در خورد. نمی‌دونم، اما دوست داشتم نیلو باشه. اما نیلو به چه دلیلی باید بیاد؟ کم زدی توی گوشش که بیاد؟ پوف کلافه کشیدم و اجازه‌ی ورود رو دادم.

که پگاه داخل شد. دیگه اصلاً حوصله هرکی رو داشته باشم، پگاه رو هرگز. من مطمئن بودم که پگاه دروغ میگه؛ اما آن قدر ازش عصبانی بودم . . .

پوف! کم فکر اون ماجرا رو بکن. همه‌ش فکر! فکر! دیوونه شدم. پگاه

گردنبند ماه
داخل اومد و با لبخند مزحکی کنارم نشست که حرصم رو درآورد .

پگاه: سورن جان، خودت رو ناراحت نکن. اون دختره ارزش ناراحت شدن نداره

من: لطفاً پگاه برو بیرون! حوصله‌ی تو یکی رو اصلاً ندارم!

پگاه با بغض نگاهی به صورتم انداخت که اعصابم بدتر به هم ریخت.
بالاجبار مجبور شدم دلداریش بدم که توی این راه کمک کنه. مگه نه
پگاه هم بره به درک!

من: پگاه جان، ببخشید. اون دختره‌ی احمق به اندازه‌ی کافی با روان من
کار کرده، برای همین سر تو داد زدم. ببخشید.

لبخندی زد و گفت:

-از سورن مغرور عذرخواهی واقعاً تعجبه! من از دستت دیگه ناراحت
نیستم.

و آروم از اتاقم بیرون زد و من هم بی حوصله خودم رو روی تختم انداختم
و با فکر به نیلو خوابیدم.

نیلو

گر دیند ماه
این قدری ناراحت بودم انگار که سخت‌ترین و غیر ممکن‌ترین اتفاق
زندگی رخ داده. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم با اعصابی که
سعی در مسلط کردنش داشتم، روسری‌ام رو پرتاب کردم و خودم رو
روی تختم انداختم که صدایی اومد.

اوف خدایا! همه‌ی دنیا از این‌ور، فرانک هم از این‌ور. این باز این‌جا
چی کار داره؟

-فرانک تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ من دو دقیقه نمی‌تونم تنها بمونم
که تو مزاحم شدی؟

وا! چرا آن‌قدر اخم‌هاش توهمه؟ انگار ارث باباش رو دزدیدم.

من: فرانک چت شده؟ این‌جا چی کار داری؟

فرانک: اون پسر به چه حقی زد توی گوشت؟

هان به این چه ربطی داره؟

-به تو چه؟

اوف. دستی به سرم کشیدم که تازه یادم افتاد روسری سرم نیست. سری

خیز برداشتم سمت روسری‌ام و سرم کردمش که صدای خنده‌ی بلند

من: هه! الآن داری مثلاً به چی می خندی؟

فرانک: من که دیدم، دیگه چی رو ازم قایم می کنی؟ چته دختر همه اش جبهه می گیری؟

من: با آدم هایی که به هیچ وجه دوست ندارم ببینمشون این طورم. مشکله؟

فرانک: نه بابا، چه مشکلی؟ مگه من چیزی گفتم؟ اصلاً هرچی تو بگی. بی حوصله بودم، بی حوصله تر هم شدم.

-حالا بگو این جا چه کار داری؟

فرانک: اومدم بگم که قراره یک موضوعی بهت بگم.

خواستم چیزی بگم که صدای اذان گوشیم بلند شد. لبخند روی لبم اومد. نگاهی به فرانک کردم دیدم سخت توی فکره و حالت چهره اش مشخص بود با صدای اذان حال منقلبی گرفته. تعجب کردم و رفتم و وضو گرفتم. بیرون اومدم. چادر نمازم رو پهن کردم و چادرم رو سر کردم. با تعجب نگاهم کرد.

گردنبند ماه
فرانک: این چیه که سر کردی؟ خیلی ناز و خوشگلت می‌کنه.

من: اسمش چادره و این هم مهر و جانماز تا توی اون نماز بخونم و با خدای خودم خلوت کنم. البته اگه تو بذاری.

فرانک: چرا وقتی هرکس این چی بود اسمش؟ آهان، همون چادر رو سر می‌کنه، این قدر نورانی و زیبا میشه؟ همه میگن چون با خداشون خلوت می‌کنند. پس چرا ما با خدامون خلوت می‌کنیم این طور نیستیم و بیشتر مردم ازمون می‌ترسند؟

لبخند روی لبم نشست. پس قلبت اون طوری که فکر می‌کردم سیاه نیست فرانک. امیدوارم بتونم که هدایت کنم؛ ولی من کارهای نیستم. این قلب توعه که باید قبول کنه. نفس عمیقی کشیدم.

من: فرانک جان، چون خدای تو شیطان و کسی که رانده شده از درگاه خدای منه. خدای من پاک و بی‌نیازه. همه‌ی ما هستیم که در هر لحظه بهش نیازمندیم. خدا همیشه خوبی بنده‌هایش رو می‌خواه. اون دوست نداره که ما بر خلاف خواسته‌هایش عمل کنیم تا مجازات نشویم. خدا این قدر بزرگ و مهربون هست که اصلاً قابل توصیف نیست. اون تمام نعمت به ما داده و اون هم در قبال این همه نعمت از ما چند چیز

گردنبند ماه
کوچیک خواسته که هیچ سختی نداره، به خدا نداره! اما خب ما انجام^{F_N}
نمی‌دیم اون چه خدامون دوست داره. مثلاً دوری از گناهان کبیره.

فرانک: گناه کبیره چیه دیگه؟

من: گناه کبیره، گناهی که اصلاً خدا نمی‌بخشه و اون دنیا صد در
صد کسانی که این گناه رو انجام بدن مجازات میشن. در صورتی مجازات
نمیشن که اون گناه رو یک جور جبران کنن. در حالی که بعضی
قسمت‌های این گناه واقعاً قابل جبران نیست.

فرانک: گناه کبیره شامل چه چیزهایی میشه؟

من: یک از گناهان کبیره حق الناس هست که اصلاً قابل بخشش
نیست. حالا حق الناس به چند دسته تقسیم میشه که من چندتاش رو
برات می‌گم. حق الناس شامل (غیبت، تهمت، بی‌حجابی، خوردن حق بقیه
و خوردن مشروبات حرام و ... خب فعلاً این چند مورد رو می‌گم خوب
گوش کن.

فرانک سرش رو معنای باشه بالا و پایین کرد و من هم ادامه دادم.
دوست داشتم به دین بیاد. برای همین تمام اطلاعاتی رو که
می‌دونستم رو بهش گفتم.

-ببین، غیبت یعنی پشت سر یک نفر حرف زدن. وقتی من غیبت تو رو پیش یک نفر می‌کنم، اون یک نفر باعث میشه از تو متنفر بشه و دیگه از تو خوشش نیاد. برای همین خدا این رو از گناهان کبیره دونسته. حالا چه طوری جبرا کنیم؟ ما می‌تونیم با حلالیت گرفتن ازش طلب بخشش کنیم یا مثلاً پیام راجع بهش خوب بگیم و مثلاً پیش یک نفر که دوستش نداره از خوبی‌هاش بگیم تا گنامون بخشیده بشه. تو فعلاً تا این جا راجع بهش بدون، انشالله اگه شد بیشتر راجع بهش بحث می‌کنیم. حالا تهمت. من میام میگم که تو یک نفر رو کشتی یا تو یک جنایتکاری یا تو یک آدم ه...ه و ک...ی در حالی اصلاً نیستی به این مورد میگن تهمت. یعنی بازی کردن با آبروی بقیه. خدا به هیچ وجه این مورد رو نمی‌بخشه و مطمئن باش بهترین حالت مجازات رو برای تهمت زنان در کار گرفته. در صورتی می‌بخشد که طرف او رو حلال کنه. حالا بی‌حجابی. خب بذار من یک مثال برات بزنم. ببین فکر کن من یک آقا هستم و ازدواج کردم و یک فرزند هم دارم. توی خیابون راه میرم که چشمم به یک زنی میوفته که موهای بلند و طلایی رنگ داره که از پشت کمرش بلندتره، آرایش غلیظ داره با مانتو تنگ و شلوار پاچه نود که پاهای سفیدش معلومه. یک لحظه میگم خدایا این دختره چه قدر

زیباست و زن من چه قدر زشته. این جا ببین، باعث میشه طرف دلش از^F ^N

زن خودش سیاه بشه و دیگه دوستش نداشته باشه و این حالت از همه شون گناه بیشتری و اصلاً قابل بخشیدن نیست؛ چون واقعاً همیشه اگه بشه من نمی دانم. متأسفانه بیشتر افراد حجاب رو رعایت نمی کنن و اون دنیا خودشون رو به راحتی از دست می دهند. حجاب هیچ سختی نداره. خدا دوست داره که زیبایی ما فقط برای خودش باشه، نه برای نامحرم. حق دیگران رو خوردن خیلی وحشتناکه. تو فکر من چند تا بچه یتیم داری و من میام تمام ارث اون یتیم ها رو مال خودم می کنم می دونی دیگه چه عذابی خدا برامون در نظر می گیره؟ نوشیدنی دارای الکل در اسلام و شخصی که اون نوشیدنی رو مصرف می کنن به عنوان عروس شیطان اسم برده و در رابطه با این مسئله، احکامی را بیان نموده. جهت آثار زیان بار متعددی که در روح و روان و جسم و جان و زندگی دنیوی و اخروی انسان دارد، هم از لحاظ علمی از طرف دانشمندان متخصص نهی شده و هم در آیات قرآن و روایات متعددی از پیامبر اکرم (ص) و سایر اهل بیت (ع) مورد نکوهش شدید قرار گرفته است. خداوند در قرآن می فرماید: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ

تَفْلِحُونَ (مائده (۵) آیه ۹۱) ای کسانی که ایمان آورده اید! نوشیدنی حرام

و قمار و بتها و ازلام (نوعی بخت آزمایی)، پلید و از عمل شیطان است، از آن‌ها دوری کنید تا رستگار شوید! شیطان می‌خواهد به وسیله‌ی

نوشیدنی حرام و قمار، در میان شما عداوت و کینه ایجاد کند، و شما را از یاد خدا و از نماز بازدارد. آیا (با این همه زیان و فساد، و با این نهی اکید)،

خودداری خواهید کرد؟! چنان که مشاهده می‌کنید قرآن با این تأکید و تصریح و شدت، نوشیدنی حرام را پلیدی و عمل شیطان خوانده است و از

نزدیکی به آن مؤمنان را پرهیز داده است. حالا من می‌خوام نماز بخونم.

برو دیگه. تا این جا بسته. دیگه حوصله ندارم بیشتر از این بگم.

از بی‌حوصلگی نبود. اگه می‌گفتم، گیج می‌شد و هیچ فایده نداشت. برای همین دیگه نگفتم.

فرانک: خب حالا چرا نماز می‌خونی؟ نماز برای چیه؟

بین فرانک، بیشتر شیعه‌های اهل بیت اصلاً نماز نمی‌خونن و نماز رو

کوچیک می‌شمارن. در حالی که نماز از روزه واجب‌تره. خودشون خبر

ندارن که با نخوندن نماز از چه نعمت بزرگی دورن. نماز چنان آرامش

قلبی به ما میده که اون پنج دقیقه تمام مشکلات رو فراموش می‌کنی و با

خدای خودت صحبت می‌کنی. البته اگه آروم و با دقت خونده بشه. یا

مثلاً خود تو چرا دین کسی رو قبول داری که رانده شده از درگاه خدا^{F-N} هست؟

فرانک خیلی توی فکر بود و این خیلی من رو خوشحال می کرد. سوالم رو بی جواب گذاشت و غیب شد. لبخند بزرگی روی لبم اومد که هیچ جوهره پاک نمی شد. مطمئنم رفته با خودش خلوت کنه. با سنگینی نگاه یک نفر، به پشت سرم نگاه کردم که این بی شعور این جا چی کار می کنه؟ دیدم سورن توی چهارچوب دره و با اخم های درهم من رو نگاه می کنه. من: این جا کاری دارید آقای پورمنش؟ دوماً بار آخری باشه که بدون در زدن وارد اتاقم می شید.

تعجب کرد از این لحن حرف زدنم.

سورن: اولاً در زدم، شما این قدر مشغول مکالمه با فرانک جونتون داشتید که نشنیدی. دوم من هیچ کاری باهات ندارم، فقط لیست خرید رو سریع بگو!

-ببخشید این رو باید بری از خدمه هاتون بپرسید نه از من.

بعد خیلی سرد گفتم:

F_N
-حالا هم لطفاً از اتاقم برید بیرون که اصلاً نمی‌خوام حتی یک لحظه هم
گردن‌بند ماه
ببینمت.

سورن با اخم‌های درهم بیرون رفت و در رو هم پست سرش محکم بست.
من هم بی‌اهمیت رفتم و نماز رو خواندم.

آروم از پله‌ها پایین رفتم که دیدم سورن رو مبل هست و خرید نرفته. با
تعجب نگاهش کردم که دیدم داد زد:

-پگاه بدو دیگه دیره!

خیلی ناراحت شدم، نمی‌دونم چرا! می‌خواد با پگاه بره که بره. به من
چه؟ اه نیلو بی‌خیال! فقط بلدی حال خودت رو بد کنی. یادت رفته
چه‌طور توی گوشت زد و جلوی اون همه آدم خارت کرد. خیلی
عصبی بودم. انگار نه انگار خودم رو دلداری دادم و سعی کردم قیافه‌ام
رو بی‌خیال نشون بدم. آروم سمت آریان رفتم و محکم بغلش کردم.
من: چه‌طوری کوچولوی من؟ خوبی آقای من؟ دیگه چه خبر عزیزم؟

اون همه با دست و پای کوچکش خوشحالی خودش رو نشون
می‌داد. مشغول بازی با آریان بودم که نگاه سنگین یک نفر رو روی
خودم احساس کردم. سورن و پگاه بودن که هر دو من رو نگاه

با نگاه سردی نگاهشون کردم و بعد دوباره با بازی با آریان مشغول شدم. دیدم که سورن دستش رو توی موهایش کرد. موهایش معلومه خیلی نرم و خوش حالته.

به این نتیجه رسیدم که وقتی خیلی عصبی و کلافه‌ست، دستش رو داخل موهایش می‌کرد. اوه یادم رفت تیپ پگاه خانوم رو تعریف کنم. خانوم یک لباس نیم تنه با یک شلوارک که تا بالای زانوش بود پوشیده بود و موهایش رو حالت داده بود. با یک آرایش ملایم، ولی زنانه. واقعاً قیافه‌اش برام زننده بود. این چیه تو را خدا؟! اه! با چندان نگاهش کردم که یک لحظه به خودش نگاه کرد و دوباره به من. خنده‌ام گرفته، سعی کردم اصلاً خودم رو خیلی بی‌خیال نشون بدم.

من: چیه دارید من رو دید می‌زنید؟ برین دیگه، شاید یک دو دقیقه از ندیدنتون آروم بگیرم.

اوف خدایا! الان یادم افتاد. قرار بود فرانک یک چی بهم بگه، نگفت.

پوف کلافه‌ای کشیدم که صدای فرانک رو در گوشم شنیدم. فرانک با خنده در گوشم گفت:

گردنبند ماه
-چته عروسک؟ این پوف برای چیه؟

از لفظ عروسک تعجب کردم. از کی تا حالا عروسک آقا شدم خودم خبر ندارم؟

من: داشتم به تو فکر می کردم.

فرانک با تعجب گفت :

-به من؟

من: آره، خواستی یه چی بهم بگی. نگفته در رفتی.

و در ادامه اش گفتم:

-درضمن از کی تا حالا عروسک جنابعالی شدیم خودمون خبر نداریم؟

دیدم فرانک با صدا خندید و گفت :

-بده تعریف کنم؟

من: نه؛ ولی تعجب کردم، حالا بی خیال. بگو چی کارم داشتی؟

خندید. گفت:

-چهارتا چشم دارن نگاهت می کنن. بیا بریم توی اتاقت، تا بهت بگم.

با تعجب سرم رو بالا کردم که دیدم سورن با اخم و تعجب و پگاه با تعجب نگاهم می‌کنه. اوف خدایا! الآن یادم افتاد که من جلوی این‌ها دارم حرف می‌زنم. الآن فکر می‌کنن دیونه شدم؛ اما شاید سورن بدونه. بدو اومدم توی اتاق تا ببینم فرانک چی میگه؛ اما قبل این که برم، دیدم سورن با عصبانیت دست پگاه رو گرفت و رفت. خیلی ناراحت شدم چه راحت دستش رو گرفت. سعی کردم یادم بره تا ببینم فرانک چی میگه. توی اتاق رفتم که دیدم آقا راحت نشسته رو مبل و پا روی پا انداخته. من: بد نگذره!

فرانک خندید. جواب داد:

-نه، اتفاقاً داشت خوش می‌گذشت که مزاحم شدی.

خندیدم. جواب دادم:

-خوبه حالا تو کار با من داشتی، اگه من داشتم چی می‌شد؟

فرانک: بسه بچه. بیا بشین کارت دارم.

من: اولاً بچه خودتی، دوم سر پا راحتتم. کارت رو بگو.

فرانک: ببین بچه‌ای! سر پا چرا ایستادی؟ بیا بشین ببینم.

منتظر نگاهش کردم که دیدم متفکر نگاهم می‌کنه. کلافگی ازش بی‌داد می‌کرد. تعجب کردم.

فرانک: ببین، ام، چه‌طور بگم؟ ببین تو باید هرچه زودتر با من بیای سفر، بعد تا با همه چی آشناش کنم. تا بعدش وارد باند ما بشی. اعصابم خیلی بهم ریخت.

-یعنی چی فرانک؟ من رو می‌خوای باز کجا ببری؟

فرانک: ببین، من نمی‌دونم. فقط باید وظیفه‌ام رو انجام بدم. عزیز من، تو تا وقتی که اون گردنبند رو از خودت دور نکنی همیشه کاری کرد. پس کم لج بازی کن. بیا یک روز رو معین کن که بریم سفر بدی. خیلی ناراحت بودم. نمی‌دونم چی کار کنم. من نمی‌تونم که باز اون آدم‌های عجیب- غریب رو ببینم.

من: بهت اطلاع میدم. ببین کی باشه معلوم نیست.

فرانک: مشکلی نیست، فقط هرچه زودتر، بهتر.

سرم رو به معنای "اوکی" بالا پایین کردم؛ اما عمراً! مگه توی خواب

گردنبند ماه
بینه. مگه شهر هرته که باز من رو ببرن سفر؟ کور خوندن!

بعد از چند دقیقه، صدای در ورودی اومد. سورن و پگاه حتماً اومدن. وا چی شد؟ چه سریع رفتن و اومدن .

سمت فرانک برگشتم که دیدم نیستش. تعجب کردم. وا! کجا رفت؟ آروم از پله‌های مارپیچ مر-مر رفتم پایین که دیدم بله، پگاه خانوم دستش رو توی دست سورن قفل کرده بود. خیلی اعصابم خورد شد؛ اما چنان ریلکس رفتار کردم که انگار نه انگار چیزی رو دیدم که در حد مرگ عصبی‌ام کرده. سورن با نگاه سرد نگاهم کرد.

سورن: فردا راه میوفتیم، آماده باش. پگاه جان تو هم برو توی اتاقت و آماده شو.

پگاه با ناز چشمی گفت که من این وسط با صدای بلند زیر خنده زدم. با خنده، بریده- بریده گفتم:

-یک بار دیگه بگو چشم.

و دوباره خندیدم. واقعاً جوکی برای خودش بود. پگاه با ناراحتی الکی رو سمت سورن کرد.

گردنبند ماه
پگاه: سورن جان! بین چه طور مسخره‌ام می‌کنه. مگه من چی کار کردم؟^{F_N}

بعد الکی بغض کرد که من باز خنده‌ام گرفت. خیلی توی بازیگری مهارت داشت.

سورن: الان داری به بغض کردن این می‌خندی؟ تو خجالت نمی‌کشی؟
من: بین پگاه جانم، یک شغلی رو بهت معرفی می‌کنم، حتماً برو و بهش سری بزنی. حتماً قبولت می‌کنن.

بعد دوباره خندیدم. دست از دلم می‌گرفتم و می‌خندیدم. چه قدر این دخترِ چنندش بود. دوست داشتم خفهاش کنم. برای این که بیشتر حرص بخوره، بیشتر خندیدم. پگاه با گیجی نگاهم کرد. جواب داد:
-چی میگی؟ برو برای خودت پیدا کن. من نیازی ندارم.

من: عزیزم حتماً یک بازیگری برو. خیلی توش مهارت داری. حیفه به خدا نری-

دوباره زیر خنده زدم. این قدر دیگه خندیدم که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. چندتا نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم. نگاهی به سورن کردم که با تعجب ما رو نگاه می‌کرد. نمی‌دونست چی بگه، پس

پشت سر سورن هم پگاه رفت. من هم با خیال راحت با آریان کوچولو بازی کردم. آخه نمی‌دونید چه قدر این جوجو شیرینه. یک ساعت از بازی کردن با جوجه می‌رفت که رفتم توی اتاقم تا وسایلم رو جمع کنم. با خودم فکر کردم ادامه‌ی این مسافرت به کجا ختم میشه؟ چه اتفاق‌هایی رخ میده؟ ادامه‌ی سفر با چی‌ها قراره روبه‌رو بشم؟ تمام این‌ها ذهن من رو بدجور مشغول کرده بود. دوباره نگاهی به گردنبندها کردم. چرا به خاطر تو توی دردسر افتادم؟ کی میشه من خلاص بشم از دست این گردنبندها؟ یعنی میشه من هم یک روزی مثل تمام این دخترها برم و زندگی ساده‌ی خودم رو داشته باشم؟ خدایا به امید اون روز!

پایین رفتم. سحر شام رو آماده کرد بود. پشت میز نشستیم و منتظر بقیه شدم. سورن با این همه اخم اومد پشت میز نشست. بعد چند دقیقه پگاه هم اومد نشست و هر سه نفر بدون یک کلام حرف زدن شروع به غذا خوردن کردیم.

وقتی که غذا رو خوردیم، باز هم سکوت بود که همه رو فرا گرفته بود. حتی صدای آریان هم نمی‌اومد. با بی‌حوصلگی، توی اتاقم رفتم و به سقف خیره شدم. خیلی روز پر دردسر و حوصله سر بری بود. آخیش

آخری گِردنبد ماه تموم شد. الآن هم بخوابم تا صبح زود بلند بشم.

صبح با صدای زنگ گوشی ام بلند شدم. دیدم ساعت شش صبحه. سریع رفتم نماز صبح رو خوندم و پایین رفتم. همه خواب بودن، پس تصمیم گرفتم صبحانه امروز پای من باشه.

هیچ کس نمی دونست که من آشپزی بلدم. حتی مامانم. من به این کار علاقه زیادی داشتم. برای همین آروم- آروم همه ی آشپزی رو فول شدم. الآن همه چی بلدم درست کنم.

اول سراغ تخم مرغ ها رفتم و یک املت خیلی خوشمزه درست کردم. بعد املت، تخم مرغ آب پز و کره مربا و ...

همه چیز رو آماده کردم. دیگه چیزی نمونده بود. رفتم اتاقم و لباس هام رو عوض کردم. پایین اومدم. دیدم سحر با تعجب به میز نگاه می کنه.

سحر: نیلو جان خودت این ها رو کردی؟

من: عزیزم کاری نکردم. یکم زود بلند شدم، گفتم به تو هم کمکی کرده باشم.

سحر: واقعاً ازت ممنونم. نمی دونم چه طور ازت تشکر کنم. این پسر

گردنبند ماه
دیشب تا صبح گریه کرد، دیوونه کرد من رو. برای همین خواب موندم و
دیر بلند شدم.

من: عزیزم مشکلی نیست. کاری نکردم. این همه کار رو می‌کنی، بذار
من هم یک کمک کوچولو بهت بکنم دیگه.

با لبخند نگاهش کردم که با تشکر نگاهم کرد. پشت میز نشستم که سحر
آروم گفت:

-خانوم نمی‌داری آقا و خانوم هم بیان؟

خیلی بی‌خیال گفتم:

-به من چه؟ من وقت ندارم پای این‌ها بایستم بینم کی تشریف فرما
شن. تا اون‌ها بخوان بیان، تخم مرغا سرد شده.

برای همین شروع به خوردن کردم. هنوز لقمه‌ی سوم رو نداشته بودم که
سورن توی آشپزخونه اومد. اعصابم به هم ریخت. نشد یک صبحونه‌ی
آروم بدون دیدن این میرغضب بخورم. با پوزخند اومد پشت میز نشست.

نگاهش کن تو را خدا! هنوز دو دقیقه نیست اومده، باز پوزخندهاش
شروع شد. خدا امروز رو به خیر بگذرونیم.

سورن: لازم نیست سحر. می‌مونم که پگاه هم بیاد. آخه خوب نیست هنوز پگاه نیومده شروع کنم. همه با هم بخوریم بهتره.

حالا بین دروغ میگم، هنوز نیومده شروع می‌کنه. این الان داره به من تیکه می‌اندازه ها. باز هم اهمیت ندادم و نون تست رو برداشتم کمی مربا روش ریختم. گذاشتم دهنم و با حوصله تمام صبحانه‌ام رو خوردم. همیشه همین جوری بودم. غدام رو زیاد با حوصله می‌خوردم.

پگاه با ناز اومد و دقیق کنار من نشست؛ ولی خدایی ناز کردنش خیلی باحاله. خوب دل‌کی هست برای خودش.

همون موقع سورن هم کمی املت برای خودش کشید و توی بشقابش گذاشت؛ اما تمام مدت حواسم بهش بود. داشت با املت بازی می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود. مگه املت هم بازی کردن داره؟

پگاه: سورن جان، چرا با صبحانه‌ات بازی می‌کنی؟ بخور دیگه.

اول خنده‌ام گرفته بود به حرف زدن پگاه. دوم آخه به اون چه که ببینم سورن می‌خوره یا نه؟ همین من رو عصبی کرد. نه به خنده‌ی اولم، نه به اعصابانیتم. اصلاً نمی‌دونم با کدوم سازشون برقصم.

گردنبند ماه
سورن: می خورم، فقط اشتها ندارم.

پگاه: چرا؟ خورش نمیاد بذار بگم به سحر بیاد برات یک چیز دیگه درست کنه.

همین که خواست پاشه، تند گفتم:

-بشین، نمی خواد بری.

نمی دونم چرا بدم اومد بره. اوف! به من چه؟ اعصابم از دست رفتارم خورد شد. حالا چی دارم بگم. دوتاشون سؤالی نگاهم می کردن.

من: چیه انگار سر گردنه‌ای؟ بشین بخور بینم. برای من ادا و اصول در میاره. املت به این خوشمزگی! بخور دست سحر درد نکنه. همه‌اش می خواد بندازیش توی زحمت.

اوف خوب شد ها! جمعش کردم. آخه دختره، ی الاغ به تو چه مربوطه که بره بگه یا نه؟ چرا اصلاً وایسا بینم چرا دارم به پگاه حسادت می کنم؟ باهم خوبن که خوبن! تو رو سننه که همه‌اش مثل خاک اندازی؟

سورن: اول این که به تو چه؟ دوم این که خیلی هم خوشمززه هست؛ اما من میل ندارم. فکر پیش اون مسافرت کوفتی هست. سوم هی گذاشتی

گردنبند پاه
من حرف بزدم پشت سر هم زر- زر می کنی؟

وای نه! بد جور ضایع شدم. حق با سورن بود. نگاه به پوزخند پگاه کردم. جری شدم من نیلو هستم. کسی که هیچ وقت کم نمیاره.

من: آقا سورن آروم تر برو ها! تصادف می کنی.

بهد اخم کردم. با جدیت کلام گفتم:

-آخه نه از اخلاق های زیبای شما با خبر هستم، با خودم گفتم الان میری هیچ بهش میگی برات صبحانه آماده کنه. تمام دق و دلیت رو سر اون بی چاره خالی می کنی.

بعد عصبی نگاهش کردم، و جمله ام رو باز تکرار کردم:

-الآن میری اون سحر بی چاره رو میاری که دوباره برای جنابعالی یک چیز دیگه درست کنه یا نه؟

سورن توی سکوت نگاهم کرد. گرفت منظور من چی هست. پس سکوت کرد و با املت باز هم بازی کرد. پگاه وقتی دید جنگ ما آتش بس شده، حالش گرفت. پشت میز نشست.

اعصاب برای آدم که نمی دارن. اومدیم مثل آدم صبحانه بخوریم ها. از

پشت میز بلند شدم و رفت اتاقم. ساکم رو پایین آوردم. خیلی سنگین بود؛ اما چشمم آب نمی خوره که این سورن بیارتش. روی مبل نشستم. به در و دیوار نگاه می کردم.

سورن: اگه دید زدنت نسبت به دیوارهای خونه تموم شد، پاشو بریم که تا الآن هم خیلی دیر حرکت کردیم.

خیلی بی هیال با حوصله از جام بلند شدم و دسته‌ی ساکم رو گرفتم. دیدم ساک هیچ سنگین تر شده، تکون هم نمی خوره. هرچی زور زدم بی فایده بود. ساک از جاش تکون نخورد.

آروم سرم رو عقب بردم که ببینم چه مرگشه که تکون نمیخوره که سورن رو دیدم با لبخند حرص دراری نگاهم می کنه.

عصبی شمرده - شمرده گفتم :

-دسته‌ی، ساکم، رو، ول، کن.

اما سورن سفت تر گرفتش. حرصم گرفت که آن قدر ضعیفم. تمام زورم رو جمع کردم و به ساک فشار آوردم؛ اما دریغ از یک تیکه حرکت. حرصم گرفت. همین که خاستم محکم بزنم به پای سورن، زیر پام خالی شد گفتم که الانه با زمین یکی بشم که احساس کردم روی زمین و هوا

آروم با ترس چشم‌هام رو باز کردم که با دو گوی نگران روبه‌رو شدم،
یکهو استرس گرفتم؛ اما یا حرف سورن استرسم بهتر شد.

سورن: خوبی؟

سرم به معنای خوبم تکون دادم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام. برای
این که بتونم از بغلش بیرون بیام، سرم رو بالا بردم که دیدم داره به
چشم‌هام نگاه می‌کنه. نمی‌دونم چی شد؛ اما منم خود به خود محو زیبایی
چشم‌هاش شدم. خدایا من چم شده؟ منی که اجازه نمی‌دادم که هیچ
پسری نزدیکم باشه، الان توی بغل سورن چی کار می‌کنم؟

اصلاً اراده‌ام دست خودم نبود که اون رو از خودم فاصله بدم. قلبم به
شمارش افتاده بود. اصلاً حالی بودم. خودم از این که این‌طور شدم تعجب
کردم. آروم با دست‌های لرزونم دست روی سینه‌اش گذاشتم که احساس
کردم قلب اون هم مثل منه. حالت دوتامون یک‌جوری شده. جوری که
احساس می‌کردم الان از گرمای خجالت ذوب میشم. با همون دست‌های
لرزونم، اون رو از خودم دور کردم و سریع‌تر بغلش بیرون اومدم. هردو از
این حالتی که داشتیم گیج بودیم.

گردنبند ماه
 سریع آزش فاصله گرفتم و صورتم رو به سمت در خروجی بردم
 که احساس کردم گونه‌هام از خجالت سرخ شدن. زود سمت حیاط رفتم.
 آخری نگاهم رو به عقب برگرداندم که پگاه رو اون عقب عصبی دیدم و
 سورن رو کلافه. اون هم مثل من بدجور توی فکر اون اتفاق بود.
 سعی کردم که خودم رو آرام کنم. برای همین آرام رفتم روی چمن‌ها
 نشستم. نمی‌دونم چند دقیقه گذشت؛ اما با صدای عصبی پگاه که
 می‌گفت:

-بیا سوار شو!

سریع به خودم اومدم. آن قدر فکرم مشغول بود که هیچی در برابر کنایه
 که انداخت نگفتم. آرام رفتم در عقب ماشین رو باز کردم. نشستم. اگه
 موقعی دیگه بود، حتماً جلو می‌رفتم.

سورن هم اومد نشست اون هم سخت توی فکر بود، همون طور که من
 بودم .

و این شروع مسافرت پر خطر ما شد.

توی ماشین بودیم و سکوت طولانی حکم‌فرما بود و جو ماشین رو خیلی
 سنگین کرده بود.

گردنبند ماه
اعصابم خورد شد، پس گفتم با خودم بیخیال تمام اتفاق‌هایی که افتاده.^{F_N}

من: آقای سورن پورمنش آیا قصد ندارید آهنگی، کوفتی، زهرماری
چیزی بزاری؟ مُردم توی این سکوت، بابا این چه سفری با چند تا آدم
دیونه، خشک آه!

پگاه: هه، خانوم امری دیگه نیست؟ آخه میگم شاید امری دیگه همه
داشته باشی.

حرصم گرفت. همیشه توی همه چی دخالت می‌کرد. من باید این رو سر
جاش برسونم تا بفهمه با کی طرفه دختره احمق.

من: پگاه جان تو همیشه عادت داری مثل نخود هر آش می‌پری وسط؟
آخه برام خیلی سؤال شده، تو همیشه توی هر دعوایی که ما داریم
وسطی. هر موقع گفتیم خاک‌انداز خودت رو وسط بینداز، یا شاید دلیل
دیگه‌ای داشته باشه که همیشه از سورن دفاع می‌کنی و تو دعوای ما
همیشه شریکی؛ هوم؟

خوب هر چی باشه هم‌جنس هستیم و احساسات هم رو درک می‌کنیم،
مگه نه؟

پگاه رنگ از رخس پرید خوب منظور من رو گرفت. منظورم همون عاشق

پس دیگه سکوت کرد و حرفی نزد، چون دوست نداشت که کسی از احساساتش باخبر بشه.

سورن توی سکوت به جر و بحث ما نگاه می کرد.

وقتی سکوت پگاه رو دید با تعجب پرسید:

-چیه که این طور رمزی صحبت می کنید؟ خب بگید تا من هم بدونم.

من: پگاه جون خوب نیست سورن هم بدونه؟ خوب شاید واکنشی نشون داد.

پگاه با رنگ پریدگی نگاهم کرد. از چشم‌هایش التماس رو می دیدم، من هم همین رو می خواستم که دیگه دخالت نکنه توی کارهای من و سورن.

سورن با سکوت دونست که اصلاً هیچ کدوم دوست نداریم ادامش بدیم، برای همین دستش رو به ضبط ماشین برد و آهنگ موردعلاقه من رو گذاشت.

دل به دلت راهی نداشت

گردنبند ماه
قلبت واسم راهی نداشت

راهی نبود که باهات نیام

چشم بستنی اما روی خوبی هام

فرق داشتی واسم تو با همه

شدی تهش یکی مثل همه

دورت زیاد بودم

دورم زدی

رفتی ولی حالا پشیمون اومدی

گذشتی از من از تو گذشت

کردم

گذشته رو وسط نکش، گذشت کردم

گذاشتمت با حالی که

گذشت بر من

نداشتم از تو ردی

سورن با یک حالتی من رو نگاه می کرد. نگاهش کامل من رو گیج کرد! از نگاه سنگینش فرار کردم و سرم انداختم پایین، من هم یک حالی شدم و فکرم خیلی مشغول شد.

نمی دونم چرا هیچ وقت این آهنگ روی من تأثیر خاصی نمی داشت، الآن چرا این طور شدم؟ پناه بر خدا، من چم شده؟!

فرق داشتی واسم تو با همه

شدی تهش یکی مثل همه

دورت زیاد بودم دورم زدی

رفتی حالا پشیمون اومدی

گذشتی از من از تو گذشت کردم

گذشت رو وسط نکش گذشت کردم

گذاشتمت با حالی که گذشت بر من

نذاشتم از تو ردی تو گذشتم

گردنبد مام
گذشتی از من از تو گذشت کردم

گذشت رو وسط نکش گذشت کردم

گذاشتمت با حالی که گذشت بر من

نذاشتم از تو ردی تو گذشتم

با تموم شدن آهنگ یک حس عجیبی داشتم. سعی کردم اون حس مزخرف عجیب رو از خودم دور کنم. من ناخودآگاه چشمم به سورن خورد، دیدم اون هم من رو نگاه می‌کنه، ولی من که ولش نکردم این طور من رو نگاه می‌کنه! آخه آهنگ یک‌طورهایی انگار عشقش ولش کرده بوده، ولی من طرز نگاه سورن رو نمی‌فهمم. به طرز فکر کردن خندم گرفت که دیدم سورن با اخم روش رو کرد اون‌ور.

ای وای، حتما فکر بدی راجع به این خنده‌ی من کرده!

خب کرده باشه، به من چه بیخیال! من نمی‌دونم چم شده که همش نگاهش می‌کنم، نمی‌دونم چرا تازگی‌ها اخم می‌کرد، آخر دنیا بود برام، خدایا به خیر رفع کن من چم شده.

آه اصلاً به من چه؟ خب بزار اخم و تخم کنه تو چرا این طور ناراحت

ای خدا من چه شده؟ خیلی از دست رفتارهای جدیدم شاکی شده بود.
این قدر بی‌قرار بودم که آخری نتونستم، گفتم:

-سورن چته؟ انگار ارث بابات رو بردم این اخم و تخم چیه؟ خدا کمک
کنه، من چه‌طوری مسافرت با آدم‌های مثل شما رو تحمل کنم. آهنگ
دیگه‌ای بزار ببینم، دیوانم کردی!

نگاه اخم و تخمش کن ها، بسم‌الله! ببینش حتی آهنگ رو هم
نمی‌زاره. فایده نداشت، برای همین دستم رو بردم سمت ضبط ماشین
که سورن هم هم‌زمان دستش رو بالا آورد و دست‌هامون به هم
برخورد کرد. شوکه شدم! این الان چی شد؟! هر دومون گیج بودیم، حتی
نمی‌تونستیم دست‌مون رو برداریم. آروم به چشمای دریابیش نگاه کردم؛
آرامش عمیق ته قلبم احساس کردم. نمی‌دونم چی بود، اما این آرامش
رو دوست داشتم.

به خودم اومدم. تند دستم رو برداشتم، رفتم عقب سر جام نشستم. سورن
هم بعد از من دستش رو برداشت، آخری هم آهنگ رو نداشت ولی دیگه
می‌داشت هم مهم نبود، چون آن قدر فکرم مشغول اون صحنه بود که

گردنبند پاه
هیچی از اطراف رو نمی فهمیدم. باز یک بار هم به سورن نگاه می کردم. F_N

اون هم سخت توی فکر بود!

خدایا ما چمون شده؟ چرا این طور شدیم؟ واقعاً نمی دونم!

کلافه دوباره نگاهی به سورن کردم که این بار نگاهمون تلاقی هم شد؛
نمی تونستم چشم ازش بردارم، اون هم همین طور بود.

یک دفعه صدای بلند بوق ماشین

با جیغ پگاه یکی شد!

سرم محکم با شیشه بر خورد کرد. احساس خیسی کنار شقیقم کردم،
سرم گیج می رفت. آرام دستم رو روی سرم گذاشتم که ...

وای نه، خون بود! سرگیجم بیشتر شد، به شدتی که دیگه نمی تونستم
چشم هام رو باز کنم. آرام - آرام چشم هام بسته شد و دیگه چیزی
نفهمیدم.

سورن

فکرم بدجور مشغول بود، مشغول این رفتارهای جدیدم! من چم شده؟
چرا همش فکر و ذکر شده نیلو؟ واقعاً نمی دونم چم شده، خدا آخر و

گرددنند ماه
عاقبت این مسافرت رو با این دختر دیوونه به خیر بگذرونیم! دوباره با^{F_N}
خودم گفتم اون چی کار کرده، تویی با اون رفتارهای عجیبت. ولی واقعاً
رنگ چشم‌هاش خیلی خاص و دل‌نشین هست؛ یک آرامش قشنگ بهم
میده.

نمی‌دونم این احساس عجیب از کجا پیدا شده.

خیلی برام سؤال شده!

خودم هم گیجم. وقتی اومد که ضبط روشن کنه اون اتفاق افتاد دیگه
این قدر فکر مشغول نیلو بود و اون نگاه آخر که با نیلو تلاقی شد که
متوجه ماشین که نزدیک می‌شد نشدم. وقتی پگاه جیغ زد تازه دونستم
باید حواسم رو بدم به رانندگیم. سریع فرمون ماشین رو به سمت راست
کشیدم، که با کوله که جلومون بود برخورد کردم. اوف خدا رو شکر به
خیر گذشت! نگاهی به پگاه کردم .

-خوبی پگاه؟ جاییت زخم نشده؟

پگاه که رنگش مثل گچ دیوار شده بود نگاهم کرد.

-ها؟ نه من خوبم، تو خوبی؟ چیزیت نشد؟ جاییت زخم نشده؟

خودش هم دونست که زیادی تند رفته، برای همین دیگه چیزی نگفت.
تازه یاد نیلو افتادم. آفتاب از کدوم طرف در اومده که نیلو خانوم مغز من
رو نخورده؟

اما چون اون حال من رو نپرسید، من هم اصلاً نگاهی به پشت نکردم.
فوقش شوکه شده نمی‌خواد که فعلاً جیغ و داد بکنه.

مگه این مگر نه تا مغز من رو نخوره سر جاش که نمی‌شین! ماشین رو
روشن کردم و حرکت کردم. نیم ساعتی بود که توی راه بودیم، اما هیچ
صدایی از نیلو نمی‌اومد. تعجب کردم، اون الان باید دیگه شروع کرده
باشه به جیغ و داد.

دیدم اصلاً پگاه هم براش مهم نبود حالش رو بپرسه، برا همین نتونستم
تحمل کنم.

ماشین رو کنار خیابون زدم. کمر بندم رو باز کردم و سرم رو بردم عقب
که با جسم بی جون نیلو مواجه شدم. شوکه شدم!

لکنت زبان گرفتم، نمی‌تونستم یک کلام حرف بزنم. با ترس گفتم:

سریع از ماشین پریدم بیرون و تند در عقب ماشین رو باز کردم. جسم سرد نیلو رو توی بغلم گرفتم. با ترس عین دیونه‌ها تکونش می‌دادم.
- نیلو؟ نیلو جان پاشو. نیلو صدام رو می‌شنوی؟ چشم‌هات رو باز کن نیلو.
داد می‌زدم، صداش می‌کردم، اما دریغ از یک تکون که بخوره. خیلی ترسیده بودم.

نمی‌تونستم یک کلام صحبت کنم، با ترس و لرز به نیلو نگاه می‌کردم. رنگش مثل گچ شده بود، اون چشم‌های زیباش رو باز نمی‌کرد.
- نیلو جان؟ نیلو عزیزم چشم‌هات رو باز کن دیگه. چشم‌های قشنگت رو باز کن نیلو.
نگاهی به پگاه کردم.

- پگاه نیلو با من دعواش شده، شاید مال اینه چشم‌هات رو باز نمی‌کنه.
تو صداش کن تا شاید چشم‌هات رو باز کنه .
رفتارهام دست خودم نبود، نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم، عین دیونه‌ها رفتار می‌کردم.

گردنبند ماه
پگاه شوکه شده به من و جسم بی جون نیلوم نگاه می کرد.

پگاه با ترس و وحشت دست از روی دهنش گرفته بود و عقب-عقب می رفت. هق-هق می کرد و بین گریه اش می گفت:

-مرده! مرده!

جیغ زد و گفت:

-اون

مرده!

نفهمیدم. یعنی چی مرده؟

-بفهم چی از دهنش بیرون میاد! نیلوی من زنده است، حرف مفت نزن.
اما انگار قهر کرده، می خواد من رو اذیت کنه. می دونم، اون همش دوست داره اذیت کنه. اصلاً اون امانته دستم، اگه چیزیش بشه من جواب باباش رو چی بدم؟

یکهو نتونستم و با تمام وجودم داد زدم:

-نیلو!

چه رسم تلخی داره

از هر چی ^{گردنبند ماه} که می ترسی اون رو سرت میاره

صدا زدم دنیا رو

نفس کشیدم توی باد

هوای تو این جا بود

من رو نجاتم می داد

جز تو هیچکی مهربون نبود

با هجوم این درد

زندگی من رو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم

آدم همیشه

هیچکس مثل من، عاشقت نبود

عاشقت نمیشه!

دانای کل

سورن نمی دانست که چرا این گونه رفتار می کند، اما او در چنین موقعیتی اصلاً نمی توانست به هیچ کس و هیچ چیز فکر کند، جز نیلو! فقط آن دو گوی طوسی رنگ را ببیند تا بتواند که آرام بگیرد، اما انگار نیلوی قصه‌ی ما قهر کرده است، چون آن چشم‌های رنگی‌اش را نمی گشوید. شاید دارد بخاطر بی‌اهمیت بودن سورن، او را تنبیه می کند. کسی چه داند از این که نیلو چرا چشم‌های خود رو نمی گشوید. سورن جسم بی جان نیلو را در بغل گرفت بود و اون را تکان می داد می گفت:

-نیلو تنبیه کردن من کافیست، چشمانت را باز کن!

اما دریغ از یک تکان کوچک!

می دونی چه قدر صورت من

شونت رو کم داره

تو نباشی دو تا چشم‌هام

که نمی خوابه عشقم

نمی زاره دست بر نمی داره

گردنبند ماه
دیدن چشم‌هات واسم قشنگ ترین کاره

می‌دونی چه قدر صورت من

شونت رو کم داره

تو نباشی دو تا چشم‌هام

که نمی‌خوابه عشقم

نمی‌زاره دست بر نمی‌داره

دیدن چشم‌هات واسم قشنگ ترین کاره

سورن

نیلو رو سفت توی بغلم گرفتم و تکونش دادم، اما نیلو چشم‌هاش رو باز
نمی‌کرد .

سورن چت شده، چرا این طوری رفتار می‌کنی؟ پسر به خودت بیا!

آروم سرم رو به صورتش نزدیک کردم. قطره‌ای اشک از چشم‌هام بر روی

صورتش ریخت. بغض ته گلوم اجازه صحبت رو بهم نمی‌داد. نمی‌دونم

کی و چه جووری این طوری بهم اومده، اما می‌دونم به خاطر اینه که به

امانت دستم خوب رسیدگی نکردم.

-خواهش می‌کنم چشم‌هات رو باز کن!

«همه کس تویی تو

آخه هر چی تو قلبمه می‌دونی تو بلدی

تو من رو همه میرن

باز داری می‌مونی

تو چه قشنگ

داری رنگ سفید روی قلب

من می‌زنی تو»

دانای کل

نیلو آرام چشمان خود را باز کرد. احساس می‌کرد که در جای تنگ

هست، نمی‌دانست

چه کند؟ آروم نفس عمیق کشید که بوی عطر آشنای در مشامش

پیچید.

گردنبند ماه
تعجب کرد که او در بغل سورن چه می‌کند و صدای آروم سورن که
می‌گفت:

«چشمانت رو باز کن.»

نیلو

ا، این پسره هم خل شد رفت ها. چرا این طوری می‌کنه؟

جل الخالق، الان که دو تا شاخ از سرم بزنه بیرون! حرصم گرفت، بره پگاه
جونش رو بغل کنه.

-برو پگاه جونت رو بغل کن، چی کار داری به من؟

دیدم سورن تکون نخورد.

-بابا سورن بخدا له شدم. پاشو دیگه.

سورن آروم سرش رو از بغلم بیرون آورد با بهت نگاهم می‌کرد.

آروم گفت:

-می‌دونستم. می‌دونستم. خدایا شکره به هوش اومدی. باور نمیشه

نمردی!

و باز صفت من رو توی بغلش گرفت. از خجالت سرخ شدم. این چرا این

گردنبند ماه
جوری می کرد؟ من چم شده، چرا پرتش نمی کنم اون ور؟ من که اجازه^{F_N}
نمی دادم هیچ پسری دست قد من بزاره، الآن توی بغل یک پسر، تازه
این وسط خجالت هم می کشم.

واقعا به این نتیجه رسیدم دیونه شدم!

البته هم نشینی با سورن من رو دیونه کرد. بزار این رو بگم حداقل دلم
خنک بشه، والله!

سورن آروم سرش رو بلند کرد و به قیافه‌ی سرخ شده از خجالت من نگاه
می کرد.

لبخند کوچیک بهم زد و آروم- آروم سرش جلو آورد. فاصله‌ی
صورت من فقط چند سانت بود. خیلی تعجب کردم، چرا این جوری
می کنه؟! سعی کردم خودم رو عقب بکشونم، اما یک احساسی اجازه این
کار رو بهم نمی داد. یکهو احساس رطوبت رو روی پیشونیم احساس
کردم. خشکم زد؛ اصلاً نمی تونستم هیچ عکس‌العملی نشون بدم! تنها
جنس مذکری که تا حالا بوسیده من رو بابام بوده و این اولین کسی
هست که بعد بابام من رو می بوسه. این قدر شوک عجیبی بهم وارد شده
بود که حتی تکلمم رو از دست دادم .

گردنبند ماه
به خودم که اومدم دیدم سورن با محبت تمام من رو نگاه می کنه. از نگاه
خیره اش باعث شد سرخ بشم و سرم رو توی سینش قایم بکنم.

سورن آروم، زمزمه وار در گوشم گفت :

-اگه چیزیت می شد من چی کار می کردم؟ چی جواب مامان و بابات
می دادم؟

یک چیزی دیگه گفت که من نشنیدم .

بد از اون زمزمه اش یک بار دیگه محکم بغلم کرد، به طوری که احساس
کردم صدای استخون هام رو می شنوم.

نمی دونم چم بود، اما دوست نداشتم از بغلش بیرون بیام. تپش قلبم روی
هزار بود، داغ کرده بودم، این حالت رو دوست نداشتم، بعد از این ور دلم
از آرامش توی بغلش نمی داشتم.

آروم سعی کردم با دست های لرزونم و سردم به عقب هولش بدم که
موفق هم شدم و تند و با خجالت، سریع از بغلش بیرون اومدم و بلند
شدم. دیدم ا، روی کف آسفالت بودم. کمی سرم گیج رفت که برای
جلوگیری از افتادنم روی زمین، دست از ماشین سورن گرفتم.

سورن: خوبی؟ چیزیت نشد؟ سرت گیج میره؟

آن قدر تعجب کردم به این رفتار سورن که سرگیجه رو به کل فراموش کردم.

اون هم انگار دونست که تند رفته، پس آرام گفت:

-خوبی؟ اگه دیدی زخم خونی کرد تا برات بخیه بزنم.

-نه چیزی نیست خوبم، و فکر نمی کنم که سرم نیازی به بخیه داشته باشه .

سورن: نگران نباش، این سرگیجه طبیعی هست خوب میشی؛ و راجع به زخم معلومه که سطحیه، واسه همین باعث شده از هوش بری.

فقط بیا برای اطمینان سرت رو یک نگاه بندازم.

خیلی از سورن خجالت می کشیدم. دست خودم نبود، منی که تا حالا سعی می کردم خجالتم رو بروز ندم راحت الان دیگه همه فهمیدن چه قدر خجالتیم. از سورن خیلی خجالت می کشیدم.

برای همین سریع گفتم:

اما تا این کلمه رو گفتم سرم تیر وحشتناکی کشید که یک آخ آروم گفتم.

سورن با نگرانی اومد سمتم.

سورن: دختر چرا لج می کنی؟ بیا دیگه نگاهی به سرت بندازم دختری لجباز.

آروم اومد سمتم و تکه‌ای از موهام رو کنار زد و به جای زخمم نگاه کرد.

سورن: زخمت خدا رو شکر عمیق نیست. چیزی نیست خوب میشی.

بعد آروم رفت توی ماشین دستمال و بتادین آورد.

وای بتادین خیلی سوزش داره، من چه‌طور تحمل کنم؟!

سورن در بتادین رو باز کرد و کمی بتادین روی دستمال ریخت و آروم اومد نزدیکم.

سورن: دختر درد داشتی دست من رو سفت بگیر، خب؟

آروم بتادین رو روی زخمم گذاشت که از درد داشت جونم در می‌رفت،

برای همین دست سورن رو سفت گرفتم. خیلی درد داشتم، اما اجازه

گردنبند ماه
ندادم حتی یک قطره اشکی از چشم‌هام بریزه.

آروم بتادین رو برداشت و با لبخند نگاهم کرد و آروم گفت:

-فکر کنم حالا نوبت منه که دستم رو پانسمان کنم.

گیج شدم، برای چی؟ سوآلی نگاهش کردم. دیدم بله؛ ناخون‌هام رو چنان

کرده بودم توی گوشت دستش که اون هم پانسمان لازم شد.

با ناراحتی تند دستش رو گرفتم. گفتم:

-وای ببخشید عمدی نبود. بده من بتادین رو.

سریع بتادین و دستمال رو ازش گرفتم و آروم دستش رو تمیز کردم، اما

اون حتی از درد چشم‌هاش رو هم تکون نداد.

چه قدر قوی هست؛ و با لبخند فقط من رو نگاه می‌کرد.

زیر نگاه‌های آتشینش داشتم ذوب می‌شدم. کارم که تموم شد سریع

بلند شدم و پشتم رو بهش کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. وای

خدایا، چه قدر تند می‌زنه!

آروم به خودم مسلط شدم و نگاهی به پگاه کردم که با عصبانیت تمام

نگاهم می‌کرد.

وا، این چشمه؟ انگار ارث باباش رو بردم! این دفعه بی اهمیت به ساره تند رفتم جلو نشستم که ساره عصبی اومد سمتم.

ساره: پاشو ببینم. چرا اومدی جای من رو گرفتی؟ گمشو برو عقب!

-ببین اون دفعه ذهنم مشغول بود که هر کاری کردی چیزی نگفتم بهت، اما الان من جلو می‌شینم. تو هم اگه عقب رو نمی‌خوای، راه بازه جاده دراز!

پگاه عصبی رفت و در پشت رو باز کرد و نشست.

آخی، دلم خنک شد. دختری پررو دیدیش چه قدر بی ادب؟! ایی سورن این رو از کجا آوردی؟ بمیرم که خیلی بهتره تا این که این رو تحمل کنم. از این که سورن این دختره رو آورده ازش خیلی عصبی بودم.

سورن بدجور توی فکر بود. شاید فکر این ماجراهای پیش اومده می‌کنه، البته حق هم داره. من هم خیلی از ماجراهای پیش اومده تعجب کردم. فقط من درگیر این تپش قلبم شدم که برای چی همیشه در حال زدنه؟!
ولله خودم هم نمی‌دونم، الله اعلم!

دوباره بی خیال تمام دنیا شدم دستم رو بردم سمت ضبط ماشین آهنگ رو پخش کردم.

گردنبند ماه
تو بری دووم نمیارم بدون تو یک روز هم

من می ترسم آخر بی تو از این دوری بسوزم

تو بری تنهایی بدجوری توی این خونه می مونه

باید عکس هات رو بغل کنم توی تنهایی دیوونه

تو بری باران، نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزها باز هم دیدت

دیدم آهنگ قطع شد.

تعجب کردم؛ داشتیم گوش می دادیم ها. با اخم خواستم جوابش بدم که

دیدم سورن نگاهش با اخم به جلو نگاه می کنه. تعجب کردم. آروم رفتم

جلو، دیدم ماشین از دره افتاده بود پایین و همه ی مردم جمع شده بودن

تا ببینن چه اتفاقی افتاده. بی اهمیت رو به سورن کردم.

-ما چی کار داریم؟ بریم به کار زندگی خودمون برسیم، نایست.

-خانوم باهوش نیاز به گفتن نبود، اما اگه چشم هات رو خوب باز کنی

می بینی که راه رو بستن. البته اگه ببینی!

با اخم نگاهی به جلو کردم. دیدم بله، حق با این دیوونه ست.

گردنبند ماه
اما اون حق توهين نداشت!

با اخم نگاهش کردم.

-تو خجالت نمی کشی؟

سورن با تعجب نگاهم کرد. ای خدایا من رو از زمین بردار، این چی بود
حالا گفتم؟!

سورن و پگاه هر دو سؤالی نگام می کردن.

برای این که از نگاههای سنگین شون فرار کرده باشم روم رو کردم اونور،
اونها هم دیگه سؤالی نپرسیدن.

ولی پگاه باز از اون پوزخندهای اعصاب خوردکن زد .

اوف خدایا، من رو از زمین محو کن.

یکهو احساس کردم گردنبند من رو به سمت حادثه که رخ داد می کشه.

نمی دونم چم شد، اراده ام دست خودم نبود. سورن که ماشین رو نگه
داشت، گفت:

-حالا معلوم نیست باید چه قدر توی ماشین بشینیم.

اما من فقط به محل حادثه نگاه می کردم. آروم در رو باز کردم و پیاده شدم.

سورن و پگاه با تعجب به این رفتار من نگاه کردن.

سورن: هی دختر، کدوم گوری داری میری؟ بیا سوار شو.

اما من صدای هیچ کدوم رو نمی شنیدم. انگار توی خلسه فرو رفته بودم؛ فقط آروم به محل حادثه نزدیک می شدم.

آروم- آروم قدم بر می داشتم که به نزدیکی پرتگاه رسیدم. به ماشینی که کاملاً له و لورده شده بود نگاه کردم. گردنبند من رو بیشتر به سمت جلو هول می داد و من دست خودم نبود، فقط عین ربات و افراد مسخ شده به رو به روم نگاه می کردم و آروم حرکت می کردم.

دانای کل

مردم همه به دخترکی نگاه می کردن که به آرامی به سمت پرتگاه می رود. تعجب کردند و با خود گفتند شاید که از اقوام او بوده اند، اما دخترک به پرتگاه نزدیک و نزدیک تر می شد. به آن گاه که می خواهد خودش رو در پرتگاه بیندازد، مردم با تعجب و نگرانی به دخترک نگاه

گر دیند ماه
می کردند اما انگار آن‌ها نیز مسخ شده بودن و توان حرکت به خود
نداشتند که دخترک را نجات دهند.

همه ایستاده بودند و هر چه تلاش می کردند که آن دخترک ناشناخته را
نجات دهند نمی توانستند، انگار که توان حرکت از آن‌ها گرفته شده
بود. سورن و پگاه متعجب به دخترک رو به رویشان نگاه می کردند که
این رفتارهایش چه معنایی می دهد؟!

سورن داد زد: «دخترک دیوانه کجا داری می روی؟ سوار شو که دیر به
مقصد خود خواهیم رسید، تو هم وقت ما رو تلف نکن.»

اما انگار دخترک شنوایی خود را از دست داده بود.

هیچ گونه از صحبت‌های آن‌ها را نمی شنید، فقط داشت به دره، بار به بار
نزدیک تر می شد.

سورن با خود گفت:

«این دخترک یک دیوانه به تمام معناست! چرا گوش نمی دهد به سخن
او؟»

پگاه هم انگار در این دنیا نبود، انگار که او هم مسخ شده بود، همچون

سورن هر چه دست خود را جلوی پگاه تکان می داد پگاه هیچ گونه عکس‌العملی نشان نمی داد.

سورن خیلی تعجب کرد بود. نمی دانست دارد چه اتفاقی می افتاد، فقط با تعجب به مردمی هم نگاه کرد که چون پگاه فقط به نیلو زل زده اند.

سورن آرام در ماشین را گشود و به سمت نیلو حرکت کرد. هر چه او را صدا می زد اما بی فایده بود، انگار نمی شنید.

همه آدم‌ها دورت رو ول کردی

جلوی آینه دنبال خودت می گردی

حواس مون به هم نبود که این جوری شد.

زدی بلیط دنیامون رو باطل کردی.

تو که از اول تا آخرش رو می دیدی.

دانای کل

سورن هر چه او را صدا می زد انگار بی فایده بود، نیلو انگار گوش‌های خود را از دست داد بود.

نیلو آرام- آرام به پرتگاه نزدیک می‌شد. به آرامی قدم می‌زد، انگار که

توانش را از دست داده بود که خودش را از حصار مرگ نجات دهد، اما

گردنبند او را وادار به انجام این کار می‌کرد. او هیچ ترسی از پرتگاه

نداشت. آرام به لبه‌ی پرتگاه رسید و ماشین رو نگاه کرد، احساس کردم

دیگر وقتش شده است که خودش را از آن پرتگاه بیندازد.

سورن با بهت به نیلو نگاه می‌کرد. دید که نیلویش همان‌طور می‌رود، انگار

که داشت خودکشی می‌کرد. داد زد:

-نیلو نه!

اما نیلو آرام از پرتگاه خم شد و چشمان خود را بست. هر آن منتظر

افتادن خود در زمین بود که احساس کرد در بغل یک نفر جای گرفت و

در آخر، کلمه‌ی وحشتناکی که به او گفتند باعث شد به خودش بیاید و

خود را لبه پرتگاه ببیند.

جمله: «این فقط یک تهدید از آن تو بود، مراقب نوع مسافرتت باش!»

و آرام به چهره‌ی نگران سورن که نفس- نفس می‌زد نگاه کرد و یکهو

احساس کرد که رمقی برای باز گذاشتن چشم‌هایش ندارد، برای همین

آرام از هوش رفت.

گردنبند ماه
سورن با تمام سرعتی که داشت دوید سمت نیلو و کمر او را گرفت و از
افتادن او در دره جلوگیری کرد. نفس - نفس می زد، تمام موهای
خوش حالتش بر اثر فشاری که بر او وارد شد بود خیس بودند.

به نیلوی رنگ پریده اش نگاه کرد و با نگرانی بر چشمان دخترک را نگاه
کرد. سریع او را از پرتگاه کنار کشید و به قیافه ی نیلو نگاه کرد. نیلو را
دید که گیج به اطراف خود نگاه می کرد.

سورن

آروم تکونش دادم که به خودش بیاد، اما قیافه او متعجب شد و آرام
توی بغلم از هوش رفت.

با ترس نشستم زمین و اون رو محکم توی بغلم گرفتم و تکونش می دادم،
اما نیلو به هوش نمی اومد.

خیلی نگران بود. مردم هم که انگار از اون حالت در اومده باشه سریع به
سمت نیلو که از حال رفته بود هجوم آوردند.

نیلو انگار که توی خواب بوده و بعد از اون اتفاق از خواب بلند شده.
سورن سر در نمی آورد که این چه حالی بود که به نیلو دست داد. آن قدر
ترسیدم که سریع سفت اون رو توی بغلم گرفتم؛ دوست نداشتم ازم

گردنبند ماه دورش گنن. یک لحظه با خودم گفتم اگه از پرتگاه پرت می شد پایین

من چی کار می کردم؟ دیوونه می شدم!

مردم همه با نگرانی تند- تند سؤال می کردن، اما سورن توان گفتن یک کلمه رو نداشت، فقط نیلو رو تند- تند تکون می داد اما انگار نیلو از فشار عصبی که بهش وارد شده بود به هوش نمی اومد.

داد زدم و ازشون آب خواستم به فرانسوی، سریع آب رو آوردن. آروم چند قطره آب به صورتش پاشیدن که پلک زد و چشم‌های زیباش رو باز کرد. از شوق لبخندی زدم و سفت اون رو مثل قبل تو بغلم گرفتم.

من رو جا نزار، بغلم بگیر

تو بمون برام، تو بگو بمیر

من اشک خودم روی شونه تو

خالی میشه دلم به بهونه تو

خوبه با منمی همیشه میونه خوب عشق دیونه تو

نیلو با بی حالی گفت:

-سورن.

گردنبند ماه
سورن: جانم عزیزم؟ خوبی؟ چرا این کار رو کردی؟

اما نیلو آن قدر حالش بد بود که توان حرف زدن نداشت، برای همین اون رو تو بغلم بلند کردم و به سمت ماشین بردم. این جا اروپا بود و این چیزها کاملاً عادی بود، اما نیلو از خجالت آب شد. دست‌های کوچیکش رو دور گردنم حلقه کرد بود که تپش قلبم نامنظم شد و احساس کردم که روی هزاره. مفهوم این حال رو نمی‌فهمیدم، که چرا این طور قلبم تند می‌زنه؟!

به فرانسوی به مردم گفتم :

Ma femme va bien, merci

(ممنونم همسرم (نامزدم) ، خوبه)

نزدیک ماشین شدم. یک بار

دیگه محکم بغلش کردم و گذاشتمش صندلی جلو. آرام و با بی حالی نگاهم کرد که دلم برای اون چشم‌های زیباش ضعف رفت.

آروم ماشین رو به حرکت در آوردم که نیلو با حالا منقلبی گفت وایستا، من هم ماشین رو نگه داشتم. دیدم رفت بیرون، و سریع به سمت پرتگاه

رفت. ترسیدم نکنه دوباره خودش رو بندازه، برای همین سریع رفتم

دنبالش؛ دیدم با ترس به دره نگاه می‌کنه و با خودش می‌گفت:

-خدایا خودت کسی توش نباشه وگرنه عذاب وجدان می‌کشتم.

با نگرانی با حالش نگاه کردم. آروم بهش گفتم که آروم باشه و فکر هیچ رو نکنه.

دیدم با چشم‌ای طوسیش که تازگی‌ها باعث قلب تپندم شده نگاهم کرد.

با خودم گیج شده بودم. چرا باید چشم‌هاش همه‌ی دنیای من باشه؟! واقعاً گیج شدم بابت رفتارهای جدیدم، اما باز هم مثل همیشه فکرم رو از این چرندیات دور کردم.

دیدم نیلو لبخندی زد و خدا رو شکر کرد و به سمت ماشین رفت. تعجب کردم که چرا این‌طور رفتار کردم، ترسیدم نکنه دیوونه شده. نه بابا، خدا رحم کنه!

نیلوفر

خیلی نگران بودم که نکنه کسی به‌خاطر من تصادف کرده باشه، اما با حرفی که فرانک زد خیالم رو راحت کرد، پس رو به ماشین رفتم سوار

شدم. بیچاره سورن خیلی تعجب کرد، حق هم داشت، رفتارم غیرعادی بود.

وقتی یاد این افتادم که توی بغل سورن بودم تازه فهمیدم باید خجالت بکشم. واقعاً خیلی خجالت کشیدم. مردم و زنده شدم تا من رو گذاشت توی ماشین، ولی پاهام هم توان راه رفتن نداشت.

سورن اومد توی ماشین نشست. جوری رفتار کردم که انگار اصلاً اتفاقی پیش نیومده، این طور بهتر بود من هم کمتر خجالت می کشیدم. آروم با لبخند نگاهی به دره کردم و نفس راحتی کشیدم، جوری که سستی پاهام رو فراموش کردم.

برای همین دستم رو بردم سمت ضبط و این آهنگ رو گذاشتم.

آدم‌ها عاشق که میشن

دیگه اون آدم سابق نمیشه

تا چشم‌هاش رو می‌بینم دستپاچه میشه

انگار می‌زنه به سرش عاقل میشه

می‌دونی عاشق که میشی

پگاه با آحم ^{گردنبد ماه} آهنگ رو تند قطع کرد. اخم هام رفت تو هم، چرا ضبط رو خاموش کرد؟!

سریع دست بردم و آهنگ رو دوباره پلی کردم.

گفتی نمی زارم کسی توی دلت جام رو بگیره

دیدم باز آهنگ قطع شد. خیلی عصبی شدم.

این چه کاریه؟ با عصبانیت باز هم آهنگ رو گذاشتم. آن قدر این کار رو

تکرار کردم که سورن با صدای عصبی گفت:

- بسته دیگه، شورش رو آوردید!

سورن با عصبانیت دستش رو سمت ضبط برد و یک آهنگ مورد علاقه‌ی

خودش رو گذاشت.

با لبخند پیروزمندی به پگاه نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شد. دیگه به

قیافه عجیبش الدوله اش نگاه نکردم. اوه مای گاد، این کلمه رو از کجا یاد

گرفتم؟!

دیگه گوشم رو به آهنگ خارجی که سورن گذاشته بود دادم .

You are my reminder

Play it like a fighter

مثل یک جنگجو باش

I'm not outsider

من بیگانه نیستم

I'm a peaky blinder

من یه پیکی بلایندرم - نقاب دارم

You are my reminder

تو یادآورنده منی



Play it like a fighter

مثل یک جنگجو باش

I'm not outsider

من بیگانه نیستم

I'm a peaky blinder

من یه پیکی بلایندرم نقاب دارم

گر دیند ماه
Sun is shining brighter

خورشید روشن تر می درخشه

Walking makes rirer

راه رفتن باعث خندیدنم میشه

دیگه آهنگ رو نفهمیدم و به خواب عمیق رفتم، ولی ای کاش
نمی خوابیدم.

سورن

اعصاب آدم رو خورد می کنن با این رفتار بچه گانه شون! پوف خدایا، من رو
صبر بده چه قدر این ها دعوا می کنن. دیگه نتونستم و با عصبانیت آهنگ
مورد علاقه ی خودم رو گذاشتم. آهنگ قبل رو مدیون پگاه بودم که
ردش کرد. نمی دونم چرا، اما یک حالت عجیبی بهم اومد. من خیلی
تغییر در رفتارم ایجاد شده بود و همین باعث عصبانیتم می شد.

دیدم وسط های آهنگ نیلو به خواب رفت. وقتی می خوابید چهره اش
بچگونه و خیلی ناز می شد که دلم آدم رو ضعیف می نداخت.

نیلو دختری با قیافه متوسط به بالا هست، اما خوب زمینه ی صورتش
قشنگه.

گر دیند ماه
پگاه دختری جذاب بود، اما تک چهرش معصوم مانند نبود، حالت چهرش
F_N
حالت آدم‌های شرور داشت!

اوف خدایا، چرا من نیلو با پگاه مقایسه می‌کنم؟!

خدایا من رو از دست این اخلاق‌های عجیب و غریبم نجات بده.

آروم باز به چهره‌ی دوست‌داشتنش نگاه کردم که با قیافه‌ی عصبی پگاه
رو به رو شدم.

تعجب کردم که چرا اون آن قدر عصبی شده.

اصلاً برام مهم نبود، پس خیلی بی‌خیال نگاهش کردم. به این چه ربطی
داره که من دارم نیلوفر رو نگاه می‌کنم.

الآن که به اسمش دقت می‌کنم به نظرم نیلوفر کامل زیباتر از نیلو هست.

آروم به آهنگ گوش می‌دادم و در حال احوال خودم خوش بودم که
ناگهان صدای... ..

نیلوفر

سیاهی مطلق بود، هیچی نبود. یکی - دو تا آدم خون‌خوار اومدن من رو
ببرن. اون کی بود بردنش؟ خدایا اون کی بود؟

F_N
گردنبند ماه
جیع زدم که ولش کنن. یک دفعه خودم رو بالای یک پرتگاه دیدم که
درونش مواد مذاب بود.

خیلی وحشتناک بود! یک نفر از پشت من رو هول می داد که
بیوفتم توی اون آتش مذاب داغ، اما من تلاش می کردم نیوفتم.

اما بی فایده بود. یک دفعه همه جا یخ بست، مثل قطب شمال! به پشتم
نگاهی کردم دیدم کسی نیست. گردنبند شروع به حرکت کرد، و من رو
از اون کوه بزرگ انداخت پایین و ..

با تکون های یک نفر سریع چشم هام رو باز کردم که با چهره ی نگران
سورن روبه رو شدم.

سورن:

-خوبی؟

من که گیج به اطراف نگاه کردم که یک نفر در گوشم به حالت زمزمه وار
گفت:

-تا زمانی که وارد باند ما نشی و همش به این مسافرت مزخرف که
پایانی هم ندارد ادامه بدی تو را همش به مرگ نزدیک خواهیم کرد!

با ترس، تند سرم رو به سمت سورن بردم که سورن با نگرانی نگاهم کرد و دو طرف بازو هام رو گرفته بود. نمی دونم چرا سرم گذاشتم روی سینش؛ دست خودم نبود. کاملاً غیر ارادی بود، ولی آرام شدم، خیلی! می ترسیدم، اما سورن چند بار تا حالا نجاتم داده بود، برای همین احساس امنیت کنارش می کردم. صدای قلبش بهم آرامش می داد.

اما قلبش خیلی تند می زد. نگران شدم، نکنه بیماری قلبی داشته باشه؟! آرام دستش رو گذاشت پشتم و با صدایی که سعی می کرد لرزش معلوم نباشه گفت:

-آروم باش، چیزی نیست. فقط یک خواب بود.

آروم نفسی کشیدم که عطر سورن تمام توی دماغم پیچید.

واقعاً گیج شده بودم از رفتار خودم. من که به هیچ پسری اهمیت

نمی دادم الان توی بغل سورن چی کار می کنم؟!!

دیدم آرام سرم رو بلند کرد. گفت:«:

یک دفعه صورتم از خجالت سرخ شد. بدتر سرم رو توی سینش قایم کردم.

اوف خیلی خجالت کشیدم. الان چه طور می‌خوام سرم رو بلند کنم؟
وای خدا من رو بکش راحت کن! این چه رفتاری بود ازم سر زده؟ کاش
نینا این جا بود راحت می‌رفتم بغل اون، اما الان... ..

اوف خدایا، خودت کمک کن!

حالا چه طور سرم رو بلند کنم؟!

آروم نگاهی به پنجره کردم. دیدم که ماشین ایستاده. آها، الان خوبه
می‌تونم بزنم بیرون.

پس آروم با خجالت سرم رو از رو سینه سورن بلند کردم و به دو گوی
آبی رنگش نگاه کردم.

دیدم که با مهربانی نگاهم می‌کنه، بدتر سرخ شدم و تند زدم بیرون.
همین که زدم بیرون نفس تازه کشیدم، و ریه‌ام رو از هوای پاکیزه پر
کردم. بادی که می‌اومد باعث شد گری که از خجالت کشیدم کم

بعد از چند دقیقه صدای در ماشین سمت سورن اومد.

سورن

باید از این کاراش سر در بیارم و اون اتفاق لب پرت گاه و اتفاق های دیگه.

آروم به سمتش رفتم، حال خودم وقتی سرش رو سینم بود دگرگون بود.

اما باید به سولاتم جواب پس بده الان وقت خجالت کشیدن نیست .

اروم به سمتش رفتم، که انگار متوجه حضورم شد .

رفتم کنارش و جدی بهش نگاه کردم، که سوالی نگام کرد .

بازم دلم برای اون چشمای زیبا ضعف رفت اما خودم رو کنترل کردم .

من: «می خوام همه چی رو بدونم همه چی .»

خوب می دونست چی میگم .

پس اروم سرش رو به سمت جاده خاکی برد و گفت «:چی رو

می خوای بدونی؟!»

من: «خوب می‌دونی چی رو می‌خوام بدونم.»»

برای این که فکر نکنه منظور من وقتی بود که سرش، گذاشت رو سینه‌م

گفتم: «تمام اتفاقاتی رخ داد و پیش اومد.»»

نیلو: «شاید دلم نخواد که بگم اجباریه؟!»

من: «بله اجباریه، خوب حالا بگو.»»

اروم بهم نگاهی کرد و اشاره به ماشین کرد منظورش رو خوب دونستم.

من: اگه منظورت پگاه است اون بار هم بخاطر این که جون تو رو نجات

بدم همه چی رو بهش گفتم مگر نه نمی‌گفتم.

اروم چشمش باز بسته کرد و همه اتفاقات رو برام تعریف کرد.

متفکر به صورتش نگاه کردم و گفتم: اینطور که معلومه فرانک دیگه

سراغ تو رو نمیگیره یک نفر دیگه از بلند بزرگ فراماسون تو رو بر عهده

گرفته. پس ببین از این به بد باید هوای تو رو خیلی داشته باشیم چون

ممکنه هر اتفاقی برات رخ بده ما تضمین نکردیم که اتفاقی برات

نمی‌یوفته، پس باید خودت هم مراقب خودت باشی.

اروم سرش به معنای باشه بالا پایین کرد.

و به سمت ماشین رفت ولی بین راه متوقف شد و به سمت من برگشت
گفت: ازت ممنونم بابت همه چی.

بد لبخندی زد که من رو دیونه کرد، و بعد به سمت ماشین رفت.

ریال عاشقی یک نفره

یعنی خوابت نمی بره

یعنی جونت رو بدی ببره ریال

دانای کل

سورن با لبخند کوچکی که داشت به سوی ماشین رفت و سوار شد که به
ادامه سفر بپیوندند سفری که معلوم نیست قرار است چه اتفاقاتی برای
آن سه زوج بیوفتد، یا قرار چه اتفاق های دیگری پیش بیاید، هیچکس از
آینده خود که بر تباهی یا سعادت پیش برود خبری ندارد و راه نیلو قصه
ما هم معلوم نیست به چه سمتی کشیده شود.

راهی که خیلی اتفاق ها پیش میاید اتفاق های غمگین اتفاق های شاد شاید
هم اتفاق های؛ عجیب کسی از ادامه این قصه چه می داند.

نیلوفر

سوار ماشین شدم و سورن هم اومد و راه افتادیم. هر چی به مقصد نزدیک تر می شدیم استرس من بیشتر می شد .

بعد از دو ساعت به یک جنگل رسیدیم. سورن رو کرد به من و پگاه و گفت:

-بچه ها امشب رو این جا استراحت می کنیم، فردا راه می افتیم.

من پگاه سرمون رو به معنای باشه، بالا و پایین کردیم.

از ماشین پیاده شدیم که سورن سه تا چادر مسافرتی کوچیک از صندوق عقب ماشین بیرون آورد.

سورن: خوب هر کدوم یک چادر مسافرتی داریم، برای استراحت یک نفره خوبن.

آروم چادر قهوه‌ای رو من برداشتم، چون از رنگش خوشم اومد.

صورتی بود و آبی، اما من از قهوه‌ای بیشتر خوشم اومد برای همین چادر وصل کردم.

پتو و بالشت رو گرفتم و انداختم توی چادر.

اون‌ها هم بعد از من کارشون رو انجام دادن.

گردنبند ماه
زود وضو گرفتیم و اقامه گرفتیم. به اندازه‌ی کافی دیر شده.

آروم چادر گل- گلیم رو سر کردم و نماز خواندن رو شروع کردم.

پایان‌های نمازم بودم که صدای سورن اومد که صدام می‌زد.

سورن: کجایی دختر؟ بیا دیگه تا غذا بخور... .

ادامه‌ی حرفش رو نگفتم، چون مطمئنم دیده که دارم نماز می‌خوانم.

سلام پایانی نماز رو دادم.

همین که خواستم تسبیح رو بردارم، صدای سورن رو به حالت

زمزم‌وار شنیدم.

سورن: وقتی که نماز می‌خونی چه احساسی پیدا می‌کنی؟

متعجب شدم. سورن و این حرف‌ها؟! خیلی برام جالب شد که چرا این

سؤال رو پرسید.

-نماز به روح خسته‌ی آدم آرامش میده. من هیچ‌وقت از نماز خواندن

پشیمون نمیشم، چون مایه آرامش من فقط اینه، این هم نداشته باشم

دیوونه میشم.

سورن آروم اومد نزدیکم؛ از بوی عطرش احساس کردم که داره نزدیکم

نمی‌دونم چرا قلبم شروع به تند-تند زدن کرد.

خدایا من چم شده؟ چرا آن قدر قلبم تند می‌زنه؟

آروم کنارم نشست. چادر خیلی کوچیک بود، برای همین فاصله‌ی بین صورت‌مون سه تا چهار سانت بود.

آروم سرم رو به سمتش بردم که فاصله‌ی صورت‌مون به دو سانت هم به زور می‌رسید.

سؤالی نگاهش کردم، که آروم دستش رو آورد جلو و طره از موهام رو که بیرون زده بود رو توی چادر کرد.

با این کارش تپش قلبم روی هزار بود. نفسم به شمارش افتاده بود.

سورن: یه چیزی رو می‌دونستی؟

سؤالی و با تعجب نگاهش کردم که ادامه بده.

سورن: هر موقع تو رو توی چادر گل-گلی می‌بینم ..

این جا رو سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-آندازه‌های ^{گردنبند ماه} که تو با خدای خودت آرامش می‌گیری منم . . .

باز هم سکوت کرد، ولی آخری ادامش رو گفت که با این حرفش نفسم قطع شد. قلبم با سرعت بیشتری شروع به تپش کرد.

باز حرفش رو توی ذهنم تکرار کردم:

-من هم با دیدن چادری که روی سر تو هست آرامش می‌گیرم!

سورن آرام نزدیکم شد و پیشونیم رو آرام و طولانی بوسید، و بعد با سرعت بیرون رفت.

قلب من هم با این تپش تند، تنها گذاشت.

خدایا سورن چش شده؟ من چم شده داره؟ چه بلایی سرمون میاد؟! حالا من با چه رویی برم بیرون آخه، خدایا من رو صبر بده!

سورن

از دست خودم خیلی عصبی بودم. آخه من رو چه به این کارها. من چم

شده، داره چه اتفاقی برام می‌افته؟ آخه چرا این کار رو کردم؟

ولی وقتی توی اون چادر می‌بینمش نمی‌دونم چه قدرتیه من رو به سمت خودش می‌کشه.

گردنبند ماه
حالا از خجالت از چادرش بیرون نییاد تا غذا بخوره، حتما ضعف می‌کنه.^{F_N}
هیچ خودم رو گیج کردم اون رو هم گیج کردم. خدایا الان دیگه به من
اعتماد نمی‌کنه و همش ازم خجالت می‌کشه.

آروم با سر اشاره به پگاه کردم که بیاد جلو.

پگاه: جانم سورن جان، کاری داشتی؟

- کمی غذا برای اون دختره ببر.

پگاه: وا مگه من نوکرشم؟ خودش نمی‌تونه بیاد بخوره؟!!

عصبی شدم از دست پگاه، برای همین شمرده- شمرده گفتم:

- اگه، نمی، بری، خو، دم، ببرم؟!!

پگاه: خب بابا، حالا بیا من رو بخور. الان می‌برم.

بعد با غر- غر از جلوی چشم‌هام رفت. به اندازه‌ی کافی خودم عصبی

بودم، دیگه تحمل یک تنش دیگه رو ندارم.

تصمیم گرفتم آروم- آروم تو جنگل راه برم شاید این تنش رو از خودم

دور کنم.

برای همین به سمت جنگل راه رفتم و هندزفریم رو توی گوشم کردم.

(گر دیند ماه
ایک حالی میشم

تا حرف تو میشه

به هم می ریزم

کجایی دلتنگتم!

بیا عزیزم مگه نمی دونی

بی تو مریضم.

دلم گرفته دلم می خواد دوباره موهات رو ببافم.

آخ دلم گرفته نیستی بینی بدون تو چه قدر کلافم.

یک جوری رفتی که حتی واسه خودم هم یکم اضافه ام.)

(شب شده باز خیال تو با منه

ای دل وای دل

تو بر می گردی من دلم روشنه

ای دل وای دل

اون دو و تا چشمهات همه چیز منه

شب شده باز خیال تو با منه

ای دل وای دل

تو بر می گردی من دلم روشنه

ای دل وای دل

اون دو و تا چشمهات همه چیز منه

ای دل وای دل)

اعصابم با این آهنگ بد تر خورد شد، برای همین قطعش کردم و راه چادر رو در پیش گرفتم. نزدیک غروب بود و باید یک آتیش درست می کردم.

رفتم سمت چادرها که پگاه رو دیدم چاقو به دست داره روی چوب طرح می زنه. برام جالب بود، برای همین رفتم سمتش.

- به - به پگاه خانوم، از این خلاقیتها داشتی رو نکردی؟

لبخندی زد و گفت:

-از بچگی ^{گردنبند ماه} کارمه، همیشه به طرح رو چوب علاقه داشت.

-الآن داری طرح چی می‌زنی؟

پگاه: هیچی، دوست دارم وقتی درست شده این رو به کسی بدم که دوستش دارم.

خیلی تعجب کردم، یعنی می‌خواد بدش به کی؟

یک لحظه اخم‌هام توی هم رفت. این دختره خیلی مرموزه، اون از اتفاقی که تو آلتان افتاد، این هم از الآن.

پگاه با تعجب نگاهم کرد گفت:

-چیزی شده؟ چرا اخم‌هات توی هم رفت؟

-هیچی نشده.

بعد بدون اهمیت بهش از جام بلند شدم و رفتم سمت نفت و چوب‌ها تا آتیش درست کنم.

چوب‌ها رو کنار هم گذاشتم و بعد نفت رو روی چوب‌ها ریختم و بعد

چوب کبریت رو آتیش زدم و انداختم توی چوب‌ها، که آتیش بزرگی

گرفت؛ و من هم با سؤالات مختلف توی ذهنم کنار آتیش نشستم و به

نیلوفر

وقتی پگاه غدام رو آورد آن قدر اخم و تخم کرد که به خدا غذا گیر کرد
توی گلوم!

والله آدم رو دیوونه می کنه. اصلاً غذا می خواستم چی کار، تا اون جایی که
می دونم جای غذا عسرونه بود.

این رو که به پگاه گفتم گفت:

-این سوسول بازی ها چیه؟ بخور کوفت کن ببینم، اعصاب آدم رو خورد
می کنی، آه!

و من کلی به این ادا و اطوارهاش خندیدم و حرصش دادم. آخی، دلم
خنک شد. این دختر طوری رفتار کرد که کلاً خجالتم رو از سورن
فراموش کردم.

پگاه: چته هان؟ دختری پررو به چی من می خندی، جوکی چیزی برات
تعریف کردم؟

با این حرف زدنش بلند زدم زیر خنده، آن قدر خندیدم که دلم درد

حالت نشستنش باعث شد بیشتر بزخم زیر خنده! یک پاش رو بلند کرده بود و اون یکی پاش رو دراز کرده بود و پشتش رو حالت نیمه خمیده کرد بود. دیگه آن قدر خندیدم چون به تن نداشتم.

وقتی پگاه دیونه‌بازی‌های من رو دیدم با تأسف سری تکون داد گفت: -این دختره پاک خله، تا من رو هم خل نکرده برم طرحم رو چوب بزخم. همین که پگاه رفت خنده‌ی من هم تموم شد.

متفکر به گوشه‌ای زل زدم و به فکر پگاه رفتم. طرز حرف زدنش، نشستنش، همه مثل جاف‌های (لات) قدیم بود. این رفتارها برای یک خانوم اصلاً درست نیست، ولی به قول خودش اون دختره جنگله و این رفتارهاش کاملاً باید عادی باشه. صدای اذان گوشیم بلند شد. اوف حواسم نیست یک ساعته دارم فکر می‌کنم. اذان گوشیم مال تهران بود، اما عیب نداشت منتظر می‌مونم تا کامل شب بشه.

آروم رفتم بیرون، دیگه خجالت کشیدن کافی بود؛ پس بیخیال از چادر بیرون رفتم و به غروب آفتاب جنگل نگاه کردم. به شدت زیبا بود، به طوری که آدم رو مجذوب خودش می‌کرد.

آروم رفتم و روی خاک سرد جنگل نشستم و به خورشیدی که دورش رو رنگ‌های نارنجی و زرد پوشانده بود نگاه کردم.

محو زیبایی غروب خورشید و آسمان بودم که کلاً یادم رفت شب شده و برم نمازم رو بخونم.

دوباره یاد اتفاق غروب افتادم و ترسیدم. نکنه باز اون اتفاق بیوفته؟! پس بدو رفتم وضو گرفتم و سریع نمازم رو خوندم و تند جانمازم رو جمع کردم و نفس راحتی کشیدم، و با خودم زمزمه کردم "به خیر گذشت".
کار بار ما رو می‌بینی تو رو خدا، هی!

دیگه خیلی گرسنه بود، برای همین رفتم بیرون که بینم شام چی داریم که دیدم بله، سیب‌زمینی، کبابی بهترین غذایی که همیشه دوست داشتم.

هر موقع با بابا و عمو می‌رفتیم شمال کنار دریا یا جنگل، همیشه سیب زمینی کبابی می‌کردیم یا من و فاطمه دختر عموم می‌رفتیم بالا پشت‌بام خونه‌مون اون‌جا هم منقل رو به همراه سیخ‌های کوچک داشتیم که مخصوص کباب سیب‌زمینی بود. یادش به‌خیر! من و فاطمه همش به سیب‌زمینی کبابی، کباب سیب‌زمینی می‌گفتیم، همین باعث

می شد همه بزنی زیر خنده. یادش به خیر، چه قدر دلم برای فاطمه و عمو اینها تنگ شده.

فاطمه دختر چادری و با قیافه‌ی خیلی ناز بانمکی داشت که از سفیدی زیادش، صورتش بود از کک و مک، برای همین من همیشه بهش می‌گفتم رفیق ککی- مکی نیلو. دیگه سر این حرف من آنقدر می‌خندیدم، اما خوب روزگار ما رو از هم جدا کرد. پسر عموم نولان اروپا درس می‌خواند، دقیق نمی‌دونم کدوم کشورش، برای همین زن عموم تحمل نیاورد و رفتن اروپا. من یادمه آخرین باری که نولان رو دیدم نه سالم بود.

نولان الان باید سی سالش باشه. اون موقع فقط هیجده سالش بود که برای ادامه تحصیل رفت اروپا.

من و فاطمه هم سن بودیم، اما فاطمه یک سال و نیم بزرگ‌تر بود؛ برای همین صمیمیت من و فاطمه به گوش فلک هم رسیده بود. هیجده سالم بود که دانشگاه معماری قبول شدم.

اون موقع بود که فاطمه اینها رفتن. اگه نینا جای فاطمه رو برام نمی‌گرفت من چی کار می‌کردم!؟

الآن سه ساله که رفتن، دلم براشون خیلی تنگ شده. ^{گردنبند ماه}

باز هم مثل همیشه فکر خیال رو از خودم دور کردم و رفتم کنار پگاه نشستم، که دیدم سورن سرش رو بلند کرد. ولی من زود سرم رو انداختم پایین که نگاه سنگینش رو روی خودم احساس کردم.

با مهارت کامل سیبزمینی رو از روی آتیش برداشتم و با دستم گرفتمش و پوستش رو کردم.

می تونستم تعجب دوتاشون رو حدس بزنم، چون از نگاه های سنگینشون معلوم بود.

آروم نمک کنار آتیش رو برداشتم و کمی به سیبزمینی زدم و خوردم، اما پگاه با هزار آخ اوخ، اون هم با کمک سورن تونست که سیبزمینی رو برای خودش پوست بکنه.

هزار بار گفت:

-چه قدر بدمزه است!

و هزار تا غر دیگه، جوری که دیگه عصبیم کرد.

آه چقدر می خوام برای من پیف و پوف کنی؟ سرم رو بردی، بشین

پگاه: خب چی کار کنم، خیلی بد مزه‌ست!

با این حرفش یاد فاطمه افتادم. همیشه برای این که سهم من رو ببره می‌گفت خیلی تلخ و خیلی فلان، اما خوب نقش بازی‌هایش برای من تاثیری نداشت، چون خوب می‌شناختمش.

نمی‌دونم چرا رفت، دیگه حتی یک زنگ بهم نزد که شمارش رو حداقل ثبت کنم. آخه مطمئنم که شمارش رو اون جا عوض کرده و خط اون جا رو خریده.

دیدم دست یکی جلوی صورتم تکون می‌خوره.

-هوی دختر، کجایی یک ساعت به این سیب‌زمینی بدبخت یا اخم می‌کنی یا لبخند می‌زنی! کجایی معلوم با سیب‌زمینی خیلی خاطره داری که مدام لبخند می‌زنی!

بعد پوزخند با تمسخر زد، اما برای من مهم نبود.

-آره خیلی خاطره دارم، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی. اخمم مال این بود که دنیا چه قدر نامرده، آدم‌ها رو خوب از هم جدا می‌کنه.

گردنبند ماه
پگاه: نه بابا، انگار عاشقی ها. چنان میگی دنیا خیلی نامرده انگار عشقت
تنها گذاشت رفت.

با این حرف تند گفتم:

-نولان، آره خدایا بابام شمارش رو داشته باشه که بتونم بهش زنگ بزنم.
سریع رفتم دنبال گوشیم، اینور و اونور می گشتم اما نبود که نبود.
سورن با اخمهای در هم نگاه کرد گفت:

-بیا بگیرش برو سریع زنگ بزن به نولان جونت!

آن قدر ذوق داشتم که کلاً به تیکه کلام سورن اهمیت ندادم.
تند شماره‌ی بابام رو گرفتم.

-الو؟ سلام بابا جونم، خوبی؟

بعد از این که خیلی با بابا و مامان حرف زدم به بابا گفتم:

-بابا میشه شماره‌ی نولان رو بفرستی برام؟

بابا: چرا دخترم، برای چی هست؟ بعد از این همه سال شماره‌ی نولان
رو؟!!

من: بابا یک ساله از فاطمه خبر ندارم، این نامرد هم که دیگه بهم زنگ

بابا: دخترم خودت رو ناراحت نکن، بدون اتفاقی پیش اومده که نه عموت نه بقیه اعضای خانواده عموت زنگی به ما نزدن.

-حالا بابا شماره‌ی نولان رو داری یا نه؟

بابا: نه عزیزم، اون شمارش مال خیلی وقت پیش بود انگار خطش رو عوض کرده.

بی حوصله گفتم:

-مرسی بابا، کاری نداری؟

بابا: نه دخترم، برو سفر بی خطر.

-مرسی بابا جون، گو رو شو روز!

بابا: آخ دخمل بابا، هنوز یادت نرفته؟!

-نه بابا، خیلی دلم برات تنگ شده.

بابا: منم عزیزم. کاری ندارم عروسکم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و بی حوصله روی سنگی کنار آتیش نشستم. این

طرز رفتار بابام رو نمی فهمیدم، چرا آن قدر آرومه؟ چرا نگران برادرش

گردنبند ماه
 همیشه؟ بعد از این همه سال حتی یک زنگ هم نزدن، اما بابا عین خیالش هم نیست. با صدای پگاه به خودم اومدم.

-چیزی گفتی؟

پگاه با تمسخر گفت:

-بابات شماره‌ی نولان جونت رو نداشت؟

-نه نداشت. الآن مشکل تو چیه؟

پگاه: با تمسخر گفت:

-هیچ.

من: اول هم نولان جون که میگی پسرعمومه دوماً آخری باری که دیدمش نه سالم بود. سوماً خواهرش که تقریباً هم سال خودم بود خیلی باهم صمیمی بودیم، اما از وقتی رفتن خارج کشور دیگه با خط جدیدش به من یک زنگ نزد. برای همین گفتم شاید بابام خط نولان رو داشته باشه که حال و احوال فاطمه، دختر عموم رو بپرسم. مفهومه؟

بی‌اهمیت بهش رفتم پشت چادرم نشستم و به آسمون شب خیره شدم که چه قدر زیباست.

[گوروشوروز در ترکی به معنای می بینمت هست].

در آسمون ستاره‌های روشن و دنباله‌دار بود که توی آسمون‌های تهران تا حالا ندیده بودم.

واقعاً خیلی زیبا و دلنشین بود.

کمی دیگه نشستم و بعدش بلند شدم و رفتم توی چادرم. چادر من اول بود، بعد چادر سورن و بعد چادر پگاه.

من و سورن هم‌زمان رفتیم سمت چادر. نگاهی به هم کردیم و بعد داخل چادرهامون شدیم. قلبم خیلی تند می‌زد. آخه خاک تو سرت دیوونه یک نگاه بهت کرد ها، دیگه چرا آن قدر بی جنبه بازی در میاری آخه!

دیوونه شدم رفت، دارم مثلاً با قلبم حرف می‌زنم!

آروم زیر پتو خزیدم تا دیوونه‌تر از این دیوونه نشدم.

آروم چشم‌هام رو بستم و به خواب عمیق رفتم.

سیاهی؛ باز هم سیاهی! صداهاى عجیب و غریب، دوباره بردن یک نفر، اون

گردنبند ماه
یک نفر جونم رو نجات داد، باز هم جیغ من و "نه" بلندم.

با تکون دادن‌های شدید یک نفر تند بلند شدم و نفس- نفس می‌زدم.
نگاهی کردم، دیدم بازم نجات‌دهنده‌هم سورنه.

سورن: خوبی؟

-باز هم همون خواب توی ماشین رو دیدم.

بعد با حالت زاری گفتم:

-سورن داره چی به سرم میاد؟ دارم دیونه میشم!

سورن آروم دو طرف بازوم رو گرفت و نگاه مستقیمش رو به چشم‌هام داد
و گفت:

-قسم می‌خورم شده جون خودم رو هم از دست بدم نزارم یک تار مو
ازت کم بشه. مطمئن باش! مگر این که مرگ من رو از تو جدا کنه، چون
تا پایان جونم مراقبتم!

با این طرز حرف زدنش قلبم رو آروم کردم، دیگه احساس ترسی نداشتم؛
پس آروم به معنای تأیید حرفش سرم رو بالا پایین کردم که با حوصله
پتوم رو کنار زد و کمک کرد دراز بکشم. وقتی دراز کشیدم پتو رو زد

-بخواب، نترس تا بخوابی از این جا تگون نمی خورم.

خیالم راحت شد که کنارمه، برای همین آروم چشمهام رو بستم و به دو دقیقه نرسید که خوابم برد .

صبح با صدای گنجشکها چشمهام رو باز کردم. خیلی حس شیرینی بود، چون اولین بار بود که این طور با صدای گنجشکها چشمهام رو باز می کنم.

آروم نگاهی به کنارم کردم که سورن رو دیدم، تکیه به چادر داده و چشمهاش رو بسته. وای خدایا حتما پشتش درد می گیره. بین نیلو به خاطر تو مجبور شد این جا بخوابه. نمی دونستم چی کار کنم، پس تصمیم گرفتم که آروم روی جای خودم بخوابونمش؛ پس آروم بازوهاش رو گرفتم و درست سر جای خودم خوابوندمش، و آروم پتوم رو زدم روش. بی چاره معلوم بود تا صبح بیدار بوده که نتونسته بخوابه. بدون سروصدا از چادر بیرون رفتم و به سمت جنگل حرکت کردم. آروم- آروم راه می رفتم و از هوای جنگل لذت می بردم که احساس کردم

گردنبند ماه
دورم خیلی گرم شد؛ خیلی، به طوری که حالت تهوع بهم دست داد.

به اطرافم نگاه کردم که به جای جنگل دورم تمام آتیش و صدای بلند خنده‌ی افراد رو می‌شنیدم که باعث می‌شد مغزم از این صداها و خنده‌های عذاب‌آور بترکه! با حالت زاری دست از گوش‌هام می‌گرفتم که صداها رو نشنوم، اما فایده نداشت! دیگه داشتم دیوونه می‌شدم که صداها قطع شد و صدای ناهنجاری دیگه‌ای بلند شد.

دیدم یک گرگ سیاه وحشی با دندون‌های درنده داره نگاهم می‌کنه. داشتم سخته می‌کردم، هر آن احساس می‌کردم زیر پام داره خالی میشه. سرم به شدتی درد می‌کرد که فکر می‌کردم که بمب اتم توی مغزمه و در حال ترکیدنه. این قدری حالم بد بود که مرگ رو کامل احساس می‌کردم. گرگ یک دستش رو به حالت تهدیدوار بالا برد. حرف نمی‌زد، اما اون جا طوری بود که با چشم‌هاش حرف می‌زد و من منظورش رو می‌گرفتم.

گرگ وحشی گفت:

-به این راه ادامه نده، چون بیشتر از این‌ها عذاب خواهی دید و از راهی که آمده‌ای پشیمان خواهی شد.

F_N
و بعد با سرعت به سمتم حمله کرد که چشم‌هام سیاهی رفت و با زمین
بر خورد کردم. احساس می‌کردم روی زمین و هوا معلقم، عین این
آدم‌های متوهم بودم که از همه جا غافلند! سایه‌ی بزرگی روی خودم
احساس کردم و بعد از چند دقیقه چشم‌هام بسته شد و دیگه چیزی
نفهمیدم .

سورن

آروم چشم‌هام رو باز کردم که خودم رو توی چادر قهوه‌ای رنگ دیدم. با
تعجب اطراف رو تجزیه تحلیل کردم که فهمیدم توی چادر نیلو هستم،
ولی من چرا سر جاش خوابیدم؟ من باید کنار . . .
لبخند کوچیک اومد روی لبم و دوباره سر جای نیلو دراز کشیدم.
آروم سرم رو روی بالش‌تاش فرو بردم بوی خوش عطر نیلو وارد بینیم
شد. بهترین بوی عطری که تا حالا استشمام کرده بودم!
یکم دیگه سر جاش موندم که یاد خود نیلو افتادم. خودش کجاست؟ نیم
ساعته که ازش خبر ندارم.

یاد دیشب افتادم که صدای جیغ نیلو رو شنیدم و با سرعت به سمت
چادرش هجوم بردم، که دیدم باز خواب بد می‌بینم وقتی اون حرف‌ها رو

بهش زدم خیالش راحت شد و به دو دقیقه نرسید خوابید. وقتی به
چهره‌ی مظلومش توی خواب نگاه کردم. تپش قلبم زیاد شد!
آروم صورتش رو نوازش کردم.

خیلی از کارهای خودم تعجب کردم، نمی‌دونستم که چرا احساسات
عجیب بهم دست می‌ده. منی که اصلاً به هیچ دختری دست نزدم الآن
دارم به چهره‌ی معصوم زیبای این دختر نگاه می‌کنم. دختری که برای
همه چهره‌ی متوسطی داشت، اما برای من همچون فرشته‌ها بود.
نمی‌دونم کی این احساسات بهم دست داده، اما هر چی هست این
احساسات رو دوست دارم و دوست دارم قوی‌تر بشه. آه نمی‌فهمم خودم
رو!

آروم فکر و خیال رو از خودم دور کردم و بلند شدم که برم، که باز صدای
نیلو اومد که با التماس گفت که نرم. برای همین من هم دلم نیومد و
نرفتم و نمی‌دونم چه قدر نگاهش کردم که من هم کنارش خوابم برد.
آروم بلند شدم و از چادر نیلو بیرون رفتم، که با قیافه‌ی عصبی و حق به
جانب پگاه رو به رو شدم که طلبکارانه نگاهم می‌کنه. سؤالی نگاهش
کردم که با لحن دستوری گفت:

گردنبند ماه
-توی چادر اون دختره چی کار می کردی؟

خیلی بهم بر خورد. اون کیه که بخواد این طور با من حرف بزنه؟! پس
بهش گفتم:

-فکر نمی کنی که به تو اصلاً مربوط نمیشه؟!!

قیافش بهت زده شد. با بهت نگاهم کرد و گفت:

-چه طور می تونی با من این طور صحبت کنی؟

خیلی بی خیال نگاهش کردم.

-من از آدم هایی که با لحن دستوری باهام حرف بزنی متنفرم، پس بار
آخرت باشه که با لحن دستوری باهام حرف می زنی. مفهومه؟!!

دیدم بغض کرد و رفت. ای خدا حالا چی کار کنم؟ چرا ناراحتش کردم؟!
اعصابم خیلی خورد بود، لحن حرف زدنم درست نبود. هر چی بود به
خاطر ما از وطن خودش گذشت.

آروم رفتم سمتش که دیدم با چشم های اشکی روی چوب طرح می زنه.
بیشتر عذاب وجدان گرفتم؛ لعنت به من که این دختر رو به گریه
انداختم.

-باور کن لحن حرف زدنت درست نبود. خب ببین، من هیچ کس باهام این طور صحبت نکرده، خب بهم بر خورد که باهام این جوری صحبت کردی، من هم اون شکلی باهات حرف زدم. حالا خواهش می کنم گریه نکن.

آروم سرش رو بلند کرد و نگام کرد و گفت:

-یعنی الان ازم عذرخواهی کردی؟

چیزی نداشتم بگم، پس سکوت کردم.

غرورم اجازه نمی داد که ازش عذرخواهی کنم.

پگاه: همین هم برای من کافیه، چون از غرور کاذب خبر دارم.

لبخندی زدم و بلند شدم که دست و صورتم رو بشورم.

آروم دست و صورتم رو شستم که حوله جلوی صورتم تگون خورد. آروم

حوله رو گرفتم و تشکر کردم.

پگاه: نه بابا، تشکر کردن بلدی!

لبخندی زدم که لبخند روی لبم ماسید. تازه یاد نیلو افتادم.

- پگاه تو اون دختره رو ندیدی؟^{گردنبند ماه}

پگاه: وا، مگه توی چادر خواب نیست؟

- آخه عقل کل چادر جای خواب دو نفر رو داره؟

پگاه: نه خدایی. حالا کجاست؟ من هم از وقتی بلند شدم ندیدمش.

یکهو دلم به شور افتاد. باز چه اتفاقی افتاده؟!

یک ساعت تمام اطراف چادر رو می‌گردم اما دریغ از یک نشونه نیست که نیست، غیب شده.

خیلی نگرانش بودم. خدایا من اون رو به تو می‌سپارم، مثلاً قرار بود در هد جونم ازش دفاع کنم.

خدایا داره چه اتفاقی می‌افته؟!

بدجور نگران نیلو بودم. تمام اطراف چادر رو گشتم نبود، پس تصمیم گرفتم با پگاه به دو قسمت تقسیم بشیم و اطراف رو بگردیم، پس به پگاه اشاره کردم که بیاد.

پگاه: چیه؟

- بین پگاه، به دو قسمت تقسیم می‌شیم. تو سمت راست جنگل رو

دیدم پگاه یک طوری شد، تعجب کردم.

آخه چرا این طور شد؟ بیخیال شدم، الان نیلو از همه مهم تره برام پس به سمت جنگل رفتم.

(سه ساعت بعد)

خدایا چه اتفاقی پیش اومده؟ نزدیک ظهره، اما خبری از نیلو نیست. همه جا رو گشتم، نیست که نیست. ناامید رفتم سمت چادر که پگاه رو دیدم، اصلاً عین خیالش نبود.

تازه داشت غذا هم درست می کرد.

پگاه: چی شد؟ پیداش کردی؟

سرم رو به معنای نه بالا و پایین کردم.

-دهنم خیلی خشک شده، میشه برام یک لیوان آب بیاری؟

پگاه لیوان آب رو به دستم داد که بوی عجیبی می داد. تعجب کردم، اما اهمیت ندادم و یک سر آب رو بالا کشیدم.

بعد از ده مین احساس خواب آلودگی زیادی می کردم. جوری که حتی

گردنبند ماه
نمی‌تونستم یک قدم بردارم و برم توی چادر حداقل بخوابم.

آن قدر بی حال و کراخت بودم که همون جا خوابم برد.

با تعجب به فرانک نگاه کردم و دیدم همین‌طور داره نگاهم می‌کنه.

-فرانک تو می‌دونی نیلو کجاست؟ تو می‌دونی؟ بگو نیلو کجاست. بگو!

اما فرانک لام تا کام حرف نمی‌زد، حتی یک کلام.

من نیلو برام خیلی مهم بود؛ قولی رو هم که بهش دادم باید عمل

می‌کردم، پس این جا برام غرور اهمیت نداشت.

-التماس می‌کنم فرانک، بگو نیلو کجاست؟!

همین رو که گفتم اشاره‌ای به سمت راست جنگل کرد.

یعنی چی؟ پگاه که سمت راست جنگل رو گشته بود، اما گفت که هیچ

خبری از نیلو نبوده.

انگار می‌دونست که سؤالم چیه پس حرف نزد، اما با اشاره بهم فهموند

که یک جای کار می‌لنگه. آروم، طوری رفتار کرد که چشمم به لیوان آب

افتاد.

گردنبند پاه
تند از خواب بلند شدم و با تعجب به اطراف نگاه کردم.

هوا غروب کرده بود. خیلی تعجب کردم، من چرا این قدر خوابیدم.

وای نیلو! نگاهی به پگاه کردم که عین خیالش نبود، انگار نه انگار که

نیلوفر گم شده، داشت روی چوب دستش طراحی رو می کرد.

آروم چشمم به لیوان خورد. برش داشتم و نگاهش کردم. این که چیزی نبود.

اما یک احساسی گفت نزدیک بینیم کنمش. وقتی بوش کردم، بوی عجیب می داد!

بیشتر که دقت کردم بوی قرص خواب آور رو می داد.

با بهت به لیوان نگاه کردم.

آخه چرا باید داخل لیوان قرص خواب بریزه، خدایا چرا؟

آروم به سمت پگاه قدم برداشتم.

-پگاه؟! -

پگاه با ترس سه متر پرید بالا. نمی خواستم بدونم که فهمیم توی لیوان

قرص خواب ریخته، اما باید یک جوری خودم رو خالی می کردم یا نه؟

گردن بند ماه
- چرا بیدارم نکردی پگاه؟ الآن نیلو کجاست ها؟ چرا بیدارم نکردی؟! F_N

دیدم نفسی راحتی کشید که شکم به یقین تبدیل شد.

پگاه: خوب بین باور کن که دلم نیومد. حالا که چیزی نشده، میریم دنبالش. من سمت راست رو می‌گردم تو چپ.

پس که این‌طور پگاه خانوم!

-نه، این سری به عکس می‌کنیم.

دیدم رنگ از رخ پگاه پرید.

"نه" کشداری گفت.

-چرا نه؟

پگاه: من می‌دونم چه جایی رو بگردم. بعد تو برو همون سمت خودت رو بگرد دیگه.

حوصله‌ی بحث باهاش رو نداشتم، پس بی‌اهمیت بهش به سمت راست رفتم که تند جلوم رو گرفت.

پگاه: بین من خودم ..

اصلاً حوصله‌ی حرف زدنش رو نداشتم. یک ساعت داره حرف می‌زنه من

اصلاً حواسم این جا نبود، هی نفهمیدم چی گفت.

فقط حرف آخرش رو فهمیدم که گفت

-خب؟

سریع رفتم سمت ماشین و چراغ رو برداشتم و به سمت راست حرکت کردم و اون رو با رنگ پریدگی تنها گذاشتم، که سریع باهام همراه شد.

-مگه قرار نبود سمت چپ رو بگردی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت و همین باعث شد که دیگه شکی باقی نمونه.

با سرعت به سمت راست حرکت کردم. هر چی نزدیک تر می شدیم یک حسی من رو بیشتر به خودش می کشوند. آروم وارد جنگل شدم، تقریباً داشت آفتاب غروب می کرد و جنگل وارد سیاهی کامل می شد و همین جنگل رو خیلی وحشتناک و غیر قابل تحمل تر می کرد.

دیدم اگه آروم برم فایده نداره، پس سرعت رو زیاد کردم. هرچی جلوتر می رفتم جنگل تاریک تر و غیر قابل تشخیص می شد. از تاریکی زیاد جنگل فهمیدم که خورشید خداحافظی کرد و ماه به آسمون برگشت. نور رو به سمت جنگل تاریک گرفتم و دوباره راه افتادم و با صدای بلند نیلو

گردنبند مله
صدا می‌گردد شاید بشه پیداش کنم.

-نیلو؟!!

انگار نه انگار ، هیچ خبری از نیلو من نبود. تمام جنگل رو زیر پا گذاشتم که زوزه‌ی گرگ هم بلند شد و همین باعث شد که دستی دور بازوم حلقه بشه. با تعجب به سمت پگاه برگشتم، دیدم تمام بدنش از ترس می‌لرزید.

فکر کنم ترس از تاریکی داره، ولی پگاه تمام عمرش مگه توی جنگل بزرگ نشده، پس ترس از چی داره؟!
نگاهم توی چشم‌های وحشیش مونده.
-چته پگاه؟ چرا این جور می‌کنی؟

دندون‌هاش از ترس زیاد با هم بر خورد می‌کردن، به طوری بود که من به راحتی صدای به هم خوردن دندون‌هاش رو می‌شنیدم.

دیدم جوابی نمیده، پس بی‌خیال به راهم ادامه دادم که یکهو چراغ‌قوه خاموش شد و صدای زوزه گرگ نزدیک‌تر می‌شد. سریع تبرم رو بیرون آوردم و پگاه رو کنار خودم نگه داشتم، یکهو صدای زوزه قطع شد و صدای خرناس گرگ بلند شد. پگاه از ترس جیغی زد که تند جلوی

-آروم باشه دختر. آروم باش که اگه صدات در بیاد گرگ بهمون حمله می کنه.

سرش به معنای باشه بالا و پایین کرد که صدای گرگ رو نزدیکتر می شد، به طوری که من هم احساس ترس زیادی می کردم. آروم- آروم قدم زدم و به سمت گرگ برگشتم که گرگ رو توی چهار متری خودم دیدم که با چشم‌هایی که پر از حرف بود نگاهم می کرد و خرناس می کشید.

تعجب کردم که آخه چرا به این شکل نگاهم می کنه، دیدم پا تند کرد و بهمون حمله کرد. سریع پگاه رو پرت کردم و خودم رو جلوی گرگ انداختم. هرچی نزدیک تر میشد من تبر رو محکم تر گرفتم.

گرگ سریع یک پرش زد و افتاد روم که با سرعت با تبر به گردنش زدم که عصبانی تر شد و خواست که گردنم رو که سمت شاه رگم بود چنگ بزنه که سریع با تبرم جلوی دهنش قرار دادم. پگاه جیغ می زد و گریه می کرد و التماس می کرد که خودم رو نجات بدم، اما زور من کجا و زور گرگ کجا بود!

F_N
با چنگ گردنبد ماه بازوم رو زخمی کرد که از درد چشم‌هام رو محکم بستم. با خودم گفتم:

"خدایا به امید تو و امید نجات‌دهنده # نیلو، خودت کمک کن!

که با تمام توان گفتم:

-یا علی!

و گرگ رو از خودم جدا کردم و گرگ رو به اون سمت پرتاب کردم که از درد به خودش پیچید و یک دفعه یک دود غلیظ بلند شد و اون گرگ تبدیل به یک آدم شد، که با پوزخند نگاهم می‌کرد. با دیدن اون آدم به شدتی شوکه شدم که پاهام تحمل وزنم رو نداشتن. گرگ یا همون آدم گفت:

-آن قدر پی اون دختر رو نگیر چون... ..

این جا رو مکشی کرد و ادامه داد:

-تو رو به مرگ نزدیک خواهم کرد یا... ..

این جا رو هم سکوت کرد و گفت :

-اون دختر به کشتن خواهم داد و تو را نیز برای همیشه آرزو به دل

گردنبند ماه
خواهم گذاشت! فرانک مامور این ماموریت هست و هر اتفاقی که رخ
می‌دهد فرانک هست. اما فراموش نکن، که فرانک تا اکنون شما را یاری
کرده و به خاطر این کار گناهی که کرده شیطان بزرگ او را مجازات و در
زندان انداخته است و از این پس من همراه شما خواهم بود و فکر این که
هم چون فرانک خواهم کرد یک فکر به تمام اشتباه است. اگر به راه‌تان
ادامه بدهید و باز نگردید شما را تا پایان این مسافرت به مرگ نزدیک
خواهم کرد. مطمئن باشید تا زمانی که آن گردنبند در گردن آن دختر
هست، اون یار و دسته‌ی ایلومناتی‌ها است و تو با این سفر مزخرف هیچ
کاری از پیش نمی‌بری جز خطرهایی که همراه دارید. هیچ گونه کاری
نمی‌توانید بکنید، بدرود!

بعد قهقهه‌ی بلندی زد و غیب شد و من رو با حرف‌هایی که زد شوکه
کرد، به طوری که توان حرکت نداشتم .

تا زمانی که احساس کردم که یک نفر من رو بغل کرده به خودم نیومده،
آن قدر شوکه شده بودم که هیچ چیز از اطراف رو نمی‌فهمیدم. آروم سرم
رو پایین آوردم که پگاه رو دیدم که با صدای بلند گریه می‌کنه و دستش
رو دور کمرم پیچونده و همش با خودش شکر می‌کنه.

گردنبند ماه
آروم اون رو از خودم جدا کردم و گفتم:

-آروم باش، چیزی نشده.

مطمئن بودم پگاه اون گرگ رو که تبدیل به آدم شده رو ندید، وگرنه که سخته رو رد می کرد.

-پگاه گریه بسه، پاشو که باید دنبال نیلو بگردیم، بدو.

آروم و با تنی خشک شده به راهم ادامه دادم و نور رو به جنگل تاریک گرفتم که احساس کردم یک نفر اون جا هست. با سرعت به اون سمت رفتم که با جسم بی جون نیلو رو به رو شدم. اگه دو پا داشتم دو تا دیگه هم قرض کردم و به سمت نیلو پرواز کردم.

محکم اون رو توی بغلم گرفتم و تکونش می دادم.

-نیلو؟ نیلو جان چشمهات رو باز کن. نیلو خواهش می کنم چشمهات رو باز کن!

اما بی فایده بود. تن ظریفش رو بغل کردم و با خودم به سمت چادر حرکت کردم که صدای قدمهای پگاه رو هم می شنیدم. با سرعت به سمت چادر حرکت کردم که بعد از حدوداً نیم ساعت به چادر رسیدم و نیلو رو توی چادرش خوابوندم و از پگاه خواستم که دستمال به همراه

آب بیاره. ساره با کمی مکث آب رو آورد و داد بهم.

نمی‌دونم چرا، اما دوست نداشتم پگاه این جا باشه چون مطمئن هستم اون از نیلو خوشش نیامد و همه‌ی کارهایش به عمد هست برای همین رو کردم سمت پگاه و گفتم:

-پگاه جان تو برو دیگه استراحت کن امروز خیلی اذیت شدی.

پگاه خواست مخالفتی کنه که خیلی جدی و پرتحکم گفتم:

-پگاه برو و اما و اگر هم نیار!

پگاه سرش بالا پایین کرد و به سمت چادرش رفت. من هم آرام دستمال دستم رو خیس کردم و روی صورت نیلوفر حرکت دادم که شاید به هوش بیاد بد از چند دقیقه آه و ناله‌ی نیلو بلند شد و همش با خودش می‌گفت:

-ولم کن! خواهش می‌کنم ولم کن!

خیلی نگرانش شدم، پس سریع تکونش دادم تا از خوابی که دیده بلند بشه.

-دختر جان بلند شو، بلند شو.

با تگونی های آروم من چشم های زیباش رو باز کرد. چشم هایی که
تازگی ها برای دیدن شون جونم رو هم میدم!

-حالت خوبه؟

با گجی به اطراف نگاه کرد و به سرعت بلند شد، که همین باعث شد
دستش رو به سرش بگیره.

-آروم تر دختر، چته چرا این طور می کنی؟

-من... من... این جا چی کار می کنم؟ من... باید... وسط جنگل باشم نه...
این جا!

حرف هایش رو بریده- بریده می گفت. حق هم داشت، متعجب شده.

-آروم باش دختر، من خودم هم تو رو توی جنگل پیدا کردم، آروم باش.

اما نیلو با ترس اینور و اونور نگاه می کرد و با خودش می گفت:

-اون گرگ خواست من رو بخوره. خیلی وحشی بود. من... من زبونش رو
نمی فهمیدم، اما با چشم هاش باهام حرف می زد.

بعد عین دیونه ها نگاهم کرد و گفت:

-سورن؟

گردنبند ماه
دلَم برای طرز نگاه کردنش ضعف رفت، برای همین ناخواسته ^{F_N}گفتم:

-جانم؟ چیزی می‌خوای؟

آن قدر تو حال خودش نبود که حواسش به جانم گفتن من هم نبود.

نیلو: من... ببین من خیلی وحشتناک بود اون... اصلاً وایسا ببینم.

از این نوع حرف زدنش و رفتارش متعجب شدم. غیرارادی با دو تا دستم

صورتش رو گرفتم و با آرامش توی چشم‌هاش نگاه کردم.

-آروم باش دختر. آروم باش من کنارتم و نمی‌زارم خَش رو یصورت

بیوفته، پس آروم باش!

دیدم عین بچه‌ها اشک صورتش رو پوشونده بود و با سرعت خودش رو

توی بغلم انداخت که همین‌طور خشکم زد. حتی توان این رو نداشتم

دستم رو دورش حلقه کنم.

صدای هق-هقش می‌اومد و این باعث شدم قلبم بگیره؛ برای همین به

خودم اومدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-آروم باش گلم. آروم باش نمی‌زارم کسی حتی بهت نزدیک بشه، پس

صبور باش و دعا کن که زودتر این مسافرت لعنتی تموم بشه و همه‌مون

نمی‌دونم چرا، اما با این حرفم حالم گرفت. گرفتگی هم مال دوری کسی نبود جز نیلو. نمی‌دونم این احساس عجیب و غریب چی بود، اما با این که خوش آینده اما خوب حالم رو هم خراب می‌کنه نمی‌دونم با خودم چند-چندم.

آروم صورتش رو با دستم بلند کردم و زل زدم توی چشم‌هاش .

-بسه دیگه، حیف نیست چشم‌های خوشگلت رو اشکی می‌کنی؟

بعد با یک دستم اشک‌های صورتش رو پاک کردم. احساس کردم آروم شده و دیگه هیچ ترسی نداره، پس یک بار دیگه دستم رو دو طرف صورتش قرار دادم گفتم:

-وقتی بهتر شدی بیا که از ظهر به خاطر جنابعالی نهار نخوردم و دارم ضعف می‌کنم، باشه؟

با لبخند نگاهم کرد و جواب داد:

-باشه.

که همین "باشه" دلم رو هزار بار با خودش برد و آورد.

گردن بند ماه
یک دفعه نگاهش رفت سمت بازوم و هینی کشید، که با تعجب به دست
خونینم نگاه کردم.

نیلو: چکار کردی خودت رو سورن؟ این چه حالیه داری، بین دستت
خونی شده!

بعد تند بلند شد که سرش به سقف چادر خورد، اما براش مهم نبود. تند-
تند دور خودش می چرخید و با خودش می گفت:

-آخه پسر هی احمق معلوم نیست با خودش چی کار کرده. بین چه بلایی
سر خودش آورده. وای خدایا الان من چی کار کنم؟ آره، وسایل پزشکی.
وای حالا از کجا پیدا کنم؟ این جا که این چیزها پیدا نمیشه. خدایا من
چی کار کنم؟

دیدم بشکنی توی هوا زد و گفت:

-خودشه!

نیلو: از جات تکون نمی خوری تا من پیام. پیام و نباشی من می دونم با تو،
مفهومه؟

-بابا چیزی نشده، سخت نگیر خوب میشه.

و بعد با سرعت از جلوی چشم‌هام غیب شد.

"نیلو"

به سرعت به سمت ساک لباس‌هام که توی ماشین بود رفتم و یکی از لباس‌هام رو که تقریباً کهنه شده بود بیرون آوردم. قیچی نبود، پس سعی کردم با دست‌هام اون لباس رو بُبرم. وقتی که لباس رو بردیم با سرعت رفتم و آب تمیز با یکم از پارچه رو برداشتم و داخل چادر شدم.
-سورن لباست رو در بیار تا زخمت رو ببندم.

تازه فهمیدم چی گفتم! وای حالا من هستم چه‌طور لباسش رو در بیاره؟ لبم رو گاز گرفتم و توی دلم خودم فحش می‌دادم. سعی کردم مغزم رو به کار بندازم ببینم چه‌طور دستش رو پانسمان کنم. آهان یافتم!
نگاهی به سورن کردم، دیدم با شیطنت نگاهم می‌کنه. سرخ شده سرم زیر انداختم که صدای قهقه‌اش بلند شد.

ا- بسه دیگه نخند، اصلاً یک چی گفتم. بیا این‌ور تا روی بازوت رو

آروم شالم رو کنار گذاشتم و با دستم پارچه رو خیس کردم و به سمت بازوی سورن رفتم و آروم لباس طرف بازوی سورن رو پاره کردم و پارچه خیس شده رو روی زخمش حرکت دادم. خدا را شکر زخمش زیاد عمیق نبود، اما دیدم با درد چشم‌هاش رو می‌بنده. همین قلب من رو آزار می‌داد، نمی‌دونم چرا این‌طور می‌شد. سریع دستمال (همون پارچه) رو برداشتم و دستمال تمیز رو روی زخمش گذاشتم. برای این‌که بهتر بشه بلند شدم، طوری که موهام روی صورت سورن به حرکت در می‌لومد دستمال رو محکم با دو تا دستم سفت کردم که زود زخمش خوب بشه. دیدم صدای نفس‌های سورن یه جوری کشدار شده. تعجب کردم، وا چرا نفس‌هاش این‌جوری شده؟ اهمیت ندادم و به کارم ادامه دادم که پام به پاش خورد و محکم افتادم توی بغلش. سورن بغلش عین یک کوره آتیش بود! اصلاً حالتش خوب نبود، داغ- داغ بود. نگران شدم، سریع دستم رو روی صورتش گذاشتم. وای خدایا خیلی داغ بود. با نگرانی نگاهش کردم که با بی‌قراری نگاهم می‌کرد و نگاهش رو می‌دزید. خیلی تعجب کردم، چرا این‌طور شد؟!

گردنبند ماه
-سورن؟ سورن چته چرا این قدر داغی؟ خیلی تب داری، حالت خوبه؟^{F-N}

سورن با بی قراری نگاهم کرد و محکم من رو از خودش جدا کرد و به سرعت از چادر خارج شدم و دور خودش می چرخید و کلافه دستش رو توی موهاش می برد. خیلی تعجب کردم، آخه حالتش عجیب و غریب بود.

بسم الله، چرا این طور شد؟ بی خیال شدم و به سمت آب رفتم تا وضو بگیرم، هم نماز ظهر هم نماز مغرب رو بخونم. بعد این که وضو گرفتم جا نماز رو پهن کردم و به نماز ایستادم تا یکم قلب ناآرومم آروم بگیره. بعد از یک ربع که خوب با خدای خودم خلوت کردم روسریم رو درست کردم و بیرون رفتم که پگاه رو کنار آتیش دیدم. داشت غذا درست می کرد.

بهش اهمیت ندادم و با چشم هام دنبال سورن می گشتم که اون رو که تکیه داد بود به درخت و خیلی توی فکر بود دیدم.

آروم به سمتش قدم برداشتم که چرا این قدر داخل فکر بود که اومدن من رو احساس نکرد.

-آقای متشخص خیلی توی فکری، چیزی شده؟

گردنبند ماه
سورن با گيجی نگام کرد و گفت:

-ها؟!!

خندم گرفته بود، اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

-هیچی، خواستم حالت رو بپرسم.

نگاهی بهم کرد و جواب داد:

-چرا این قدر به من نزدیک می کنی، قصدت از این کار چیه؟!!

خیلی تعجب کردم، لحن حرف زدنش اصلاً درست نبود.

یک طورهایی با این لحن حرف زدنش حالم گرفت. من رو باش اومدم

حال این رو بپرسم.

-منظورت رو نمی فهمم.

-کاملاً واضح دارم میگم.

شمرده - شمرده گفت:

-قصدت، از، این، کارها، چیه؟

با اخم های در هم بهش توپیدم و گفتم:

گردنبند ماه
-چی میگی برای خودت، حالت خوبه؟ اصلاً می فهمی داری چی میگی؟^{F.N}
به نظر خودت قصدم چیه؟! منظورت رو نمی فهمم، معلومه حالت اصلاً خوب نیست.

با عصبانیت خواستم پا بشم که تند دستم رو گرفت که محکم با درخت بر خورد کردم.

-هوی، چته وحشی چرا این طور می کنی؟

سورن خیلی عصبی بود، خیلی، و این باعث تعجبم می شد.

سورن: چرا الان حاله رو پرسیدی؟ چرا توی چادر روسریت رو برداشتی؟
چرا همش هوای من داری رو خیلی چیزهای دیگه؟ چرا؟!
دیدم پوزخند زد و جواب داد:

-هه، چه سؤالات مزخرفی می پرسم. فکر کردی با این کارها می تونی

مثلاً من رو جذب یا عاشق خودت کنی، هان؟ کور خوندی!

آن قدر متعجب شدم که توان حرف زدن نداشتم. اصلاً چرا این طوری حرف می زد؟ چرا این ها رو می گفت؟!

خیلی عصبی رو بهش کردم و جواب دادم:

گردنبند ماه
-اصلاً منظورت رو از این حرف‌ها رو نمی‌فهمم. تو یک دیوانه‌ای، یک
دیوانه‌ی به تمام معنایی!

بازم خواستم بلند بشم که دستم رو عصبی گرفت و جواب داد:

-کجا داری فرار می‌کنی؟ زود باش جواب سؤالم رو بده!

یک دفعه پوزخندی زد و گفت:

-حق هم داری جواب ندی. تو برای این که من رو خام خودت کنی یا

مثلاً من رو عاشق خودت کنی این رفتارها رو می‌کنی! هه، واقعاً

مسخره‌ست، تو با این رفتار تا حالا چندتا پسر رو گول زدی؟ راستش رو
بگو.

و باز هم یک پوزخند دیگه زد.

به شدتی شوکه شده بودم که توان هیچ‌گونه حرف زدن نداشتم، فقط با

ناباوری نگاهش می‌کردم. سورن بعد از این چند وقت من رو شناخته بود

و این طوری قلب من رو شکوند. چه طوری باور کنم این شخص روبه روم

که با سنگدلی توی چشم‌هام زل زده و من رو تحقیر می‌کنه سورنه؟

سورن: چیه، لال شدی هان؟ حرفی بزن. هه، خانوم رو. باور نداری به

یکه‌و به خودم اومدم. خشم تمام وجودم رو گرفته، به شدتی عصبانی بودم که فقط می‌خواستم له و لورده‌اش کنم، اما عصبانیتم فروکش کرد. قلبم سرد شد، نگاهم یخ شد، سرد شد. نگاهم به شدتی بی‌احساس شد که حالت سورن به یک بار تغییر کرد و با تعجب نگاهم کرد. با صدایی که بیش از همیشه و بیش از اندازه سرد و بی‌احساس شده بود بهش گفتم:

-اول این که به خاطر دستت حالت رو پرسیدم چون مطمئنم سر نجات دادن من دستت زخم شده. اگه می‌دونستم این شکلی هست که اصلاً بهت نزدیک نمی‌شدم. دوم. ...

مکشی کردم و ادامه دادم:

-من در حین چنین کارهایی نمی‌تونم روسری روی سرم تحمل کنم، برای همین روسریم رو باز کردم که پره‌های روسری آزارم نده. سوم من هوای تو رو ندارم، حتی من تو رو به شمار نمی‌ارم! درضمن، فکر نکن که تمام توهین‌ها رو بی‌جواب ول می‌کنم. مطمئن باش تمام توهین‌هایی رو که بهم کردی رو، یک روزی همه رو جواب میدم.

گردن بند ماه
و عصبی بلند شدم و که به سمت یکی از درخت‌های کنار چادر برم که
با حرف سورن ایستادم.

-تو که ادای دین و ایمانت میشه، تویی که محرم و نامحرم حالیه، بگو
بینم تو برای تمام مردها همین کار می‌کنی و روسریت رو بر می‌داری؟
زود باش بگو، یا من استثناء بودم؟

با نگاهی که هیچ احساس داخلش نبود به سمتش برگشتم.

-می‌خوای جواب سؤالات رو بدونی؟

پوزخند زد و با تمسخر سرش رو بالا و پایین کرد.

من هم پوزخندی زدم و گفتم:

-چون که اون صیغه لعنتی که بینمون خونده شده باعث میشه که
من جلوت راحت برخورد کنم. اما به خاطر این رفتار و فکر مریضی که
داری دیگه هیچوقت تا پایان این مسافرت اجباری و لعنتی حتی تو رو به
عنوان یک دوست دیگه نمی‌بینم. تو رو فقط یک مرد غریبه و نامحرم
می‌بینم که مجبور به سفر کردن باهاش شدم. از این حال به بعد هم
نیلوی گذشته مُرد و نیلویی که الآن جلوی چشم‌هات هست رو می‌بینی.
و یک پوزخند زدم و قیافه‌ی بهت‌زده سورن رو تنها گذاشتم و به همون

گردنبد ماله
 درحقی که خواستم برم رفتم و بهش تکیه دادم و به رفتار عجیب سورن فکر کردم، که چرا با من به این شکل رفتار کرد. بغض ته گلوم رو گرفته بود اما اجازه ندادم حتی قرینه‌ی چشمم احساس خیسی کنه. از این به بعد حتی در حالت مرگ هم از سورن حتی یک کمک رو هم نمی‌خوام. دیگه من اسمی به نام سورن مهبد یا همون فامیلی مزخرفش چی بود، همون نمی‌دونم چی بود دیگه نمی‌شناسم! دیگه رفتارم رو صد هشتاد درجه با هردوشون تغییر میدم، فقط زندگی می‌کنم و به ادامه‌ی این سفر می‌پردازم که زودتر به پایان برسه و من رو از شرش خلاص کنه.

خیلی قلبم گرفته بود. نمی‌دونم آخه چرا این‌طور شدم، اما اهمیت ندادم و سعی کردم فکرم رو خالی از هر چیزی کنم. با خودم گفتم:

"چرا خبری از فرانک نیست؟ این چند وقته خیلی بهش عادت کرده بودم و یک جووری نبودنش رو احساس می‌کردم".

برای همین با خودم زمزمه‌وار گفتم:

-کجایی فرانک؟

که صدایی در گوشم گفت:

-آنقدر به فرانک فکر نکن، از این به بعد من همراه تو هستم. فرانک

گردنبند ماه
 به خاطر کمک کردن بیش از اندازه به تو مجازات شده و تا مدتی من
 جای اون هستم! من مثل فرانک دل رحم نیستم. هر کاری یا هر بلایی
 بخوای بکنی، بدتر از اون رو سرت میارم.

پوزخند نشست روی لبم، من رو از چی می ترسونه؟ مگه بالاتر از مرگ
 هم هست؟ دیگه حتی از مرگ هم نمی ترسم! اوایل فرانک بدتر از این
 بود، این که برام خیلی ساده و چیز مسخره‌ای هست. با پوزخندی که
 گوشه‌ی لبم بود گفتم:

-هه، من رو از چی می ترسونی؟ چیزی بالاتر از مرگ هست؟ من رو از
 هیچی نترسون، چون من از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسم جز خدای
 بالای سرم. خدای تمام مخلوقات، خدایی که به بندگان ظلم نمی کنه،
 مجازات نمی کنه. خدایی که چیزهایی برای آرامش مردم قرار داد (نماز،
 رمضان، شب‌های قدر، و... .) نه خدایی که به راحتی بندگان رو مجازات
 می کنه، ظلم می کنه، ستم می کنه، آدم می کشه و هزار بلاهای دیگه که
 هیچ کس جز بالاسری از اون بی خبر نیست. جز حس منفی هیچ چیزی
 نداره. هه، واقعا مسخره‌ست! چطور چنین خدایی رو می پرستی؟

با عصبانیت که تو صداش مشهود بود جواب داد:

-جرات داری یک بار دیگه با حضرت عالم ما توهین کن، بین چه بلایی

به سرت میارم!

پوزخند دوباره روی لبم اومد.

-بلایی بالاتر از مرگ، هوم؟

-حیف، حیف که اجازه‌ی فعلاً کاری رو ندارم. وگرنه می‌دونستم چه‌طور

جواب توهین‌ها رو بدم.

پوزخند عمیقی زدم.

-من رو از هیچی نترسون، هیچی. چون برای من هیچی نیستی، حتی

عددی هم برام ارزش نداری بی‌ارزش!

چنان فریاد کشید که احساس کردم گوشم کر شد.

-دختره‌ی احمق به من میگی بی‌ارزش؟ الآن یک بی‌ارزشی رو نشون بدم

که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن!

یک دفعه گردن‌بند رو حرکت داد و مستقیم روی قلبم حرکت داد. از درد

چشم‌هام رو محکم بستم، اما به شدتی که سورن قلبم رو شکونده نبود.

برای این که حرصش بدم جیکم در نمی‌اومد. با عصبانیت گفت:

گردنبند ماه
-چرا داد نمی‌زنی؟ هه، نکنه درد چندانی ندارد؟

صدای پوزخند صدادارش رو شنیدم و درد گردنبند بیشتر شد. دیدم یک سایه بالای سرم ایجاد شد. آروم سرم رو بالا بردم که طرف رو دیدم، با پوزخند نگاهم می‌کنه. برای این که عصبانیش کنم با پوزخند نگاهش کردم و دیگه حتی از درد که روی قفسه سینم بود چشم‌هام رو نمی‌بندم. با صورتی سرخ شده از عصبانیت نگاهم کرد و درد گردنبند رو بیشتر کرد. از عصبانیت دوست داشت فریاد بزنه. آروم- آروم چشم‌هام تار شد، دیگه توان نگه داشتن چشم‌هام رو نداشتم. آخرین چیزی که دیدم و شنیدم، صدای داد یک نفر و بعد، بی‌هوشی تمام!

"چهار ساعت بعد"

با بی‌حسی و کمرختی بدنم، چشم‌هام رو باز کردم که با دو چشم سبز و نگران رو به رو شدم.

-خوبی؟

-این جا کجاست؟ من این جا چی کار می‌کنم؟

-اون تومای احمق داشت تو رو به کشتن می‌داد که اگه من نبودم تو به

گردنبند ماه
دیوار باقی شتافته بودی.

بعد با خنده ادامه داد:

-باور می کنی، تو ما رو تا به حال این قدر عصبی ندیده بودم. چی بهش
گفتی دختر؟

بی اهمیت به سؤالش به اطراف نگاه کردم. تماماً گل های رنگی و درختان
پوشیده بود. خیلی متعجب شدم، من این جا چی کار می کنم؟!
سریع بلند شدم و گفتم:

-وای سورن، پگاه! باز هم برایشون دردرس درست کردم، من باید برم.
دیدم اون آقا دستم رو گرفت که تند دستم رو کشیدم و اخم هام رو توی
هم بردم.

مرد: اوف، باشه دختر. خواستم بگم بشینی تا جواب سؤالات رو بدم.
این رو که گفت آروم نشستم و گوشم رو تیز و خیره به لبش شدم تا
حرف بزنه.

مرد: اوف دختر این طور نگاهم نکن دست پاچه شدم!

خندم گرفته بود. دیدم لبخند کوچیک که چال لبم رو هم معلوم کرد بود

-ای جان، تو چال داری!

متعجب نگاهش کردم که یکم خودش رو جمع جور کرد و عین
پسربچه‌های تخس نگام کرد. گفت:

-خب چیه من؟ چال دوست دارم، اما خب خدای بزرگم به من چال
نداده.

منظورش از خدای بزرگ نفهمیدم، پس سؤالی نگاهش کردم و گفتم:

-خدای بزرگ منظورت چیه؟

متفکر نگاهی بهم کرد و جواب داد:

-یعنی به تو مسافرت رو نشون ندادن.

تازه یادم افتاد. پوزخند نشست روی لبم، پس این مثل همون روانی توما
و فرانک، شیطان رو می‌پرسته.

با اخم‌های در هم نگاهش کردم.

مرد: وا، پناه بر ابلیس! چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟

گردنبند ماه
وقتی اسم اون بی شعور رو آورد تحمل نکردم و داد زدم:

-من رو برگردون!

با تعجب نگاهم کرد.

مرد: باشه دختر برت می گردونم، نگران نباش.

با اخم‌های درهم گفتم:

-نگران نیستم، فقط من رو از این جای مدفوع شده دور کن. دوست

ندارم بیشتر در جایی قرار بگیرم که شیطان عوضی رو می پرستن.

یکهو بلند زد زیر خنده و مابین خنده‌هایش بریده- بریده گفت:

-وای پس بگو دردت چیه که یکهو تغییر جهت دادی.

و بلندتر خندید. با اخم‌های درهم نگاهش کردم و منتظر موندم که

خندهی آقا کی تموم میشه.

مرد: باشه دختر پاشو اول یک حال هوایی عوض کن و بعد برت

می گردونم.

خودم هم موافق بودم. اون جا آن قدر زیبا بود که قابل گفتن نبود.

گردنبند ماه
آروم بلند شدم که توجهم به کت و شلوار شیک و مارک دارش خورد.

مرد: پسندیدی؟

با تعجب و گیجی نگاهش کردم که بلند خندید و گفت:

-چه قدر گیجی دختر. چنان زل زدی به کت و شلوار، پسندیدی تا برم
برات یک دست بخرم. آخی خیلی هم بهت میاد!
بعد باز هم زد زیر خنده.

-اگر ادامه‌ی خنده‌های مسخرت تموم شد بیا و من رو برگردون.

مرد: حالا چه عجله‌ای، یکم دور بزنی بعد میری.

-لازم نکرده، من رو برگردن.

بی‌اهمیت به من بلند شد و به سمت آبشار زیبایی که همچون دونه‌های
مروارید بود رفت.

آروم پشت سرش حرکت کردم ببینم من رو تا کجا می‌بره. هرچی به آبشار
نزدیک‌تر می‌شدیم زیبایی جهانی که توش بودم زیباتر می‌شد. آن قدر
قشنگ بود که هرچی توصیف کنم باز هم کم کردم.

آبشار بزرگی از بالای کوه تا پایین کوه بود که آن قدر بلند بود که انتهایش

رو نمی‌تونستم ببینم. سمت راست آبشار کوه بزرگی بود که روی اون

گل‌های ارکیده و خیلی گل ناشناخته دیگه که من حتی توی عمرم ندیده بودم بود.

سمت چپش سبزه‌ها که حدوداً پنجاه سانت بود به حالت افقی رشد کرده بودن؛ نوک سبزه‌ها سفید و طلایی بود.

رنگ آبشار بی‌رنگ نبود، در اصل رنگ آبشار از آبی آسمانی تیره و صورتی بود. این قدر زیبا بود که من حتی توان صحبت کردن رو نداشتم، فقط مجذوب زیبایی رو به روم شده بودم.

روبه روی من پر از درخت بود که انواع میوه روی درختان بود. اما رنگ درختان سبز نبود، سفید و نقره‌ای بود. به شدتی زیبا بود که قابل گفتن نیست!

سمت راست خودم، درخت‌هایی به رنگ سبز و سفید بود با تنه‌ی قهوه‌ای، چوبش قهوه بود، پایین تنه‌اش سبز و نوکش تمام سفید بود؛ اون درخت میوه نداشت.

به شدتی زیبا بود یک لحظه احساس کردم دوست دارم تا آخر عمرم این جا بمونم. زیباییش خیلی خیره‌کننده بود.

گردنبند ماه
مرد: انگار خیلی خوشت اومده. ببین تو می‌تونی هم اون گردنبند رو از خودت جدا کنی، هم تا آخر عمرت این‌جا زندگی کنی.

آن قدر ذوق کردم اصلاً مادر و پدر، رفیق، همه چی رو فراموش کردم، فقط اطرافم رو نگاه می‌کردم.

منتظر با ذوق موندم تا ادامه‌ی حرفش رو بزنه.

مرد: حتی این قدر این‌جا بهت خوش می‌گذره که تماماً همه‌ی افرادی که تا حالا توی زندگیت بودن رو به راحتی فراموش می‌کنی و دیگه نمی‌خواد که نگران اون‌ها باشی، چون ما نگهدار آن‌ها هستیم. یعنی به لطف صدراعظم که نگهدار همه‌ی ماست ما نگهدار افراد نزدیک تو خواهیم بود. فقط کافیه... ..

این‌جا رو مکث طولانی کرد، اما ادامه داد:

-ببین تو تمام هر چی رو که ببینی تا پایان عمرت مال تو هستن. حتی اگه بخواهی بهت عمر جاودانه هم داده می‌شود، اما یک شرط داره. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چه شرطی؟

مرد: باید به ما ملحق بشی و یار و دسته‌ی ما باشی، در این صورت تمام زندگی رو به خوشی این جا می‌گذرونی.

خیلی تعجب کردم. یعنی اگه به این‌ها ملحق بشم تمام این جا مال من و من حتی می‌تونم که بهترین زندگی و عمر جاودانه داشته باشم؟ وای چقدر عالی میشه، خیلی قشنگه! با ذوق کودکانه اطراف رو نگاه کردم که اون چشم سبز نگاهم کرد گفت:

-موافقی که به ما ملحق بشی و تا پایان عمرت با ما خوش باشی؟

آروم یک پوزخند زد و زود خودش رو جمع کرد. نگاهی به اطراف کردم. اطرافم دیگه زیبا نبود، همش تا چشم کار می‌کرد کویر بود، این به چشم‌های من تنها اومد. یک لحظه به خودم اومدم، اصلاً نمی‌تونستم باور کنم، من داشتم گول ظاهر اطرافم رو می‌خوردم. من به راحتی داشتم وارد گناه نابخشودنی می‌شدم!

من داشتم گول شیطان رو می‌خوردم! حاله از خودم به هم خورد. این قدری به هم خورد که متنفر بودم از خودم، که آن قدر ایمانم ضعیف هست که به راحتی داشتم گول می‌خوردم.

"دانای کل"

گر دیند ماه
F_N
گول زیبایی این دنیا رو که درونش جز فریب و نیرنگ چیزی نداره. این دنیا ما دنبالش نیستیم، اون دنبال ما هست. این ما هستیم که به راحتی گناه می‌کنیم و خیلی بی‌خیال خودمون رو بابت اون گناهی که کردیم گول می‌زنیم.

ما انسان‌ها به شدتی ایمان‌مون نسبت به خدا کمه که به راحتی دل به دنیای فانی می‌بندیم و خیلی بی‌خیال گناهی رو کردیم با خودمون می‌گیم:

-آخه چه عیبی داره؟ بابا راحت باشم توی این دنیا و به راحتی زندگی کنم و اما بهشون نگم، ولی خدا رو بپرستم. یا چه عیبی داره به نامحرم دست بدم، یا هر کاری دیگه؟! یا چه عیبی داره از مشروبات الکلی بخورم؟ همه می‌خورن خب بزار من هم امتحان کنم. یا بابا دنیا عشق‌ست، بزار تا زندم خوشی کنم.

یک‌دفعه از خودم به شدتی متنفر شدم حد نداشت. این‌ها تمام مواردی هستن که ما انسان برای این که گناه خودمون رو کوچیک بشماریم به راحتی از این گناه نهایت سواستفاده رو می‌بریم.

و در آخر وقتی به آن دنیا می‌رویم فرشته‌های عذاب از ما می‌پرسند،

چگونه به راحتی توانستی گناه کنی؟! وقتی خداوند یکتا به تو نهی کرد

(از کم‌فروشی پرهیز کنید، حجاب را رعایت کنید، بگذارید زیبایی‌تان برای من باشد نه فرد نامحرم، از نوشیدنی‌هایی که حرام شده پرهیز کنید و استفاده نکنید، چون در آن دنیا هر یک قطره که خورده شده مواد مذاب از ته حلق‌تان رد خواهد شد. صدایتان را به راحتی بیرون نیندازید، که صدا، رعایت نکردن حجاب و... که عضوی از گناهان کبیره هست به چه دلیل رعایت نکردید؟ که الآن تمام صورت‌های شما را اشک پوشانده و فریاد می‌زنید که ما کارهای نبودیم، شیطان ما را گول زد. اما همان جاست که شیطان نزد شما می‌آید و به حرف می‌آید:

-من شما را گول زدم تا از خدای خود دوری کنید. هر گناهی را که به راحتی انجام داده‌اید من یاریتان می‌کردم که از خدا دور شوید.
من کارهای نیستم، این شما بودید که به راحتی دست به کارهای گناه زدید. من فقط همراهی‌تان کردم و تو این مسلمانی شیعه. من هیچ گونه تقصیری ندارم و این تو هستی که باید مجازات تمام گناهانی که کردی را بکشی! مجازات بدحجابی که باعث سیاه دل کردن مردان نسبت به زن‌هایشان شدی. این بدحجابی تو باعث طلاق‌های بی‌شماری شد و تو در اصل حق‌الناس مرتکب شدی و ای تویی که به مهمانی که مختلط با

نامحرم دست دادی به راحتی نوشیدنی خوردی و ککت هم نگزید که تو
آخری مرده و وارد این دنیا می شوی!

هنگامی که شیطان قهقهه می زند و می رود و تو باز انکار می کنی چنین
کاری نکرده ای، اما همان موقع زبانت دروغ تو را فاش می کند. موهایی که
برای زیبایی بیرون گذاشته ای به راحتی به سخن میاد و حرف شیطان را
تایید می کند و ساق پای عریانت به راحتی سخن می گشوید و می گوید:
-همان زمانی که مردان با دیدن زیبایی ساق پای عریان تو زل زدند و از
دیدن پایت لذت بردند، من از این که پایم از آن پوست شرم کردم. همان
زمانی که به راحتی دست به رابطه نامشروع زدید برای لذت بردن زودگذر
دنیایتان خبر نداشتید که دنیای زودگذر به پایان رسیده و الآن رو به روی
فرشته های عذاب هستید و باید تقاص تمام کارهایی که کردید پس بدید.
همان لحظه که به فکر خوشی زودگذر خود بودید و به راحتی تمام
اعضای خود رو تقدیم کردید و رابطه نامشروع انجام دادید نه تنها حکم
شما در آن دنیای فانی حکم زن بدکاره هست، در دنیای واقعی یا همان
آخرت حکم شما انجام دادن گناهان کبیره هست و آن جاست که از
وحشت نمی توانی حتی انکار کنید. حتی اگر انکار کنید به راحتی
تمام گناهانی که کردید فیلم گرفته و ضبط می شود و باز تو بخواهی

انگار گنی^{گر دیند ماه} اون فیلم شخصیت اصلی تو را نشان می‌دهد و آن جاست که^{F-N}
تو از خود متنفر می‌شوی و از زور بغض و عذابی در انتظار توست،
فریاد می‌زنی:

-چرا؟ چرا به راحتی این گناهان را انجام دادم؟ چرا هر کاری که
می‌کردم خودم را گول می‌زدم؟ چرا من که شیعه بودم چرا دست به گناه
زدم؟ چرا به راحتی کفر کردم؟ چرا با دستان خودم این دنیا را این گونه
خریدم؟!

و هنگامی که به تو گفتند ما در قرآن کریم به تو اخطار داده بودیم که
گناه نکنید، اما تو به راحتی رو برگردانید.

وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ ذُكِّرَ بِآيَاتِ رَبِّهِ ثُمَّ أَعْرَضَ عَنْهَا إِنَّا مِنَ الْمُجْرِمِينَ
مُنْتَقِمُونَ ﴿٢٢﴾

«ستمکارتر از کسی که به وسیله آیات پروردگارش تذکر داده شود،
سپس از آن‌ها روی برگرداند، کیست؟ بی‌تردید ما از مجرمان انتقام می
گیریم.»

و آن جاست که ما می‌گوییم ما تقصیری نداریم. در قرآن چیزی نیامده و
در این هنگام این آیه بر شما نشان داده می‌شود.

وَقُلْ لِلْمُؤْمِنَاتِ يَغْضُضْنَ مِنْ أَبْصَارِهِنَّ وَيَحْفَظْنَ فُرُوجَهُنَّ وَلَا
يُبْدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَلَا يَضْرِبْنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَى جُيُوبِهِنَّ وَلَا
يَبْدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا لِبُعُولَتِهِنَّ أَوْ آبَائِهِنَّ أَوْ آبَاءِ بُعُولَتِهِنَّ أَوْ أَبْنَائِهِنَّ
أَوْ أَبْنَاءِ بُعُولَتِهِنَّ أَوْ إِخْوَانِهِنَّ أَوْ بَنِي إِخْوَانِهِنَّ أَوْ بَنِي أَخَوَاتِهِنَّ أَوْ
نِسَائِهِنَّ أَوْ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُهُنَّ أَوِ التَّابِعِينَ غَيْرِ أُولَى الْإِرْبَةِ مِنَ الرِّجَالِ
أَوِ الطِّفْلِ الَّذِينَ لَمْ يَظْهَرُوا عَلَى عَوْرَاتِ النِّسَاءِ وَلَا يَضْرِبْنَ بِأَرْجُلِهِنَّ
لِيُعْلَمَ مَا يَخْفَى مِنْ زِينَتِهِنَّ وَتُوبُوا إِلَى اللَّهِ جَمِيعًا أَيُّهَا الْمُؤْمِنُونَ
لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ [9]

«و به زنان باایمان بگو چشم‌های خود را (از نگاه هوس‌آلود) فرو گیرند، و
دامان خویش را حفظ کنند و زینت خود را -جز آن مقدار که نمایان
است- آشکار ننمایند و (اطراف) روسری‌های خود را بر سینه خود افکنند
(تا گردن و سینه با آن پوشانده شود) و زینت خود را آشکار نسازند مگر
برای شوهران‌شان، یا پدران‌شان، یا پدر شوهران‌شان، یا پسران‌شان، یا
پسران همسران‌شان، یا برادران‌شان، یا پسران برادران‌شان، یا پسران
خواهران‌شان، یا زنان هم‌کیش‌شان، یا بردگان‌شان [کنیزان‌شان]، یا افراد
سفیه که تمایلی به زن ندارند، یا کودکانی که از امور جنسی مربوط به
زنان آگاه نیستند. و هنگام راه رفتن پاهای خود را به زمین نزنند تا زینت

گردنبند ماه
پنهانی‌شان دانسته شود (و صدای خلخال که برپا دارند به گوش رسد) و

همگی به سوی خدا بازگردید ای مؤمنان، تا رستگار شوید!»

2- يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِّأَزْوَاجِكَ وَ بَنَاتِكَ وَ نِسَاءِ الْمُؤْمِنِينَ يُدْنِينَ
عَلَيْهِنَّ مِنْ جَلَابِيبِهِنَّ ذَلِكَ أَدْنَى أَنْ يُعْرَفْنَ فَلَا يُؤْذِينَ وَ كَانَ اللَّهُ
غَفُوراً رَحِيماً^[10]؛

«ای پیامبر! به همسران و دخترانت و زنان مؤمنان بگو: «جلباب‌ها
[روسی‌های بلند] خود را بر خویش فرو افکنند، این کار برای این که
شناخته شوند و مورد آزار قرار نگیرند بهتر است. (و اگر تاکنون خطا و
کوتاهی از آنها سر زده توبه کنند) خداوند همواره آمرزنده رحیم است.»
و نیلو که اشکانش تمام صورتش را در بر می‌گیرد و با خود می‌گوید:
-«خدایا من را ببخش که به راحتی فریب خوردم، که تو آمرزنده و
مهربانی!»

و آن جاست که خداوند خود در آیاتی به پیامبر نازل می‌کند که کسانی
که گناه می‌کنند و خود را گول می‌زنند در اصل کور، کور، لال شده‌اند .
«و مثل الذین کفروا کمثل الذی ینعق بما لا یسمع الا دعاء و نداء صم

«داستان دعوت کافران بسان کسی است که بانگ می‌زند چیزی (گوسفند) را که نمی‌شنود جز خواندن و فریاد، کافران کر و لال و کورند چیزی نمی‌فهمند».

و آن‌جاست که پیامبر به گریستن می‌پردازد برای زنان بدحجاب. عذاب زنان بدحجاب در قیامت بسیار دردناک است، به طوری که پیامبر اکرم (ص) با مشاهده وضعیت آن‌ها بسیار گریسته و در قرآن نیز به عذاب زنان بی‌حجاب اشاره شده است. مجازات زنان بی‌حجاب و بدحجاب در قیامت یعنی برزخ و جهنم .

"نیلوفر"

زود اشک‌هام رو پاک کردم. اون مرد به ظاهر خوشتیپ و چشم سبز که مثلاً می‌خواد به من لطف کنه در اصل باطنی کثیف و شیطانی داره و من باید اون رو از خودم دور کنم!

وقتی اشک‌های من رو دید ذوق در نگاهش رو دیدم. اون به این خیال من به راحتی پا میدم و دل از خدای خودم می‌کندم.

-باشه قبوله، اما من رو برگردون تا به اون‌ها بگم.

گردنبند ماه
مرد: بهترین کار رو کردی. خوش اومدی به تیم ما.

و یک پوزخند زد که فهمیدم چه نقشه‌ای در ذهن خود می‌پروراند. من شکر می‌کنم که خدا زودتر از اون چیزی که باید اتفاق می‌افتاد به من فهماند. خدا در اصل اگر می‌خواستیم گناهی رو مرتکب بشیم کاملاً ما رو از گناه آگاه می‌کنه. اما خوب ما نادانیم و کمکی که خدا بهمون می‌کنه رو نمی‌بینیم.

آروم بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب من رو ببر دیگه.

مرد: وا دختر چه عجله‌ای داری. بین چه سرزمین زیبایی، یکم قدم بزن بعد بریم.

آن قدر حالم از شون به هم می‌خورد که سرزمین به اون زیبایی، سرزمینی بیش از اندازه زشت می‌دیدم؛ پس سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم.
-نه بریم تا زودتر برگردیم.

سرش رو به معنای باشه بالا و پایین کرد. از چشمان سبزش شرورت پیدا بود که نقشه‌های شومی برای من کشیده.

گردنبند ماه
آروم حباب بزرگی درست کرد، اما به رنگ صورتی و زرد و هر
دومون داخل حباب رفتیم.

از ذوق که می‌خوام برم نمی‌دونستم چی کار کنم. بعد از چند مین حباب
بالای سر بدن نیمه جونم موند.

مرد: برو، ولی زود برگرد
-باشه.

آروم با سرعت دستش رو روی پیشونیم گذاشت که به ده دقیقه نرسید به
خواب عمیق رفتیم.

آروم چشم‌هام رو باز کردم، که خودم رو توی چادر دیدم. تعجب کردم،
من توی چادر چی کار می‌کنم؟ از فکر این که کار سورن بوده دلم ضعف
رفت، اما زود با خودم گفتم:

-اون به من توهین کرد، پس نباید توهینش رو فراموش کنم. میشم
همون نیلویی که باید باشم.

اما بعد از اون فشار بزرگی که تحمل کردم دوست داشتم بپریم بغل یک

نفر و های - های گریه کنم . به جز سورن و نینا و سروش کسی اشک های من رو ندید. اون ها هم اگه اون اتفاقات پیش نمی اومد هیچ وقت اشک من رو نمی دیدند.

حتی نینا که بهترین دوستم هست، حتی فاطمه هم اشک های من رو ندید.

اون مرد چشم سبز اشک های من رو به خاطر این که فکر می کرد ذوق کردم دیده، و گرنه اون اصلاً برای من به شمار نمیاد.

آروم از چادر بیرون رفتم که هیچکس رو ندیدم؛ باید همه خواب باشن. صدای غار و غور شکمم کلافم کرده بود.

آروم رفتم بالای سر قابلمه که دیدم غذایی که من ازش متنفرم رو سنگی گذاشتن که وقتی بیدار شدم بخورم.

کنسرو لوبیا بود. حال من ازش به هم می خوره، اما می گن باید از چیزهایی که بدت میاد یک بار امتحان کنی و بخوری ببینی مزه اش چه طوره.

آروم قاشق رو داخل کنسرو کردم و یکم ازش رو داخل دهانم گذاشتم. گفتم که الانه بالا بیارم، اما خیلی خوشمزه بود. متعجب شدم؛ منی که از کنسرو لوبیا در حد کله پاچه متنفر بودم الان از مزه اش خیلی خوشم

گردنبند ماه
میاد. نه بابا، یک بار هم کله پاچه می خورم ببینم اون چه طوره. فکر

آن قدر مشغول بود که پنج لقمه نخورده سیر شدم و به سمت چادر حرکت کردم تا یکم استراحت کنم.

آروم پتو رو کنار زدم و دراز کشیدم و به این فکر کردم که چه طوری بهش بگم که به هیچ وجه باهاتون یک دسته نمیشم.

یادمه وقتی راجب این دین خوندم اشاره کرد که اینهایی که کت و شلواری و شیک پوش هستن آدمهای سیاستمدار هستن که کارشون رو خوب بلدن. نمی دونم چرا اما دلم برای فرانک تنگ شده بود!

اگه بودش آن قدر از نماز و اینها براش می گفتم که شاید به دین می اومد. فرانک جزو اونها نبود، قلبش مثل اونها نبود. از اونها بود، اما روح و قلبش مثل اونها نبود.

به این فکر کردم اگه بیاد آن قدر از خوبی های خدا بهش میگم تا به دین بیاد، و الآن کم فکر کنم بهتره. باید استراحت کنیم که فردا سفر طولانی به سمت آلمان داریم.

خدایا به امید تو و یاری تو و همراهی تو چشمهام رو روی هم می زارم!
آروم لای چشمهام رو باز کردم. آه خدایا این نور چیه که منعکس میشه

روی صورت‌تم؟! آه چه قدر آزار دهنده‌ست! آروم چشم‌هام باز کردم و بی خیال خواب شدم؛ از جام بلند شدم و رفتم بیرون. پگاه و سورن داشتن صبحونه می خوردن. رفتم دست و صورت‌تم رو شستم و کنار سنگی که کنار سورن بود نشستم. اصلاً دوست نداشتم کنار سورن باشم، اما خب مجبور شدم چون جایی برای نشستن نبود.

سورن آروم سرش رو بلند کرد و نگاه کرد. با نگاه آبی رنگش قلبم لرزید و تپش قلبم بالا رفت، اما زود چشم‌هام رو ازش گرفتم. اصلاً دوست نداشتم نگاهش کنم، پس تکه نون برداشتم و با کمی پنیر گذاشتم دهنم و جویدمش. اصلاً ندونستم چه طور خوردمش، فکرم خیلی مشغول بود و توی حال خودم نبودم.

پگاه: هوی دختر، توی غذا صرف جویی کن. ما به خاطر جنابعالی مجبور به این سفر شدیم و گرنه مرض نداشتیم که این راه رو پیش ببریم. پس تمام غذای دیشب رو پس زدی چطور باقی راه رو طی کنیم وقتی آذوقه خیلی کمه؟ هوم؟!

اخم‌هام توی هم رفت. اون کیه که به من بگه چی کار کنم و چی کار نکنم! اصلاً مگه من گفتم بیاد که منت می‌ذاره سرم؟

-حق با پگاهه، صرفه جویی کن. به اندازه‌ی کافی مشکل ساز هستی،
مشکل دیگه‌ای درست نکن.

اخم‌هام توی هم رفت. دیگه توهین در چه حد؟ نمی‌خوام که باهام ادامه
سفر بیان چرا این‌طور می‌کنن؟!

-اولاً پگاه خانوم، ما نه و سورن تنها، چون من تو رو مجبور به این سفر
نکردم که همراه‌مون بیای. دوماً اصلاً من به سورن هم هیچ اصراری
نکردم و چندان برام خوشایند نیست که با شما هم‌سفرم. سوماً ما تقریباً
نصف روزی مونده که به آلمان برسیم. وقتی رسیدیم آلمان می‌تونیم غذا
برای ادامه‌ی راه بگیریم، پس چندان نگران نباش پگاه خانوم.

پگاه خانوم رو با تمسخر گفتم. قلبم شکست از دفاع سورن نسبت به پگاه،
اما خودم رو بی‌خیال جلوه دادم انگار نه انگار که چه قدر ناراحتتم. اصلاً
چرا باید ناراحت باشم، چرا؟ اون کیه که من باید ناراحت باشم از
دستش؟! هه، مسخره‌ست این اخلاق جدید، پس باید این اخلاق گند
جدیدم رو تغییر بدم.

بی‌اهمیت به هر دوشون به سمت چادر رفتم و تمام وسایلم رو جمع

گردنبند ماه
کردم حتی چادر رو هم جمع کردم و داخل صندوق عقب ماشین
گذاشتم. اون‌ها هم بیست مین بعد من همین کار رو کردن.

سورن: تموم شد؟

لحن صدایش بیش از اندازه سرد بود، برای همین من هم با همون لحن
جوابش رو دادم:

-آره.

از لحن خشکم جا خورد، اما زود خودش رو جمع کرد و گفت:
-خوبه.

و بعد به سمت ماشین رفت. برخلاف دفعه پیش عقب نشستم،
چون دوست نداشتم کنار سورن باشم.

سورن و پگاه هر دو متعجب نگاهم کردن، اما برای من مهم نبود. همین
که کنار این پسر از خود راضی نباشم برام کافیه.

همین که ماشین حرکت کرد آروم چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و
خوابیدم.

آروم لای چشم‌هام رو باز کردم که ماشین هنوز حرکت می‌کرد.

می‌دونستم که فعلاً نرسیدیم و هنوز مونده، اما دیگه خوابم نمی‌اومد، برای همین کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم و نشستم که صدای پوزخند پگاه بالا رفت.

واقعاً حوصله‌ی یک کل - کل دیگه رو نداشتم.

پگاه: هه خانوم رو، ساعت خواب!

با خودش غر - غر کرد:

-ما به خاطر خانوم باید ساعت‌ها بیدار باشیم و این بیابون رو ببینیم، بعد خانوم راحت تخت گرفته خوابیده. انگار نه انگار که تمام سفر کوفتی به خاطر اونه.

-پگاه جان یک سوال.

دیدم با تعجب نگاهم کرد گفت:

-بنال!

بی‌اهمیت به لحن بی‌ادبانه‌اش گفتم:

-تو واقعاً خنگی یا خودت رو می‌زنی به خنگی؟ هان؟!!

گردنینه ماه
یکه خورد و سرش با سرعت به عقب برگرداند.

-منظورت چیه؟ واضح بگو.

-من چند بار آخه بهت بگم که من نیازی به اومدن تو نداشتم و اصرار نکردم که بیای. چرا هر بار این حرف رو تکرار می کنی؟ جدی برام سؤاله، خیلی سوال. چرا؟!!

سکوت کرد و چیزی نگفت و با اخم های در هم سرش رو به سمت پنجره برگرداند که باعث شد خنده ام بگیره.

دختره ی احمق فقط با این کارش می خواد من رو عصبی کنه.

بعد از یک ساعت به آلمان رسیدیم که تابلوی "به آلمان خوش آمدید" نوشته شده بود.

وقتی وارد شهر شدیم آن قدر تعجب کردم که حد نداشتم.

تمام اون شهر و مردمش از فقر و بدبختی پر بود!

بعضی که شاید هم سن بابام بودن، حدوداً چهل کیلو وزن شون بود.

خیلی غم انگیز بود. بعضی از بچه های کوچیک روی کارتون خوابیده بودن و از سرمای هوای آلمان می لرزیدن. مادرهاشون با گریه و بغض اون ها رو

نگاه می‌گردند و کاری ازشون بر نمی‌اومد. تمام کوچه‌ها تنگ و تاریک^{F_N}

بود. پر از آشغال، پر از خون چرکین و پر از موش‌های سیاه و کثیف!

نمی‌دونم چرا، اما سورن به شدتی عصبی بود که حد و حساب

نداشت! دستش رو دور فرمون گرفته بود و با تمام وجود فشار می‌داد، به

طوری که احساس می‌کردم الانه که رگ‌های دستش پاره بشن. خیلی

نگرانم شدم. برام سؤال بود، اما باز با خودم می‌گفتم به من چه؟ اما دل

بی‌تابم تاب نیاورد. می‌خواستم حالش رو بپرسم که پگاه ازش پرسید :

- ?You ok

(تو خوبی؟)

تعجب کردم. چرا با انگلیسی ازش پرسید؟ نکنه خواسته من نفهمم؟! وا،

بسم‌الله چرا اینطوری کرد؟!

سورن: با فارسی هم می‌تونستی بپرسی.

پگاه: ببخشید یادم رفت. آخه خب زیادی انگلیسی صحبت کردم، یادم

رفت. حالا حالت چطوره!

سورن: خوبم.

پگاه: آخه نگران شدم. مطمئنی خوبی؟

پگاه سکوت کرد و چیزی نگفت، هرچی جلوتر می‌رفتیم نداری و بدبختی بیشتر می‌شد، آدم‌های بدبخت بیشتر می‌شد. حالم خیلی بد بود، خیلی زیاد، اما کاری ازم بر نمی‌اومد. چی کار می‌تونستم بکنم؟ حال سورن بار به بار بدتر می‌شد و همین باعث نگرانی بیش از اندازه‌ام شد.

آن قدر با سرعت رانندگی می‌کرد، طوری که می‌خواست همه‌مون رو به کشتن بده.

دیدم از اون شهر منجرکننده خارج شدیم و به بیرون از اون شهر رفتیم. اگه غرورم نبود الان های- های به خاطرشون گریه می‌کردم. بدبختی شون من رو یاد بدبختی ایران می‌انداخت. ایران از این‌ها بدبخت هستن! چه دلیلی داره که آن قدر بدبختی هست؟ یعنی کار دولته؟! هعی، الله اعلم! خدا خودش از همه چی آگاه‌تره؛ ولی فقط هشتاد و پنج نفر از پولدارترین آدم‌های دنیا می‌تونن سه و نیم میلیارد از افراد بدبخت رو نجات بدن، اما کو عدالت؟!

یاد یکی از روایت‌هایی که خونده بودم افتادم، که گفته بود:

«در قبرستانی در حال حرکت بودم که قبر ثروتمندان و فقیران را ببینم.

گردنبند ماه
در آن جا بود که دانستم هیچ فقیری بدون کفن نمرده و هیچ ثروتمندی
اضافه بر کفن همراه خود نبرده است!»!

خیلی از این روایت خوشم اومد چون واقعیت رو به ما القا کرده بود.
خیلی زیبا بود، چون ما می‌تونیم با پول، جان و مال می‌تونیم با خدا
خرید و فروش کنیم.

خدا خریداره و ما فروشنده و اون جا که بهترین مکان از بهشت رو
خریدیم و عمر جاودانه در اون جا داریم، پس سعی کنیم ببخشیم. آن قدر
ببخشیم که بار به بار کاخ اون دنیامون رو بزرگ‌تر کنیم.

اگه این پولدارها بیان و ثروت‌شون رو تقسیم کنن تمام افراد نجات پیدا
می‌کنن، اما کو؟! خدا عاقبت همه‌مون رو به خیر رفع کنه.
حال سورن خیلی بهتر شد. تعجب کردم، چرا وقتی از بین فقرها گذشتیم
آن قدر حالش بد بود؟

سورن ماشین رو کنار نگه داشت. وا، چرا این‌طور می‌کنه؟
از ماشین پیاده شد و نفس عمیقی کشید. خیلی بی‌قرار بود، همین من
رو آزار می‌داد. آخه چش شده، چرا این‌جوری شد؟

آروم از ماشین پیاده شدم که پگاه هم هم‌زمان باهام پیدا شد.

به سمت سورن رفت و دستش رو گرفت. این قدر حرصم گرفته بود که حد نداشت. دخترهی عو. ...

اوف نیلو، ادبت کجا رفته؟ تو نباید به خاطر یک آدم بی‌ارزش خودت رو ناراحت کنی. تو چت شده؟ چرا این قدر سورن برات مهم شده؟ اصلاً به درک که پگاه رفت پیشش، تو چرا جوش می‌خوری؟ از کی تا حالا سورن این قدر برات مهم شده؟ این سؤالاتی بود که توی سرم پشت هم رژه می‌رفتن، ولی باز مثل همیشه خودم رو به بی‌خیالی زدم و آروم شدم؛ برای همین به سمت ماشین رفتم و در عقب رو باز کردم و نشستم. بعد از چند دقیقه سورن و پگاه سوار شدن و همین شد ادامه‌ی مسافرت ما با دوتا آدم اعصاب‌خوردکن!

از بورسو، هسن و... گذشت کردیم و حالا وارد پایتخت آلمان، برلین شدیم.

سورن کنار یک پارک نگه داشت و چند تا آب میوه و خوراکی گرفت و آورد. گفتم که الآن به من نمیده. برام مهم نبود چون گشتم نبود، اما در کمال ناباوری آبمیوه و کیک رو روی پاهام انداخت. سعی کردم عادی

گردنبند ماه
رفتار کنم. آروم در آبمیوه رو باز کردم و یکم ازش خوردم، ولی باز نتونستم بیشتر بخورم. یکم از کیک خوردم، اما هر دو رو کنار گذاشتم، چون سیر بودم و نمی‌تونستم بخورم.

سورن آروم از آینه جلویی نگاهی به آبمیوه و کیک که هیچی نخورده کنار گذاشتم کرد و اخم‌هاش توی هم رفت. با لحن سردی گفت:
-من حوصله‌ی از حال رفتن و این چرندیات رو ندارم و این که فردا به بابات جواب پس بدم که چرا دخترش این قدر عقب‌مونده شده، پس اعصاب من رو خورد نکن و آبمیوه رو بخور!

انگار نه انگار که یک ساعت حرف زد، به بچه‌های توی پارک که با شادی بازی می‌کردن نگاه کردم.

بغضم گرفت! یاد وقتی افتادم که با بابا و مامان و فاطمه می‌رفتیم پارک و حسابی بازی می‌کردیم، فارغ از دنیای پر از مشکل. خدایا این گردنبند از کجا پیداش شده؟

زندگی من از کجا به کجا تغییر کرد؟ حس‌های عجیبم به سورن، حسادتم؛ منی که اصلاً حتی به نینا حسادت نمی‌کردم الآن تا پگاه نزدیکش می‌شد از حسادت می‌ترکیدم! یا وقتی با لحن سردی

باهام حرف می‌زد قلبم رو داغون می‌کرد. اون اصلاً می‌دونه با این کارهاش و رفتاراش چه قدر حالم رو داغون می‌کنه؛ نه نمی‌دونه! هر چی به خودم میگم نیلو بهش فکر نکن، برو جای نیلوی سابق، همونی که کسی براش مهم نبود، اما فایده نداره. حداقل خوبه رفتارم حال خرابم رو نشون نمیده.

با داد سورن یکه خوردم، اما نشون ندادم. این چشه؟!

سورن: یک ساعت مثلاً می‌خوای من رو بی‌اهمیت جلوه بدی؟ مگه برام مهمه دختره‌ی خودخواه و از خود راضی! اصلاً کوفت نکن، به من چه که حرص بخورم!

خیلی عصبی بود، ولی این دلیل نمی‌شد که هیچی نگم و بزارم همین جواری لیچار بارم کنه.

با یک نگاه خالی از هر حسی نگاهش کردم. این قدری چشم‌هام سرد و بی‌روح بود که حتی پگاه از تعجب گفتم الانه که شاخ در بیاره!

با سردی که توی کلامم تن هر آدمی رو می‌لرزاند، گفتم:

-ادبت رو رعایت کن. تو اصلاً برای من اندازه‌ی یک پشه ارزش نداری که داری حرف می‌زنی من تو رو بی‌اهمیت کنم. در ثانی، نمی‌خوام الکی

خودت رو پتروس فداکار کنی، من به کمک کسی نیاز ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم به پارک نگاه کردم و با خودم گفتم:

-کی میشه من از این مسافرت کوفتی خلاص بشم و برم توی بغل مامان و بابام؟! برم دانشگاهم رو تموم کنم .

وقتی نگاهم سرد می شد تیله های طوسی رنگم خیلی برق می زد و این برق به شدتی حالت سردی می گرفت که طرف نمی تونست یک کلام حرف بزنه. خاصیت چشم های من این بود!

سورن به طرف یکی از هتل های معروف برلین حرکت کرد.

با دیدن هتل خشکم زد. به شدتی زیبا بود که نگم! اسم هتل بود "کمپینسکی بریستول" که به آلمانی نوشته شده بود.

بیرون هتل یک ساختمان خیلی بزرگ و خیلی پهن بود که زیر در ورودی هتل تماماً لامپ بود. درخت بزرگی پیش هتل بود که به ده متر می رسید. آن قدر هر سه نفرمون خسته بودیم که حوصله ی دید زدن نداشتیم، برای همین هر سه از ماشین پیدا شدیم و به سمت هتل رفتیم.

گردنبند ماه
سورن رفت و با هتل دار صحبت کرد و به سمت ما اومد.

سورن: می‌گه یک اتاق بیشتر جا نداره.

خشکم زد. ای خدا دارم از خستگی تلف میشم، حالا باید بریم هتل‌های دیگه.

همین که خواستم به طرف در ورودی برم با حرف پگاه همون جا خشک شدم.

پگاه: سورن خودت رو اذیت نکن، همه توی همون یک اتاق می‌خوابیم.

همین که سورن خواست مخالفت کنه پگاه نداشت و به سمت اون خانوم رفت و اتاق رو گرفت و من حتماً این جا برگ چغندر، ها؟ برای خودشون می‌برند و می‌دوزند!

با اخم به سمت پگاه رفتم و گفتم:

-مگه من این جا برگه چغندر که میری با سورن می‌بری می‌دوزی، هان؟ من مخالف سرسخت با هم توی یک اتاق خوابیدیم. اگه اتاق جدا داشت که می‌موندیم، ولی الان که نداره می‌ریم هتل دیگه.

پگاه با اخم و پرتمسخر گفت:

گردنبند ماه
 -هه، خانوم رو! اگه تو می‌خوای برو، من و سورن توی همون یک اتاق
 می‌مونیم.

باز حسادتم گل کرد، ولی غرورم با ارزش‌تر بود؛ برای همین به سمت
 سورن رفتم و رو بهش گفتم:

-تو هم حرف پگاه رو قبول می‌کنی؟

خستگی از سر و روش بی‌داد می‌کرد و همین من رو اذیت می‌کرد. از
 این‌ور غرورم، از این‌ور نمی‌تونم حال سورن رو این‌طور ببینم. اما با
 سکوتی که سورن کرد دونستم اون هم موافقه، پس دسته‌ی ساکم رو
 گرفتم و نگاهی به پگاه کردم که داشت با پیروزی نگام می‌کرد.

غرورم مهم‌تر بود! دسته‌ی ساکم رو کشیدم و به سمت در ورودی رفتم
 که صدای عصبی سورن بود که می‌گفت وایسم و همش پشت‌سرهم
 صدام می‌کرد، اما برای من مهم نبود. با سرعت بیشتری به سمت در
 خروجی هتل رفتم که احساس کردم

روی زمین و هوا معلقم! از ترس تند چشم‌هام رو بستم و دستم رو دور
 گردن طرف حلقه کردم.

آروم- آروم لای چشم‌هام رو باز کردم که با صورت عصبی سورن روبه‌رو

سورن: به اندازه‌ی کافی حالم از این سفر طولانی خراب هست، تو دیگه بد ترش نکن. با این کارت همش باعث عصبی شدن میشه! باز می‌خوای بری غیب بشی و دیگه پیدات نشه، هان؟ باز از کجا پیدات کنم؟ اگه بری دیگه برنگردی من به مامان و بابات چی جواب بدم؟

سکوت کردم، حق با اون بود. اما غرورم اجازه نمی‌داد که چیزی بگم، برای همین سرم رو به سمت اون‌ور بردم که با قیافه‌ی حق به جانب و عصبی‌پگاه روبه‌رو شدم. به شدتی عصبی بود که قیافش به سرخی می‌زد.

وقتی این حال پگاه رو دیدم چنان ذوق کردم که نگو! بد از چند دقیقه فهمیدم کجام. از شدت خجالت احساس کردم که الانه قطره-قطره آب بشم! همین که سورن سرش رو آورد پایین مساوی شد با وارد شدن به آسانسور. سورن که چهره‌ی سرخ شده از خجالت من رو دید چنان زد زیر خنده که گفتم الانه آسانسور بریزه! دست‌هاش رو به دور کمرم محکم‌تر کرد و بیشتر از قبل خندید. همین باعث شد که گره‌روسی باز بشه، اما از سرم در نیومد. این‌قدر خندید که توان حرف زدن نداشت. مابین

-وای خدا، قیافش رو!

و من بیشتر خجالت می‌کشیدم و بیشتر سرم رو توی سینش قایم کردم.
وقتی توی بغلش بودم قلبم آروم بود، خیلی آروم! این قدری حالم خوب
بود که نمی‌تونستم توصیف کنم.

دیدم خنده‌های سورن تموم شده و این صدای نفس‌های عمیق سورن بود
که اتاقک کوچک آسانسور رو پر کرده بود.

سرم به سمتش برگردوندم که دیدم سورن سرش رو توی گودی گردنم
برده بود و نفس عمیق می‌کشید. با این کارش بیشتر از قبل خجالت
کشیدم. دمای بدن خودم هم هیچ بالا بود، دمای بدن سورن هم این قدر
بالا بود که باعث شد بیشتر گرمم بشه.

سورن خیلی بی‌قرار شده بود، همش نفس عمیقی می‌کشید. نفس‌هاش
یک جوری شده بود. با صدای بمی که بم‌تر شده بود گفت:

-هیچوقت، هیچوقت این عطری که به گردن و موهات می‌زنی دیگه نزن.
هیچوقت، باشه؟

چنان التماس توی باشه‌اش بود که نتونستم مخالفت کنم؛ برای همین با

-باشه.

من همیشه از عطر خوش بوکننده به موهام می‌زنم تا رشدشون بهتر باشه. رشدشون هم عالیه، برای همین حتی برای شمال هم همراه خودم آوردمش. نفس عمیق دیگه کشید، با صدای ضعیفی گفتم:

-بزارم زمین، به خدا دیگه نمیرم.

اما سورن حرفم رو گوش نکرد و باز سرش رو داخل گودی گردنم فرو برد و با صدای کلافه و بم گفت:

-داری باهام چی کار می‌کنی؟ داری چه بلایی سرم میاری؟!

با صدای غمگین گفتم:

-مگه من چی کار کردم که باعث ناراحتیت می. ...

با کاری کرد توان هیچ گونه حرکتی رو نداشتم. خشکم زد، تپش قلبم روی هزار بود! سورن لب‌های مرطوبش رو روی پوست گردنم حرکت داد و آرام بوسید.

حالم این قدر بد بود که فقط می‌گفتم کی میشه آسانسور بایسته.

گردنبند ماه
نفس‌های سورن که به گردنم می‌خورد داغ‌تر می‌شدم؛ احساس کردم که ^FN
پوست گردنم داره می‌سوزه.

دوباره لب‌های مرطوبش رو روی گودی گردنم قرار گرفت و این بار
محکم‌تر از قبل بوسید. با این کارش بیشتر از قبل گردنم قلقلک خورد،
برای همین نتونستم و سرم به سرش خورد و همین باعث شد حال سورن
خراب‌تر بشه.

همیشه آرزوم بود دستم رو داخل موهای خوش حالتش بکنم، ولی الان
وضعیت فرق می‌کنه! دستم رو داخل موهایش بردم و سعی کردم سرش
رو از خودم فاصله بدم، اما بی‌فایده بود. باصدایی که می‌لرزید گفتم:

-سورن خواهش می‌کنم!

اما این قدر سورن حالش خراب بود و توی هیپروت بود که اصلاً متوجه
لحن پر از التماس نبود.

سورن: هیس! نیلوفر هیس، بزار آروم بشم، بزار!

گیج شدم، با چی آروم بشه؟! وقتی یاد این افتادم که اسمم رو برای اولین
بار روی زبونش شنیدم و چه قدر قشنگ اسمم رو صدا زد، دلم ضعف
رفت.

گردنبند ماه
 آروم سکوت کردم. همین که خواست باز هم ببوسه آسانسور ایستاد و
 سورن سریع سرش رو از گودی گردنم بیرون آورد و کلیدی به سمتم
 گرفت و با صدایی که بی‌قرار و بم بود گفت:

-یک اتاق دیگه هم داشت برای تو و پگاه.

و تند از جلوی چشم‌هام داشت می‌رفت که با صدای مظلومی گفتم:
 -سورن.

سورن: الان نه نیلو. خواهش می‌کنم الان نه!

-شماره اتاق رو نگفتی.

اصلاً نگاهم نمی‌کرد. با صدای لرزونی گفت:

-اتاق سیصد و بیست، دوتا اون‌ور تر از اتاق من.

ناراحت شدم، چرا این طوری شد؟ چرا این حال بهش دست داد؟ این قدر
 حالم بد بود که کلاً حواسم نبود بپرسم که اون یکی اتاق از کجا جور شد.
 اتاق رو پیدا کردم و درش رو باز کردم. داخل اتاق شدم و در رو بستم و
 همون جا سر خوردم روی زمین.

پشت در نشستم و نفس عمیقی کشیدم. حالم اصلاً خوب نبود، بی‌قرار بودم. با هر جون کندن که بود بلند شدم و به جلوی آینه و شمعدون زیبا توی اتاق رفتم. نگاهی به گردنم کردم و دستم رو جای بوسه سورن گذاشتم. داغ بود! شدم مثل گلوله‌ی آتیش، سریع در پنجره رو باز کردم و گذاشتم هوا بیاد تو، شاید از دمای بدنم کم کنه.

وقتی دوباره یاد اتفاق توی آسانسور افتادم، بیشتر سرخ شدم و دمای بدنم از شرم و حیا دخترانه‌ام بالا رفت. برای همین تصمیم گرفتم یک دوش بگیرم شاید از دمای بدنم کم بشه.

داشتم موهام رو خشک می‌کردم که صدای در اومد. فکر کنم پگاه باشه، برای همین در رو خواستم باز کنم که دوبار با خودم گفتم، شاید یکی دیگه باشه؛ برای همین از چشمی نگاه کردم. با کسی که دیدم خشکم زد. وای نه، همون چشم سبز بود. خدایا کمک کن!

یک بسم‌الله کردم و به سرعت مانتو و شالم رو برداشتم.

آروم در رو باز کردم که اون چشم سبز وارد شد. با لبخندی زیبا نگاهم کرد که حالم بهم خورد از این همه سیاست‌داریش.

گردنبند ماه
بزار ببینم وقتی گفتم نمیام باهاتون، این جوری لبخند می‌زنی؟!

مرد: به- به احوال خانوم. چه خبر؟ کی قراره با ما بیای؟ منتظر خبرت بودیم ها.

-من پشیمون شدم. هیچ وقت، بین تأکید می‌کنم، هیچ وقت من دسته‌ی شما نمیشم.

لبخند کوچیک زد که هر آن ممکن بود شاخ از سرم بزنه بیرون.

مرد: می‌تونم بپرسم چرا؟

-دلیلی نمی‌بینم که بهت توضیح بدم.

مرد: آهان، پس دلیل نمی‌بینی. باشه مشکلی نیست، هر جور مایلی.

-بی‌زحمت برو دیگه.

مرد: بله میرم، فقط یک نکته.

سؤالی نگاهش کردم که یعنی ادامه بده.

مرد: مطمئن باش خودت با پای خودت وارد باند ما میشی. حالا ببین کی

گفتم! در ضمن، اسم من الکساندر (Alexander) هست، دیگه چشم

سبز صدام نکن!

گردنبند ماه
خیلی متعجب شدم. اون از کجا می‌دونه که من چشم سبز صداش
می‌کنم؟! !

الکساندر: زیاد به مغزت فشار نیار. چند باری من رو این‌طور صدا کردی
دونستم که اسمم رو چشم سبز گذاشتی.

آهان پس بگو، ولی کی صداش کردم که خودم یادم نیست؟ الله‌علم!

دستی به معنای خداحافظی تکون داد و به سمت پنجره رفت و خودش
رو از پنجره انداخت پایین! این قدر شوکه شدم که توان حرکت نداشتم. با
پاهایی که سعی کردم تکون شون بدم به سمت پنجره حرکت دادم و با
تمام توان داد زدم:

-چشم سبز!

که صدای خنده بلند یک نفر از کنار گوشم اومد. سریع سرم رو به سمت
صدا بردم که این دیوونه چشم سبز بود.

الکساندر: باز تو که اسم خودم رو صدا نزدی، بزار تا برات هجی کنم. من
ال ک س ا ن د ر هستم .

-خب حالا که چی؟

با اخم رو بهش گفتم:

-برو دیگه!

الکساندر: چشم.

یکهو توی هوا معلق شد و بعد از چند مین غیب شد و من هنوز توی شوک این هستم که چه طور غیب شد؟!

چند دقیقه بعد دوباره صدای در اومد. رفتم در رو باز کردم که این بار پگاه بود.

چشم غره به من رفت و به سمت مبل کنار تخت نشست.

بسم الله این دیگه چشه؟ چرا بی خود و بی جهت چشم غره میره؟ بی خیال بابا، این هم یک روانی زنجیره‌ای!

پگاه: سورن گفت یک ساعت دیگه وقت شامه، بریم رستوران‌های پایین.

سرم رو به معنای باشه بالا و پایین کردم و اون یک ساعت رو خودم مشغول خوندن زبان آلمانی کردم. من تقریباً از آلمانی خیلی خوشم می‌اومد، برای همین همیشه کمی هم می‌شد می‌خوندم.

-هوی به عمت میگن بی ادب، خودم دونستم.

بلند شدم. شالم رو سر کردم و آروم به جلوی آینه رفتم که تازه یادم افتاد که با سورن روبه رو میشم. ای خدا حالا چی کار کنم؟ من روم نمیشه حتی تو صورتش نگاه کنم، چه برسه به این که باهاش روی یک میز غذا بخورم.

خدایا خودت کمک کن! آروم همراه با پگاه شدم و به سمت رستوران رفتیم و روی یک میز نشستیم که بعد از چند دقیقه سورن هم اومد. خودم رو با گوشیم مشغول کردم که کمتر چشمم به چشمش بیوفته. سورن هم دقیقاً مثل من رفتار کرد. اصلاً نگاهم نکرد. سرد نبود مثل اون دفعه، اما نگاهم هم نمی کرد. یک جورهایی هر دو از هم فراری بودیم. یکی از گارسون ها اومد سمت میز ما و گفت:

- Hi there

سورن هم جوابش رو داد و سفارشات رو داد. من اصلاً حوصله نداشتم، پس به در دیوار رستوران نگاه کردم که سورن با لحن مسخره ای گفت:

F_N
-سرگاز خانوم یک ساعته شمار رو رو صدا می‌کنم، چی میل دارید؟

حرصم گرفت از این لحن حرف زدنش ولی من نیلو بودم، اهمیت ندادم، انگار نه انگار. خدایا قیافش عین لبو شد! ای دلم غافل، باز هم این قلب من نداشت بیشتر از این اذیتش کنم پس بی‌حواس گفتم:

-هر چی برای خودت سفارش دادی برای من هم بده.

بی‌حوصله سرش رو تکون داد و با گارسون دوباره به صحبت پرداخت. اصلاً حوصله‌ی هیچ کاری رو نداشتم. دلم برای تهران، ملت خودم تنگ شده بود.

خدایا کی میشه بریم؟ کی از این سفر خسته‌کننده و این احساس عجیب و غریبم راحت میشم؟

دلم برای نینا، مامان، بابا، عمه، همه‌ی اعضای خانواده پدری و مادری که ازشون همیشه فراری بودم، حتی دلم برای اون‌ها هم تنگ شده بود.

غذاها رو آوردند که چشمم به یک غذا خورد که اندازه‌ی کف دست بود و شکل و شمایل عجیبی داشت. سؤالی به سورن نگاه کردم که منظورم رو فهمید، واسه‌ی همین گفت:

-گردنبند ماه
-اسم این غذا مالتاشن هست. بخور بین چه طوره؟

سرم رو به عنوان فهمیدن بالا و پایین کردم و چنگال رو برداشتم و یک تکه از غذا رو خوردم. مزه‌ی ترش و شیرین داشت. مزه‌اش خاص بود. مزه‌ی گوشت و سبزیجات رو هم می‌داد، تقریباً از خمیر هم درست شده بود. برای منی که تا حالا نخورده بودم جالب بود. اما هیچی مثل غذای‌های ایران نمیشه.

بعد از صرف شام به اتاق‌هامون رفتیم که سورن گفت:

-وایستید کارتون دارم.

من و پگاه هر دو منتظر به سورن نگاه کردیم که ادامه‌ی حرفش رو بزنه.

سورن: چند روزی رو آلمان استراحت می‌کنیم. تقریباً به کوه رهان نزدیک هستیم. این کوه توی همین برلین هست، ولی سختی‌های زیادی در پیش داریم، برای همین چند روزی رو آلمان استراحت می‌کنیم و فردا به سمت کاخ و پارک شارلوتنبورگ (Charlottenburg Palace) می‌ریم. جای قشنگیه، خوشتون میاد.

-آره راجع بهش خونده بودم توی نت. جای زیبایی هست، تو نت این طوری گفته بود.

گردنبند ماه
۱. آروم براشون خوندم، آخه توی زخیره شده‌ها داشتمش.

۲. -در اواخر قرن هفده میلادی کاخ شارلوتنبورگ که یکی از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین ملک‌های پروسی برلین به شمار می‌رود نیز ساخته شد. این قصر مجلل و زیبا ویژگی‌های مهمی از جمله گنبد مرکزی عظیم پنجاه متری و باغ بزرگ درخت پرتغال را نیز دارا می‌باشد. از جمله‌های دیدنی‌های این کاخ می‌توان یک آپارتمان دولتی و سالن‌های مهمانی دیدنی به نام **New Wing** نیز اشاره کرد. واقعا جای زیبایی هست، من دوست دارم زودتر ببینمش.

۳. سورن هم سرش رو به معنای تفهیم، بالا و پایین کرد.

۴. بعد از شب خیر به سمت اتاق‌هامون رفتیم که یک آلمانی از کنار

من رد شد و بهم گفت:

۵. (**Good night** .-شب به خیر .)

۶. با لبخند جوابش رو دادم که رفت. همین که خواستم برم تو قیافه‌ی

سورن دیدنی بود. به شدتی سرخ شده بود که اومدم شاخ در بیارم!

وا، چرا این‌طور شد؟ با عصبانیت به سمتم اومد.

۷. سورن: هر کی از اون‌ور اومد بگه شب به خیر تو هم باید با لبخند

۸. -چه ربطی داره؟ من از ادب این آقا خوشم اومد و جوابش رو دادم،
مشکل تو چیه این وسط؟

۹. سورن با این لحن حرف زدندم عصبی تر شد. با صدایی که سعی
می کرد کنترلش کنه گفت:

۱۰. -تو امانت باباتی. اگه می خوای لاشی بازی در بیاری وقتی
رفتیم خونه ی بابات از این کارها بکن خانوم مؤدب!

۱۱. خیلی بهم بر خورد، خیلی لحنش بی ادبانه بود. اون به من
توهین خیلی بزرگی کرد، چه غیرمستقیم و چه مستقیم بهم تهمت
هرزگی رو زد؛ کاملاً از لحنش معلوم بود.

۱۲. این قدری اون لحظه از دستش عصبی بودم که به کاری که
می کنم فکر نکردم و محکم به در گوشش زدم، که صدای سیلی من
تو اون خلوتی هتل منعکس شد.

۱۳. از فشار عصبی که روم بود بدنم می لرزید، حتی توان یک کلام
حرف زدن نداشتم. انگشت اشاره ام رو تهدیدوار بالا و پایین
کردم و با تمام توانی که داشتم گفتم:

-چه مستقیم، چه غیر مستقیم تو به من گفתי فاسق و من

هم این حرفت رو بی جواب نذاشتم. رفتم توی اتاقم و بی اهمیت به قیافه‌ی بهت زده‌ی سورن و پگاه در رو محکم بستم. به شدتی اعصابم خورد بود که تمام بدنم می لرزید دیگه دوست نداشتم حتی نگاهش کنم، ازش فراری بودم.

سریع مانتو و شالم رو کندم و به سمت تخت دونفره رفتم. از فکر این که پگاه پیشم می خوابه بدتر عصبی شدم، برای همین پتو و بالشت برداشتم رو روی زمین دراز کشیدم. من عاشق خوابیدن روی زمین بودم؛ بدنم تقریباً عادت داشت برای همین خیلی راحت دراز کشیدم. خیالم راحت بود که پشت درد نمی گیره یا خواب راحتی می کنم، برای همین سعی کردم فکرم رو خالی از هر چیزی بکنم و بخوابم و چند ساعت از این دنیا نامرد خلاص بشم.

نمی خواستم نه به پگاه نه به سورن نه به هیچ کس دیگه‌ای فکر کنم. بابت این که پگاه چه طور بیاد توی اتاق باید عرض کنم که کلید دستش هست و هر موقع دل از سورن جانش کند میاد توی اتاق! اصلاً برام مهم نیست که فکر کنه به خاطر اون از تخت پایین اومدم یا ازش می ترسم و دلایلی دیگه، من به شدتی ازش بیزار بودم که حتی دوست نداشتم دو

گردیند ماه
دقیقه هم ببینمش. توی جنگل از اخلاقی برام جالب بود، اما الآن ازش
F_N
بیزارم و متعجبم از خودم که چه طور اوایل ازش بیزار نبودم.

دست از فکر و خیال برداشتم و موهای بافته شده ام رو از داخل تاپم
بیرون آوردم و چشم هام رو بستم.

آروم چشم هام رو باز کردم که دیدم صبح شده و آفتاب طلوع کرده. وای
نمازم قضا شد! این قدر خسته ی راه بودم که ندونستم اصلاً کی اذان داده،
نداده.

بلند شدم که برم دستشویی دست و صورتم رو بشورم که پگاه رو دیدم
راحت روی تخت لم داده و خوابیده. اصلاً نمی خواستم ببینمش، رفتم
سمت دستشویی و بعد از انجام کارهای لازم بیرون اومدم.

موهام رو باز کردم و برس رو برداشتم و آروم- آروم موهای نرم و زیبام
رو شونه کردم.

من از هیچی خودم خوشم نیاد عاشق موهام بودم، خیلی دوستشون
داشتم.

تقه به در خورد. با خودم گفتم حتماً پیش خدمه هست. برای همین

گردنبند ماه
حجاب گرفتم و به سمت در رفتم. همین که در رو باز کردم
پیش‌خدمه بود که گفت صبحانه حاضره و باید بریم پایین.

ازش تشکر کردم و رفتم بالای سر پگاه که اون رو بیدار کنم. آروم
تکونش دادم که تکونی خورد و گفت:

-هوم؟

-پگاه بلند شو، زود باش. گفتن بریم برای صبحانه. زود باش دیگه، پایین
صبحانه رو آماده کردن، بلند شو.

پگاه بی‌حوصله چشم‌هاش رو باز کرد و نشست و گفت:

-چی میگی اول صبحی؟ سرم رو بردی! صبحانه حاضره به درک، من
الآن باید چکار کنم آه!

دیگه حوصله‌ی بحث کردن با این از خود راضی رو نداشتم. خودم رو توی
آینه چک کردم و به سمت در رفتم.

اصلاً برام مهم نبود که سورن رو ببینم. اون حتی دیگه برای من ارزش
یک دوست ساده رو هم نداره، نمی‌خوام ببینمش.

داخل آسانسور شدم و طبقه‌ی همکف رو زدم. وقتی یاد اتفاق اون

دفعه می‌افتم باز هم خجالت می‌کشم، اما این بار همه چی رو از حافظه‌ام پاک کردم که دیگه چیزی نباشه من رو آزار بده.

بعد از ده دقیقه به طبقه‌ی همکف رسیدم. به سمت رستوران دیشب حرکت کردم که سورن رو تنها روی یکی از میزها دیدم. خیلی جدی قدم برداشتم و به سمت میز رفتم و بی‌اهمیت به سورن روی یکی از میزها نشستم و به تماشای افراد پرداختم. نگاه سنگین سورن روی خودم احساس می‌کردم، اما برای من چندان اهمیتی نداشت.

بعد از چند دقیقه که با نگاه‌های سنگین سورن گذشت صدای سلام بلند و بالای پگاه اومد. انگار خیلی شاد بود. هه، شاد نباشه؟ بین من و سورن به اندازه‌ی کافی خراب هست، شاد نباشه تعجبه!

صبحانه خواستن سفارش بدن که باز هم سکوت من، و سورن از طرف خودش سفارش داد. غذا رو که آوردن همین که بوش بهم خورد حالم تهوع بهم دست داد. حالم خیلی بد شد، خیلی سعی کردم که بالا نیارم. حالم اصلاً خوب نبود. آروم چشم چرخوندم که سرویس‌بهداشتی رو پیدا کنم که پیداش کردم. سمت راست پشت یک میز بزرگ بود. بدیش این بود که مردونه و زنونه نداشت، مخلوط بود.

کمی از صبحانه‌ی عجیب و غریب آلمانی‌ها خوردم. خیلی بی‌حوصله بودم که دوست نداشتم حتی اسم صبحانه رو بدونم. یک لقمه‌ی دیگه خوردم که احساس کردم الانه محتویات معدم بالا بیاد. به سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفتم و تا تونستم عق زدم. هر چی بود رو بالا آوردم، دیگه جونی تو تنم نمونده بود.

سرم گیج می‌رفت. صدای نگران سورن توی گوشم بود که همش صدام می‌کرد، اما به شدتی سرم گیج می‌رفت که تحمل وزن خودم رو هم نداشتم. آروم چشم‌هام سیاهی رفت و همین که خواستم با زمین برخورد کنم توی یک بغل آشنا افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم .

با بوی الکلی که نشان می‌داد بیمارستانم به هوش اومدم، اما توان باز کردن چشم‌هام رو نداشتم. صدای نگران سورن بود که با دکتر به آلمانی صحبت می‌کرد. انگار حال من رو می‌پرسید که دکتر با لهجه‌ی غلیظ آلمانی که واقعاً نوع ترجمه کردن حرف‌هاش سخت بود فهمیدم که گفت:

-خوبه، فقط طبق چیزهایی که بهتون گفتم مراقبش باشید.

گردنبند ماه
 حوصله نداشتم بقیه‌ی حرف‌هاشون رو بشنوم، برای همین دوباره
 چشم‌هام بسته شد و به خواب عمیق رفتم. خوابی که به جای آرامش،
 فقط من رو تحت فشار قرار می‌داد!

سورن

اتفاقی که توی آسانسور افتاد حالم رو خیلی داغون کرد. اصلاً رفتارم
 دست خودم نبود. صدای التماس‌وار نیلو رو می‌شنیدم که ازم می‌خواست
 بزارمش زمین، اما نمی‌تونستم. توانی توی تنم نبود که بزارمش؛ بیشتر از
 قبل بهش وابسته شده بودم. سعی می‌کردم با رفتار سردم مثلاً این
 احساس عجیب و غریب رو از خودم دور کنم، اما ندونستم که بدتر از قبل
 بهش وابسته میشم. به شدتی که حتی یک لحن سردش، یک نگاه
 بی‌احساسش، من رو داغون می‌کرد. وقتی دیدم چه راحت با اون مرد شب
 به‌خیر گفت خون جلوی چشم‌هام رو گرفت و نتونستم و اون حرف‌ها رو
 بارش کردم، که آخری ازش چکی هم خوردم. وقتی قیافه‌ی عصبیش رو
 دیدم که از فشار عصبی که روش بود دست‌هاش می‌لرزید به جای این که
 ناراحت باشم زده توی گوشم قلبم از این که این قدر حالش بده گرفت.
 با حس منفی وارد اتاقم شدم که پگاه هم دنبالم اومد. اصلاً حوصله‌ی

-می‌خوام تنها باشم.

اون هم بی‌چون و چرا رفت. واقعاً گیج بودم، ناراحت بودم، عصبی بودم،
حالم خوب نبود!

دل‌له-له می‌زد برای یک لحظه دیدنش، اما چه فایده؟ مطمئنم اصلاً
دوست نداره من رو ببینه. با هزار فکر خیال که فردا می‌بینمش چشم‌هام
رو بستم و به خواب عمیق رفتم.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، سریع دست و صورتم رو شستم که زودتر برم
توی سالن. بعد از انجام کارهام سریع به سمت سالن رفتم و روی یکی از
میزهای رستوران نشستم. نیم ساعت گذشت، اما خبری از نیلوی من
نبود؛ برای همین به یکی از کارکن‌ها گفتم که برن و اون‌ها رو برای
صبحانه صدا کنن. وقتی نیلو اومد دل‌له می‌خواست زمان بایسته و من فقط
نگاهش کنم اما چه فایده، اون حتی زحمت سلام دادن رو هم به خودش
نداد بهش حق دادم. من چه‌طور به نیلوی پاکم که از گل هم پاک‌تره
چنین چیزی گفتم؟ منی که هیچ دختری جرأت رد شدن از کنارم رو
نداشت، به راحتی از یک دختر چک خوردم و برام مهم نبود. نمی‌دونم

این احساس عجیب و غریب و ناآشنا چیه، اما واقعاً آزاردهنده‌ست.

نمی‌تونم حتی تحمل یک نگاه سرد نیلوفر رو داشته باشم؛ خدایا من چم شده؟

وقتی که پگاه اومد بی‌حوصله‌تر شدم. دلم نمی‌خواستم بیاد تا یک دل سیر نیلوم رو نگاه کنم. شاید یک نگاه بی‌احساس بهم بکنه، اما دریغ از همون یک نگاه. حاضر بودم نگاه سردش رو تحمل کنم اما نگاهش رو ازم نگیره. من تحمل یک نگاه سردش رو نداشتم، اما با هر زحمتی بود سریع یک صبحانه سفارش دادم تا بیاد.

نیلوم خیلی لاغر شده بود؛ عین پوست و استخون شده بود.

دوست داشتم باهام دعوا کنه، لج کنه، اما من رو بی‌اهمیت نکنه؛ چون بی‌اهمیت کردنش من رو داغون می‌کنه.

وقتی صبحانه رو آوردند یکی رو جلوش گذاشتم شاید یکم بخوره، اما لقمه‌ی اول رو که بی‌حوصله خورد لقمه‌ی دوم رو که گذاشت دهنش، دو پا داشت دو تا دیگه رو هم قرض گرفت و به سمت سرویس بهداشتی دوید. من و پگاه همین‌جوری شوکه شده به هم نگاه می‌کردیم. پا تند کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و نگران صداش می‌کردم، اما اون

انگار صدام رو نمی شنید. آروم چشم هاش بسته شد و همین که خواست زمین بیوفته، سریع تن نحیفش رو بغل کردم.

خیلی سبک شده بود، هیچی ازش نمونده بود. بدو سوئیچ ماشین رو برداشتم و به سمت ماشین دویدم که پگاه هم با سرعت در سمت کمک راننده رو باز کرد و نشست.

تن بی جونش رو روی عقب ماشین گذاشتم و سوار شدم. با دیدن خالی بودن بنزین ماشین آه از نهادم بلند شد. اما کمی بنزین در حد رسیدن به بیمارستان رو داشت.

سرعت رو ده برابر کردم و در نزدیک ترین بیمارستان نگه داشتم. جسم بی جونش رو بغل کردم و با سرعت به سمت در ورودی بیمارستان دویدم.

دکتر معاینش کرد که بهم گفت معده‌ی نیلوم نابود شده و به همین علت بالا آورده. گفت باید از هر گونه فشار عصبی پرهیز کنه، چون حتی احتمال خونریزی رو هم داره. غذا زیاد بخوره که زخم معده‌ای که گرفته خوب بشه.

بهم چند تا دارو دادن که وعده‌های شام، نهار، صبحانه بخوره. با حالی خراب به سمت پذیرش رفتم که پگاه با سرعت اومد پیشم. با نگرانی

- خوبی؟ چی شد، حالش چطوره؟ چرا بالا آورد؟ اصلاً بمیره بهتره!

با این حرفش خیلی عصبی شدم. نه به اون نگرانش، نه به این حرف زدنش. با صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:

-پگاه به ولله علی اگه یک بار دیگه این طوری صحبت کنی من می دونم با تو!

و با قدم های عصبی رفتم که پول بیمارستان رو حساب کنم. گفتن بعد از چند ساعت به هوش میاد. وقتی به هوش اومد ببرمش رستورانی بهش خوب غذا بدم و ببرمش همون جایی که قرار بود ببرمشون. ساعت یک ظهر بود، اما نیلوی من چشم های قشنگش رو باز نکرده بود.

نگران به سمت اتاقش رفتم و حالش رو از دکترش پرسیدم که گفت:
-طبیعیه، باید استراحت کنه.

خیلی نکات لازم دیگه گفت که باید انجام بدم.

یک ساعت دیگه هم گذشت که همین طور زل زده بودم توی صورت بی نقصش که چشم های نازش تکونی خورد و لرزید.

وقتی چشم‌های طوسی رنگش رو باز کرد انگار تمام دنیا رو به من داده بودن.

رفتم و دکتر رو خبر کردم که دکتر با لبخند گفت:

-حالت چطوره دختر خانوم؟ همسرتون خیلی نگران بود.

با گفتن کلمه‌ی همسر دلم ضعف رفت، اما نیلو که نفهمید دکتر چی میگه برای همین خواستم براش ترجمه کنم که خیلی ریلکس به آلمانی تشکر کرد و گفت که خوبه.

به شدتی شوکه شدم که حد نداشت. این دختر آلمانی می‌دونست و چیزی بروز نمی‌داد؟!!

لبخند کوچک روی لبش رو نمی‌دونم مال چی بود، اما همین که من رو دید زود اخم‌هاش توی هم رفت. غمگین نگاهش کردم و گفتم:

-بریم یک رستوران و غذا بخوریم و به سمت قصر بریم، باشه؟

حتی نگاهم نکرد و جوابم رو نداد. آخ دختر تو چی می‌دونی که وقتی

جوابم رو نمیدی، وقتی صدات رو نمی‌شنوم داغون میشم، نابود میشم! اما تو حتی این هم ازم دریغ می‌کنی. با قلبی غمگین و مه‌آلود به سمت در

گردنبند ماه
رفتم که صدای ضعیف نیلو تپش قلبم رو روی هزار برد.

با صدای ضعیفی گفت:

-باشه.

که با لبخند به سمتش برگشتم و در رو باز کردم که زودتر ترخیص بشه
و به رستوران ببرمش. هوای پاییزی آلمان خیلی سرد بود و شب‌های بلند
و روزهای کوتاهی داشت، مثل ایران.

پس زودتر غذاشون رو بخورن که به قصر ببرمشون. قول میدم نیلو خانوم،
از دلت در بیارم. همون یک باشه‌ای که گفت انگار دنیا رو به من دادن. به
روحی شاد رفتم تا برگه‌ی ترخیص رو بگیرم و به سمت رستوران
ببرمشون.

نیلو

آروم چشم‌هام رو باز کردم که با نگاه شاد سورن رو به رو شدم. رفت و
دکتر خبر کرد و دکتر اومد حالم رو پرسید. وقتی کلمه‌ی همسر رو گفت
تپش قلبم گرفت از این که سورن همسر من باشه. اما باز به خودم نهی
کردم که این احساسات عجیب و غریب رو از خودم دور کنم.

وقتی سورن رو بالای سرم دیدم اخم‌هام به‌خاطر حرف‌های اون شب توی

هم رفت. صدای غمگینش قلبم رو آزار داد، برای همین نتونستم و همون

یک باشه رو گفتم. احساس کردم خیلی خوشحال شد. اما چرا؟ یعنی

این قدر باشه‌ی من براش مهم بوده که خوشحال شده؟!!

نه بابا، اون حتی دوست نداره نگاهم هم کنه، تا برسه به این که به خاطر

باشه من خوشحال بشه.

سورن وارد اتاق شد و آرام گفت که بلند بشم تا بریم.

سرم خیلی درد می‌کرد. با تمام توانی که داشتم نشستم روی تخت، پاهام

رو آویزون کردم که بلند بشم که احساس کردم روی زمین و هوا معلقم.

با ترس چشم‌هام رو باز کرد.

سورن: نمی‌توننی راه بری، تا در ماشین کمکت می‌کنم.

از خجالت باز هم سرخ شدم. وای نکنه باز اتفاق اون روز تکرار بشه؟! برای

همین بیشتر سرخ شدم و سرم رو بیشتر توی سینه‌ش قایم کردم که از

شونه‌های لرزانش معلوم بود داره می‌خنده.

-نخند!

که این بار صدای خندش بلند تر شد.

با حال زاری به چونه‌ی زیباش نگاه کردم و گفتم:

اِ سورن، تو رو خدا نخند خب. خجالت می‌کشم .

آروم سرش رو پایین آورد و با لبخند مهربونی نگاهم کرد.

سورن: آخه کوچولو نمی‌دونی چه قدر ناز میشی وقتی قرمز میشی. آدم

احساس می‌کنه الانه که ذره- ذره آب می‌خوای بشی بری تو زمین!

با این حرف‌های سورن دیگه واقعا داشتم ذوب می‌شدم، برای همین یکهو

از دهنم زد بیرون:

اِ سورن جونِ من بزارم زمین.

دیدم اخم‌هاش توی هم رفت.

سورن: هیچ‌وقت سر چیزهای بی‌خودی جونت رو قسم نده نیلو؛

هیچ‌وقت!

با تعجب به چشم‌های آبی رنگش نگاه کردم که خیلی جدی زل زده بود

توی گوی‌های طوسیم.

آروم سرم رو به معنای باشه بالا و پایین کردم.

پاهام ضعف داشتن، برای همین نمی‌تونستم راه برم. ناخودآگاه دست‌هام

دیدم با تعجب یک نگاه به من، یک نگاه به دست‌هامون کرد.

-پاهام سست بود نتونستم خودم رو نگه دارم.

برای این یک کلمه هزار بار مردم و زنده شدم تا بگمش.

سورن: آخه دختر خوب وقتی نمی‌تونی راه بری چرا الکی میگی می‌تونم؟

این قدر حرف زدنش مهربون بود که ناخواسته آرامش قشنگی توی دلم نشست.

-خب خجالت کشیدم.

و سرم رو انداختم پایین، که دستش رو از دستم باز کرد. خیلی ناراحت شدم، این یعنی این قدر ازم بدش میاد که دستش رو باز کرد. اما سورن دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و با اون یکی دستش، دستم رو گرفت.

دلم لرزید، قلبم تپشش روی هزار بود!

لبخند کوچیکی که سعی می‌کردم معلوم نباشه روی لبم اومد.

آروم سرم رو بالا بردم که محو زیبایی چشم‌های سورنم شدم. چشم‌هایی

که وقتی مهر بون می‌شدن به رنگ آبی آسمانی روشن در می‌اومدن و زیباییشان صد برابر می‌شد.

تازه یادم افتاد من توی گوشش زده بودم. خیلی ناراحت شدم؛ برای همین ناخواسته با صدای مظلومی گفتم:

-بخشید!

سورن با تعجب نگاهم کرد و سؤال ازم پرسید:

-چرا؟

-بین... چیزه باور کن. آه، نگاه من اون شب... به خدا... اوم... دست خودم نبود که چیزه... زدم توی گوشت.

پوف، یا خدا مردم زنده شدم تا این رو به زبون بیارم.

آروم سرم رو بالا بردم که حالت سورن رو ببینم که دیدم با نگاه غمگینی نگاهم می‌کنه. قلبم گرفت از این همه نگاه پر از غم، یعنی این قدر ناراحت شده که نگاهش این طوره؟

سورن با صدای لرزونی جوابم رو داد:

-چه قدر شجاعی که به راحتی خواسته‌ی دلت رو میگی. من باید ازت

گردنبند ماه
معدرت خواهی کنم که با اون حرفها غرورت رو شکوندم. من ازت

معدرت می خوام، می تونی من رو ببخشی؟

چنان صداس مظلوم و پر از غم بود که حالم گرفت. با حال گرفته‌ای
گفتم:

-ا سورن، این جوری نکن. این همه کمک تو در برابر اون چند تا حرف
که زمین تا آسمونه. هیچ وقت خودت رو ناراحت نکن. باشه؟

لبخند قشنگی روی صورتش رو گرفت؛ برای همین گفت:

-یعنی تو الان من رو بخشیدی؟

لبخندی زد و جواب دادم:

-آره معلومه، تازه تو باید من رو ببخشی. تو چی؟

لبخندی زد و خم شد روی صورتم. با تعجب نگاهش کردم که دیدم آرام
و مهربون بود و بعد از چند دقیقه احساس رطوبت روی گونه‌ام کردم و
من مات مونده بودم. توان انجام هیچ حرکتی رو نداشتم.

آروم در گوشم زمزمه وار گفت:

-من همیشه از تو گله‌ای به دل نمی گیرم، پس ببخشش از جانب من

و بعد شونم رو گرفت و به ادامه‌ی راه پیوست و من رو با این حرف
دوپهلو و فکر آشفته تعجبم رو هزار برابر کرد.

آروم روی یکی از میزهای رستوران نشسته بودم که سورن سفارش غذا با
فارسی داد.

تعجب کردم، چرا فارسی صحبت کرد؟ طرف هم با "چشم" فارسی از من
دور شد.

وقتی قیافه‌ی من رو دید پقی زد زیر خنده و گفت:

-وای قیافش رو. چه قدر بانمک شدی!

و دوباره زد زیر خنده.

بسم‌الله، چرا این طوری می‌کنه؟

قیافه‌ی پگاه از حسادت به قرمزی می‌زد، همین دل من رو خنک کرد.

سورن: چه غذایی دوست داری تا سفارش بدم؟

-مگه ندادی؟

سورن: چرا، اما هر چی که دوست داری بگو، چون تو باید تقویت بشی.

-اوم، قرمه سبزی چطوره؟ از غذاهای مورد علاقه‌ی منه.

سورن: چه تفاهمی. من هم برای هر سه تامون قرمه سبزی سفارش دادم.

لبخندی زدم و یک آهان کشدار گفتم که لبخند کوچیکی روی لب‌های

سورن احساس کردم.

نگاهی به رستوران شیک کردم. یاد اون شهر پر از فقر و بدبختی افتادم و

یک لحظه گفتم:

-بزار تفاوت‌ها رو احساس کنم. بینم چه قدر بین فقرا و پولدارها فرق

هست!

داخل اون شهر که پر از بدبختی بود، رستوران نبود. اگه بود از اون

رستوران‌های خیلی کهنه و قدیمی بود. مردم همه لباس‌های کهنه به تن

داشتن و لاغر و ضعیف بودن.

چشم‌هاشون پر از اشک بود. بعضی‌ها سطح زباله‌ها رو نگاه می‌کردن شاید

تکه نون پیدا کنند.

بچه‌هاشون همه در حال کار و بدبختی بودن. سنی نداشتن، شاید هفت

F_N
تا هشت ساله بودن. لب‌های همه‌شون پر از غم، پر از گشنگی، پر از بغض
که ته گلوشون بود، و رقابت سر این می‌کنن که کی نون خشک بیشتری
خورد، و هزار تا بدبختی دیگه که این‌ها در برابرشان هیچی نیست، هیچ.

اما پولدارها رستوران‌های خیلی شیک که با غرور میان و دستور به
گارسون‌ها میدن. لباس‌های شیک و مارک‌دار که با هم رقابت دارن که
کدوم لباس‌های مارک‌دار و گرون‌تری رو به تن بکنن، اون فرد با کلاس‌تر
و خوشتیپ‌تره.

همه گردن کلفت و دغدغه‌شون اینه که برن باشگاه، یا خودشون رو
خوشتیپ کنن یا لاغرتر از اون‌ی که هستن بکنن.

راحت غذاهای مونده رو دور می‌ریزن، بدون این که فکر کنن پر از این
مملکت آدم‌های بدبخت هست. پر از فقر، پر از گرسنگی. سالانه کودکان
زیادی بر اثر فقر و نداری چشم از جهان می‌بندند.

کودکان با لجبازی پاهاشون رو می‌کنن توی یک کفش که اگه
دکوراسیون اتاق‌شون آبی یا صورتی یا رنگ‌های دیگه نباشه توی اون اتاق
نمیرن. یا اگه اسباب‌بازی مورد علاقه‌شون نباشه به راحتی شروع می‌کنن
به گریه کردن که ما اون اسباب‌بازی رو نداریم.

اما ^{F_N}گودگانی ^{گردنبد ماه} که با حسرت زیاد به اون‌ها نگاه می‌کنند و آرزو یک غذای خوب به دل دارند، اما نمی‌تونن که همون نون خشک رو هم جور کنن. چه قدر بیان آدم‌ها فرق هست. چه قدر بین آدم‌ها از زمین تا پیش خدا فرق هست.

هه، اگه پولدارها به جای این که به خوش گذرانی (پارتی، قمار، خوش گذرونی به طوری که آن قدر خوش بگذرونند که وقتی به خودش میان می‌بینن توی لجن فرو رفتن و هیچ کاری برای اون دنیاشون نکردن و الآن لحظه‌ی مرگ شونه و...) یکمی از اون درآمد کوفتی شون رو به آدم‌های بیچاره بدنند، سالانه کودکان کمی می‌میره. کودکان با حسرت به غذاها و اسباب بازی هم‌سن و سال هاشون نگاه نمی‌کنند.

متأسفانه داخل مملکت ما یک بچه‌ی هفت ساله هم چنان غرور برش می‌داره که انگار اون تنها توی این دنیا هست. از کودکان بگذریم، بالآخره بچ هستن، اما آدم بزرگ‌ها چی که به راحتی توهین به آدم‌های پایین تر از خودشون می‌کنن؟! به اون‌ها میگن بی‌اصل و نسب، چرا؟ چون پول ندارن! چرا؟ چون که خونه‌های باکلاس ندارن! چرا؟ چون ماشین‌های مدل بالا ندارن!

چرا؟ چون به راحتی حق مظلوم رو نمی خورن! چرا؟ واقعاً چرا و هزار

چراهای دیگه، که تا زمان امام زمان هیچی درست نمیشه؛ هیچی!

با صدا زدن های سورن از فکر بیرون اومدم.

سورن: وا، دختر چته؟ این روزها زیادی میری توی فکر.

-داشتم به تفاوت بین فقرها و پولدارها فکر می کردم که چه قدر بین شون فرق هست.

اخم های سورن توی هم رفت و گفت:

-تو فکر این چیزها رو نکنط کی اهمیت میده؟ بیا تا غذات سرد نشده بخور.

آروم باشه گفتم و با یک بسم الله غدام رو شروع کردم. کمی که خوردم سیر- سیر شدم. خواستم بکشم کنار که دستم توسط سورن گرفته شد.

سؤالی نگاهش کردم که گفت:

-سریع تا آخر غذات رو تموم می کنی!

-اجباری؟

سورن: آره، چون معدت رو نابود کردی.

خواستم بی‌اهمیت به سورن کنار بکشم که با حرفی که زد نتونستم و

برای همین دوباره قاشق رو به دست گرفتم و به خوردن ادامه دادم، که باعث لبخند روی لب‌های سورن شد .

سورن جونِ خودش رو قسم داد، برای همین نتونستم و غدام رو خوردم.

سورن: بعد از غذا به سمت قصر حرکت می‌کنیم. دوست دارم حداقل این چند روز استراحت رو بهتون خوش بگذره.

لبخندی روی لبم اومد و با تمام وجودم ازش تشکر کردم، که با یک

لبخند کوچیک جوابم رو داد. نمی‌دونم، باز می‌گم نمی‌دونم این چه

احساسیه که من دارم! هر چی با خودم دو- دو تا چهارتا می‌کنم

نمی‌فهمم.

پوف! فکرم رو مشغول نکنم تا زودتر غدام تموم بشه و به سمت گردش

بریم.

آروم از رستوران خارج شدم و منتظر بقیه موندم که یک دختر رو دیدم

که روی صندلی نشسته و گریه می‌کنه. موهای طلایی بلند و زیبایی

داشت، ولی انگار رنگ بود. بلیز آبی و شلوار نه چسبیده نه گشاد به

رنگ آبی به تن داشت. زیبا بود!

گردنبند ماه
آروم به سمتش رفتم و به فرانسوی حالش رو پرسیدم که سرش رو با^{F_N}
تعجب بالا آورد. وقتی نگاه مهربون من رو دید با بغض گفت:
-ایرانی هستی؟

داشتم شاخ در می‌آوردم. اون از کجا دونسته که من ایرانی هستم؟!
- .ok

لبخند نشست روی لبش، با بغضی که داشت به فارسی گفت:
-من هم ایرانیم.

تعجب کردم. ایرانی بود اما انگار خود آلمانی هست. آروم با لبخند بهش
گفتم:

-چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم، و
این که از کجا دونستی ایرانیم؟

دختره با بغض زد زیر گریه و من رو محکم بغل کرد. خیلی تعجب کردم!
وا، دیونه شده چرا این جور می‌کنه؟!

-از حجابت حدس زدم ایرانی هستی. من هیچکس رو توی این شهر
غریب ندارم. الان یکی از هموطنان رو دیدم و نتونستم خودم رو کنترل

-مشکلی نیست عزیزم، اما بگو ببینم چرا گریه می کنی؟

آروم اشک هاش رو پاک کرد و از بغلم بیرون اومد و به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره شد. انگار داشت تمام خاطراتش رو مرور می کنه.

دختر: اسم من لاله هست، بیست پنج سالمه. پنج ساله اومدم آلمان. وضع مالی متوسطی داشتیم، دستمون به دهنمون می رسید و محتاج هیچکس نبودیم. اون موقع فقط شانزده سالم بود. کلم پر از هوا بود، توی سرم فقط یک چیز وول می خورد، اون هم شوهرم باید خوشتیپ باشه و میلیارد باشه. این قدر پولدار باشه که من رو خوشبخت کنه. برای دوستم خواستگار اومد. خواستگارش هم وضع خانوادگی خودشون بود، اما پسر خوشگل نبود. شکمی داشت اندازه‌ی قابلمه، موهای فر و نگم برات که چه قدر بد قیافه بود. دوست صمیمیم بود، دلم به حالش می سوخت. آخه نه قیافه داشت، نه پولدار بود. کوثر قبول کرد و زن اون آدم چاق شد. اسمش کوثر بود، اسم پسره خدایار. حتی کلی بابت اسمش خندیدم، اما اون با مهربانی ذاتیش گفت عزیزدلم کلت پر از هواست. آرزو می کنم خوشبخت بشی، اما امیدوارم که روزی بابت این بلند پروازی هات پشیمون نشی. کلی اون روز خندیدم و گفتم نه بابا، پشیمانی کجا بود؟

این جا رو مکثی کرد و خندید ادامه داد:

-دو سال بعدش که دیپلم گرفت ازدواج کردن. من هم اون سال دیپلم رو گرفتم. رفتم خونه دیدم مامان آپارتمان نقلی مون رو برق انداخته. تعجب کردم، آخه مامانم در موقعیت‌های خاص این کار رو می‌کنه. وقتی من رو دید با سرعت بازوم رو گرفت و من رو برد سمتم اتاقم و گفت زود حاضر شو که امشب مهمان داریم. من هم سریع رفتم و لباس‌هایی که مامان برام آماده کرده بود رو پوشیدم. موهام رو بافتم و شالم رو سر کردم. کمی از موهام رو بیرون گذاشتم و موهای بلند بافته شده‌ام رو هم از پشت. مهمونا اومدن. نگم برات، به شدتی خوششتیپ بودن که بوی عطرشون به من که هیچ، ده تا کوچه اون ورتر هم می‌رفت. یک پسر خوشتیپ و خوش‌قیافه، آقا، همه چی تمام اومد داخل. یک لحظه چشمش به من افتاد که با تعجب نگاهشون می‌کردم. چنان با غرور نگام کرد که یک لحظه گفتم با خودم که باید گدایی چیزی باشم!

با لبخند مؤدبانه سلام کردم که از بالا یه نگاهی بهم انداختن و با سردی جواب سلامم رو دادن. با خودم گفتم یا خود خدا، چه قدر مغرورن! یک نگاه پر تمسخر به خونه‌ی نقلی مون کردن. بله باید هم بکنن، خونه‌ی ما

در برابر ثروت اون ها که هیچ بود. دیدم یک آقای میانسال با غرور و تکبر گفت: «اومدیم دخترتون رو برای پسرم خواستگاری کنیم.» یک دفعه جمع سکوت کرد و همه منتظر به من خیره شدن. این قدر شوکه شدم که حد نداشت. پس چرا مامان چیزی به من نگفت؟! داداش اصلاً از خانوادشون خوشش نیومد، از رفتارش معلوم بود. مرد گفت: «دختر خانوم چای نمیاری؟» به بدن خشکم حرکتی دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. از ذوق روی ابرها بودم. همون جا با خودم گفتم با کله جواب میدم. مگه میشه چنین کیسی رو رد کنم؟ پولدار، خوشگل، خوش قیافه، دیگه چی می‌خوام؟! آروم چای رو ریختم و به سمت مهمون‌ها رفتم و آروم با وقار به همه‌شون چای تعارف کردم. مادر پسره که اصلاً نگاهم نکرد و چای رو هم بر نداشت. اصلاً معلوم بود که به این وصلت راضی نیست، اما من برام مهم نبود. به پدر شوهر هم چای تعارف کردم و بعد به خواهر داماد و خود داماد. هیچ کدوم برنداشتن جز آقا رادبتین یا همون آقا داماد. همین جووری نشسته بودیم و من فکرم مشغول بود که بابام اجازه داد و هر دو به سمت اتاق من رفتیم. همین که نشستیم بدون مقدمه گفت: «من به اجبار پدر مادرم اومدم. البته مادرم راضی به این وصلت نیست، اما پدرم بدجور لج کرده. اما من تقریباً ازت خوشم اومده و اگه جوابت مثبته

بریم.» جا خوردم! چه با غرور حرف زد. بهم برخورد، برای همین با لحن جدی گفتم: «چند روز فرصت می‌خوام.» پوزخند با تمسخری زد و گفت: «من که می‌دونم جوابت مثبته.» بعد ادای فکر کردن در آورد و گفت: «اما باشه.» و با غرور بلند شد. وقتی این رفتارش رو دیدم زدم زیر همه چی گفتم: «جوابم منفیه!» چنان شوکه شد، با تعجب برگشت سمتم و گفت: «چی؟!» من گفتم: «همون که شنیدی.» و همین که خواستم از اتاق برم بیرون جلوم رو گرفت. عصبی بهم نگاه کرد و گفت: «دختر کوچولو قول میدم هر چی بخوای برات فراهم کنم. حتی اگه بخوای می‌تونم خارج درس بخونی. به راحتی هر کجا خواستی بری. مهمونی، کافه، حتی سفرهای خارجکی با دوست‌هات. چطور؟ هوم؟» از پیشنهادی که داد خشکم زد. تمام آرزوهام داشت به واقعیت تبدیل می‌شد. اصلاً نمی‌دونستم باید چی بگم و چی کار کنم. این قدر رفتارم ضایع بود که با لبخند پیروزمندی نگاهم می‌کرد. رادبتین گفت: «چند روز بهت فرصت میدم. خوب فکر کن، اما لگد به بخت و آروزهات نزن.» و رفت بیرون. بعد از چند دقیقه صدای خداحافظی اومد. داداشم اومد داخل اتاق و نگاهی بهم انداخت گفت: «خواهر گلم من کاری ندارم، می‌خوای جواب مثبت بده می‌خوای نده. اما قبلش باید به حرف‌هام گوش کنی. فکر نکن چون

گردنبند ماه
این‌ها رو گفتم یعنی بخت برام مهم نیست، اما هست. ولی تو لجباز
یک‌دنده حرف توی کلت نمیره.» سؤالی نگاهش کردم و گفتم: «چه
چیزی میخوای بگی داداش؟» داداش رو بهم گفت: «خواهر گلم ببین،
این‌ها خانواده‌ی پولدار و خیلی مغروری هستند. تو اگر جواب مثبت بدی
امکان داره... امکان داره که به بخت خودت لگد بزنی. این نصیحت
برادرانه رو خوب گوش کن، تو از یک خانواده‌ی متوسط وارد یک خانواده
بسیار- بسیار پولدار و مغرور میشی. می‌دونم سر تو پر از هوا و می‌دونم
فکر می‌کنی با این ازدواج به همه‌ی آرزوهات می‌رسی، اما بدون
هیچ‌وقت با این خانواده خوشبخت نمیشی، چون ما از یک خانواده
متوسط هستیم و اون‌ها از خانواده بسیار پولدار. بین ما بسیار تفاوت
هست. ما وضع متوسطی داریم، اما اون‌ها خیلی پولدارن. ببین خواهر من
تأکید می‌کنم، خیلی پولدارن و اون‌ها تا زمانی که میری تا زمانی که
مرگ رو ببینی اون‌ها به تو تیکه می‌ندازند و تو رو بخاطر وضع متوسط
خانوادت تحقیر می‌کنن. چنین آدم‌هایی باید با هم‌سطح خودشون
ازدواج کنن. ازدواج شوخی‌بردار نیست، مثل این رمان‌ها نیست که بعداً
عاشق بشی و... و تو، تو داغون میشی. پس خوب فکر کن و مهم‌ترین
تصمیم رو بگیر، چون آینده‌ی خودته و امکان داره کامل عمرت به تباهی

کشیده بشه. پس گول ظاهر پول رو نخور و خوب فکر کن. نه من، نه بابا

و نه مامان هیچ کدوم راضی به این وصلت نیستیم، اما ما این رو پای خودت می‌زاریم، هر کاری خواستی بکن. روزی که خواستی طلاق بگیری با تمام توان پشتتم و پشتت رو خالی نمی‌کنم، پس خواهر گلم خوب گوش کن و خوب فکر کن که امیدوارم از تصمیمت هیچ‌وقت پشیمون نشی؛ چون اون موقع جوانیت، زندگی، خوشی‌هات کامل از بین میره و تو در چشم همه یک زن بیوه شناخته میشی که حتی جرأت نداری سر بلند کنی. چون میگن معلوم نیست با چند نفره. چون چیه؟

بیوه‌ست «!داداش پشت خمیده بیرون رفت و من رو با هزاران تا سؤال توی ذهنم تنها گذاشت. با خودم گفتم بابا من که خوشبختی رو می‌بینم زیاد سخت نمی‌گیرم. این قدر باهات خوبم که خدایی نکرده بیوه نشم. این رو با مسخرگی گفتم که الان خوب چوبش رو خوردم. پس همون جا جواب مثبت رو با خودم دادم و بعد از چند روز باز اومدن، خواستگاری و من جواب مثبت هم رو دادم و خوشحالی رو تو چشمای رادبتین دیدم. برام سؤال شد، که چرا این‌گونه خوشحال شدی؟ بعدها فهمیدم که اون به خاطر ثروتی که و ارثی که که از طریق پدربزرگش بهش میرسه از طریق من به اون ارث رسیده، برای همین اصرار به ازدواج با من داشت.

من فکر می‌کردم اون من رو دوست داره، ولی اشتباه بود. پدر بزرگ وصیت کرده بود که از خانواده‌ی متوسط دختر با پسرش ازدواج کنه و من رو انتخاب کرده بود. گذشت و گذشت تا این. که ازدواج کردیم. اون از من هیچ‌گونه جهیزیه نخواستن و من هم از خدا خواسته بودم. یک سال از ازدواج‌مان گذشت، تمام این یکسال رو با تیکه کلام‌ها گذروندم. "خانواده‌ی شما مثل خانواده‌ی ما نیستند." "داداش بیچاره کاری نداره، بابای بیچاره‌تر از داداش دستش به دهنش نمی‌رسه." "تو توی اون خونه‌ی کوچیک گدا گشنه بودی، اومدی این‌جا بهت زیادی ساخته." "تو الی، تو بلی و... من تمام یک سال را با این همه تیکه کلام ساختم تا این‌که رادبتین بهم گفت به آلمان سفر کنیم. خیلی خوشحال شدم، فکر کردن از اون همه تیکه کلام راحت میشم، اما اشتباه بود. همین‌که آلمان اومدیم رادبتین تغییر کرد؛ شد یک آدم دیگه. بهم سخت می‌گرفت. هر شب می‌رفت پارتی، زندگی‌م به هم خورده بود، نمی‌داشت جایی برم، بهم شک داشت. تا این‌که حامله شدم! داغون شدم وقتی می‌دونستم حامله‌ام. وقتی به رادبتین گفتم به بار کتک گرفت من رو و بچه‌ام را از دست دادم. جای این‌که قربون صدقه‌ام بره، جای این‌که خوشحالی کنه و بگه که پدر شده، شاد باشه، اما من رو به بار کتک

گرفت و می گفت بچه ی نامشروع! خیلی داغون شدم، امروز باز به من تیکه انداخت، انگار نه انگار زنشم. تمام دوست های لاشی رو می آورد خونه. واقعاً داغون شدم. اون ها به چشم بد من رو نگاه می کردن، یک کثافت به تمام معنا بودند، یک لاشی های عوضی، یک لا کردارهای بی شعور! اما ساختم؛ ساختم تا امروز رادبتین اومد خونه و گفت حق ادامه ی تحصیل ندارم و من هم از خونه زدم بیرون و شروع کردم به گریه کردن که تو اومدی. تو اومدی یاد رفیقم افتادم که خوشبخت و خوشبخت بود. یک بچه داشت، اسمش رو گذاشته بود کیمیا. خیلی خوشبخت بود، شوهرش خیلی تغییر کرده بود، خوشتیپ شده بود. وضع مالی متوسطی داشتند، اما خوشبخت بود. اما من چی؟ امروز قراره برم به لاین زنگ بزوم داداش می خوام طلاق بگیرم، بیا من رو از شر رادبتین نجات بده. خیلی پشیمونم از این که خانواده ی متوسط انتخاب نکردم. خندید، زمزمه وار با خودش گفت:

-یادش به خیر. چقدر غر زد سر مامان که چرا اسمش رو گذاشته لاین؟! می گفت شبیه اسم دخترهاست. مامان هم هم قیافش رو مظلوم می کرد و می گفت زنی رد شده اون موقع که لاین حامله بوده. به پسرش میگه لاین، برای همین اون هم از این اسم خوشش میاد میزاره روی داداش.

F_N
یادش به خیر من چی کار کردم؟ چرا؟! و چشمم رو روی همه چی بستم
و شاید این آینده کنه که بدبخت شدم. چون فقط پول و دیدم.

-می ترسم من رو رو طلاق نده، حالا چی کار کنم؟ الان میگم خدایا
چرا؟ چرا اون موقع گفتم جوابم منفیه، دوباره پشیمون شدم.
و زد زیر گریه. دلم براش سوخت، چه آینده‌ی تباهی داشت. بیچاره
بمیرم!

-گلم تمام تلاشت رو بکن و به ایران برگرد. وقتی برگشتی به سمت
خانوادت برو و طلاق رو بگیر. امیدوارم که موفق باشی.
با صدا زدن‌های پیاپی سورن به خودم اومدم و محکم به پیشونیم زدم.
وای، سورن حتما دنبالم گشته تا الان.

لاله: اتفاقی افتاد؟

-اوف عزیزم، همراهانم حتما خیلی نگرانم شدن.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

-نه عزیزم، مهم نیست. راستی، اسم من نیلوفره گلم، همه نیلو صدام

لاله: خوشحالم از دیدنت نیلو، امیدوار که تهران ببینمت و دوست‌های خوبی بشیم.

-من هم همین‌طور گلم. شماریت رو بده که از حال هم خبر داشته باشیم عزیزم.

لاله: بیا عزیزم.

و شماره‌ی هم رو گرفتی که سورن من رو دید. وقتی من رو دید چنان با عصبانیت به سمتم اومد که آروم به لاله گفتم:

-الآن از وسط دو نصفم می‌کنه!

لاله ریز- ریز خندید و گفت:

-این کیته؟

همین که خواستم جوابش رو بدم سورن بهمون رسید.

سورن: دختری احمق یک ساعته کجایی، هان؟ می‌دونی چه قدر دنبالت گشتم؟ می... .

خواست ادامه بده که تند پریدم وسط حرفش و تند- تند پشت سر هم

حرف زدم، چون می‌دونستم دیگه دست از سرم بر نمی‌داره و همش می‌خواد تا شب سرم غر بزنه .

-ای سورن ببخش. ببین باور کن اصلاً نگاه... اصلاً هرچی تو بگی!
بعد لب‌هام رو غنچه کردم و مظلومانه گفتم:

-ببخشید.

سورن کلافه دستش رو داخل موهایش کرد و عصبی انگشتش رو به حالت تهدیدوار گرفت، که تند گفتم:

-باشه، باشه دیگه از کنارت تکون نمی‌خورم. قول میدم، قول دیگه.

وقتی این رو گفتم انگشتش رو پایین آورد و با اخم‌های در هم ننگام کرد.
نگاهش به سمت لاله رفت و سؤالی من رو نگاه کرد.

-سورن ایشون دوستم لاله هست. تازه باهاش آشنا شدم.

لاله به رسم ادب بلند شد و خیلی مؤدبانه سلام کرد. اما سورن با لحن مهربان جواب سلامش رو داد که حرصم گرفت. تنها غرورش مال منه، برای همه مهربون، باادب، خوش‌اخلاق، می‌رسه به من میشه میرغضب، بداخلاق بی‌شعور، گودزیلا و... .

گردنبند ماه
با آحم‌های درهم نگاهش می‌کردم که با تعجب و سؤالی نگاهم کرد که^{F_N}
اهمیت ندادم.

لاله: گلم آقا رو معرفی نمی‌کنی؟

دستپاچه شدم. حالا چی بگم؟ خدایا سورن از کجا پیداش شد! احساس کردم یک نفر دستش رو توی دستم گرفته. با تعجب و چشم‌های حدقه زده نگاهم رو بالا بردم که سورن رو کنار خودم دیدم که به لاله نگاه می‌کرد.

سورن: ایشون نامزد بنده هستن.

خشکم زد. باور نمی‌کردم! یعنی چه‌طور من رو نامزد خودش معرفی کرد؟! اصلاً باورم نمی‌شد؛ فقط با بهت نگاهش می‌کردم و نمی‌تونستم خودم رو جمع کنم. با فشاری که به دستم وارد شد فهمیدم زیادی ضایع‌بازی در آوردم. پس از مدتی حس زیاد قشنگی بهم منتقل شد و دلم رو قلقلک داد. از خوشحالی که یک‌دفعه زیر پوستم جوشید احساس خوبی داشتم. حس می‌کردم توی آسمون‌هام. خدایا این سورنه؟ من رو نامزد خودش خطاب کرد!

صدای لاله من رو به خودش اوارد.

گردنبند ماه
لاله: وای عزیزم تبریک میگم! فکر کردم دوستته.

-ها؟ آهان، آره گلم خوشحال شدم از دیدنت. راستی بزار قبل رفتن این رو هم بهت بگم. ما آدم‌ها همیشه باید طبق قوانین زندگی مون پیش بریم. اگر وضع مالی ما متوسط هست به هم‌وضع خودمون ازدواج کنیم تا دردسرهایی که تو کشیدی نکشیم. اگه تو به جای ازدواج با پول با کسی که دین و ایمان و خدا پیغمبر حالیشه ازدواج می‌کردی، شوهرت هر شب با حالت مستی خونه نمی‌اومد، یا اون دوست‌های چشم ناپاک تو رو بد نگاه نمی‌کردن. پس همیشه باید توی ازدواج به همه‌ی این‌ها دقت کرد. اگه مردی خدا براش مهم چهار معصوم برای عزیز باشه اون فرد، فرد قابل اعتماد هست.

لاله: الان آقا سورن اون فرد مورد نظر توئه؟

خشکم زد! چی داشتیم بگم؟ بگم یک نامزدی و صیغه اجباری که حتی طرف مقابلم رو هم نمی‌شناسم؟!

سورن: اگه فرد مورد قبولش نبودم هیچ‌وقت من رو به عنوان همسری نمی‌پذیرفت.

لاله که قانع شده بود چیزی نگفت. همین که خواست بره گفتم:

گر دیند ماه
-وایسا نرو تا سورن میاد می رسونت دیگه.

لبخند خسته‌ای زد و جواب داد:

-مرسی از لطف، اما مزاحم تون نمیشم.

سورن: نه خانوم، چه مزاحمتی؟ دوست نیلو جان برای ما عزیز هست.

بفرمایید خواهش می‌کنم.

لبخند روی لبم اومد. سرم رو بالا بردم و با تشکر و محبت نگاهش کردم

که اون دو گوی دریایی نگاهم کرد. نگاهی که سرشار از دوگانگی بود.

نگاهی در آن محبت را کامل میشه دید. نگاهش که خوب قلب من رو به

تپش بر می‌داشت. این چه احساسیه که گریبان‌گیرم شده؟ چیه که با

دیدنش، با صداش، با بوی عطرش تپش قلب من رو بالا می‌بره؟!!

با صدای سرفه‌ی لاله به خودمون اومدیم. زود چشم از هم گرفتیم که با

نگاه شیطون لاله رو به رو شدیم.

با خنده گفت:

-خب- خب من رو برسونید و بعد همین‌طور هم رو نگاه کنید. به جای

باریک می‌کشه بعد من همین‌جور همین رو نگاه کنید، چون من هم

با این حرفش با خجالت سرم انداختم پایین و با اعتراض اسمش رو صدا کردم که صدای خنده‌ی سورن و لاله هر دو بلند شد.

سورن دستش رو دور کمرم انداخت و رو به لاله کرد.

-لاله خانوم بفرمایید. ماشین اون وره.

لاله با ما همراه شد و ما به سمت خونه‌ی لاله حرکت کردیم.

آروم از خیابان‌های حوصله سر بر برلین گذشتیم و به یک ویلای تقریباً بزرگ و زیبا رسیدیم.

لاله: ممنون آقا سورن، همین جاست. لطفاً نگه دارید.

لبخندی زدم گفتم:

-وظیفه‌ست عزیزم. موفق باشی.

لبخند بهم زد و از ماشین پیاده شد که همون موقع ماشین پیداش شد که با سرعت جلوی لاله نگه داشت.

دیدم یک پسر خوشتیپ و انصافاً خوشگل از ماشین پیاده شد و محکم بازوی لاله رو گرفت.

پسره: دختره‌ی ولگرد کدوم گوری بود، هان؟! اونی که توی ماشینش بودی کی بود؟ مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری پات رو رو از خونه بیرون بزاری؟

لاله: به تو مربوط نمیشه. تو دیگه کی هستی که بخوای من مجبور کنی که بمونم یا نمونم، هان؟ درضمن، میریم ایران! تو که به ارث رسیدی، من رو هم بدبخت کردی، دیگه چی می‌خوا. ...

خواست ادامه بده که پسره با مسخرگی نگاهش کرد و جواب داد:
-نه بابا؟ مثلاً بری ایران، جلوی ننه و بابات تا چی بشه، هان؟ برو بابا بچه جون، برای من شاخ شونه نکش. هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

لاله: میریم ایران فهمیدی؟ میریم ایران!

ایران رو کشدار گفت که اون پسره حدسش کار سختی نبود که شوهرش هست، به حرف او مد.

رادبتین: مثلاً اگه جرأت داری برو. خب اگه پول هم داری راه باز جاده دراز. در ثانی، می‌دونستی خیلی داهاتی هستی؟! حتی تیپت مثل داف‌های خارجی نیست. نگاهشون کن، آدم خوشش میاد همش نگاهشون کنه. حاله از خودت و این تیپ مزخرفت به هم می‌خوره دختره‌ی

لاله با چشم‌هایی که مملو از اشک بود زل زد به همسرش که مثلاً فقط اسم همسر رو یدک می‌کشید و چه راحت راجب داف‌های خارجی حرف می‌زد.

لاله: خب، گ من هیچی مثل داف‌ها نیستم، اما این قدر هم بی‌شرف نیستم که کل بدنم رو بیرون بزارم که نکنه خدایی نکرده بهم نگی داهاتی. حالم ازت بهم می‌خوره رادبتین! زندگیم رو نابود کردی، خدا ازت نگذره!

رادبتین به حالت مسخره نگاهی به لاله کرد و در جوابش گفت:

-هه، نه بابا؟ برو با همون خدا بیا تا حقت رو بگیره. بیا برو تو بچه، بیا که تا همین جا که مثل قبل اون بچه‌ی نامشروع رو توی شکمت کشتم تو رو هم بکشم. بیا برو تو!

لاله با بغض ته‌گلوش به حرف او آمد:

-با لاین حرف زدم.

رادبتین با تمسخر نگاهی به لاله کرد و گفت:

لاله: بر می‌گردم ایران و همون جا. ...

این جا رو مکث طولانی کرد که دونستم با این حال رادبتین بازم خیلی دوستش داره و طلاق ازش سخته، اما اون به راحتی به زن خودش تهمت هرزگی رو می‌زنه.

سورن صورتش رو به سمت من برگردند.

سورن: نیلو این‌ها زن و شوهرن بیخیال. بیا بریم، به ما مربوط نمیشه.

من: نه - نه، نکنه بلایی سرش بیاره؟ سورن تو رو خدا چند دقیقه دیگه هم بیا بمون، خواهش می‌کنم.

سورن کلافه دستی توی موهاش کشید و چیزی نگفت. اما من با چهار چشمی زل زده بودم بهشون که بعدش چی میشه.

لاله با صدایی که از ته چاه در می‌اومد ادامه‌ی حرفش رو داد.

لاله: من تصمیمم رو گرفتم، دیگه نمی‌تونم به هیچ وجه باهات زندگی کنم.

باز هم رادبتین پرید تو حرف لاله.

گردنبند ماه
رادبتین: برو بابا، انگار من خیلی خوشم میاد باهات زندگی کنم. من هم
از دست خستم از

این همه رفتارها و اخلاقیات حتی از این همه ضدحال هم خستم.
دیگه نمی‌خوام ببینمت. تأکید می‌کنم، حتی نمی‌خوام ببینمت!

لاله تمام صورتش رو اشک پوشونده بود. لبخندی به تلخی قهوه زد.

لاله: خوشحالم که ازم بدت میاد. همین باعث میشه روی تصمیم
مطمئن‌تر بشم و خوش‌حالم که راحت می‌تونی از دست من راحت بشی.
رادبتین با حالت گنگی به همسرش نگاه کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

لاله: هم تو از زن داهاتیت راحت میشی، هم من از شر اون دوستای

لاکردارت راحت میشم. با نگاه بدی که بهم می‌نداختن تو ککت

نمی‌گزید. انگار نه انگار که زنت بودم. در برابر تمام کارهات سکوت کردم

و کارم بعد این همه سال زندگی باهات فقط گریه بود. این قدری ازت

خسته شده بودم که چند باری خودم رو می‌خواستم بکشم، ولی به چه

قیمت؟ آخرتم رو خراب کنم به این قیمت که شوهرم دوستم نداشت؟ به

این قیمت که دوست‌هاش با نگاه بد من رو زیر نظر می‌گرفتن و اون موقع

گردن‌بند ^{مام} داشتیم از حیای دخترانم زمین دهن باز کنه و من رو با خودش به
 زیر بیره؟ وقتی از داف‌های خارجی حرف می‌زدی و ایراد از من می‌گرفتی
 باز هم من سکوت کردم. دوست‌دختر داشتی با این‌که زن داشتی، اما به
 راحتی چشم‌هام رو روی خیانت‌هاست بستم. چوب خوردم؛ چوب کم‌فکریم
 رو خوردم، چوب کله‌ی پر از بادم رو خوردم. اما دیگه نمی‌کشم. نمی‌تونم
 حتی یک ثانیه‌ی دیگه تحملت کنم. بچم رو که از خون خودم و خودت
 بود رو کشتی و بهش ننگ حرومزادگی رو زدی. قلبم شکست، اما باز هم
 سکوت کردم. من رو به باد کتک گرفتی، تیکه‌های خانواده‌ات رو نسبت به
 خانواده‌ام رو تحمل کردم. باز هم، ولی باز هم سکوت کردم، اما دیگه
 نمی‌کشم. این همه بد بختی رو نمی‌کشم. توی ماشین دوستم به لاین
 زنگ زدم و گفتم... ..

این‌جا رو یک سکوت طولانی کرد و آروم سرش رو بالا برد و با چهره‌ی
 بهت‌زده‌ی همسرش رو به رو شد.

با بغض و صورتی پر از اشک ادامه داد:

-گفتم بر می‌گردم ایران و می‌خوام که از تو جدا بشم. داداش گفت
 پشتمه. گفت نمی‌زاره دیگه اذیت بشم، گفت دیگه نمی‌زاره خیانت‌های
 شوهرم رو ببینم، گفت دیگه نمی‌زاره کسی نگاه بد بهم بندازه. گفت...

گردنبد ماه (مگث) گه دوستم داره و تا آخرش پشتمه.

رادبتین همین طوری با بهت زل زده بود به همسرش. اصلاً باور نمی‌کرد! با صدای لرزونی گفت:

-چی میگی برای خودت؟ یعنی چی می‌خوای جدا بشی؟!!

لاله با هق - هق خفهی ته گلوش گفت:

-فکر نمی‌کنم فهمیدنش کار سختی باشه، می‌خوام ازت طلاق بگیرم.
الآن تمام وسایلم رو جمع می‌کنم و به هتل میرم و وقتی رفتم برای شب بلیط گرفتم. بر می‌گردم پیش خانواده‌ام و تو هم با داف‌های خارجیت خوش باش. امیدوار همیشه خوش باشی رادبتین!
و با گریه به سمت در ویلا رفت که داد زدم:

-لاله.

با بغض به سمتم برگشت و منتظر ادامه‌ی حرفم مونده.

-زود وسایلت رو جمع کن، می‌بریمت هر هتلی که می‌خوای بری. مردی که به راحتی جلوی زنش خیانت کنه مرد نیست، اسم مرد رو یدک می‌کشه. مردی مرده که نمی‌زاره هیچ‌کس به ناموش نگاه کنه، اما

گودنبد ماه
متأسفانه شوهر تو اسم مرد رو فقط با خودش حمل می کنه!

و بعد با تمسخر نگاهی به به ظاهر مرد رو به روم کردم که کاملاً خشکش زده بود.

آروم و زمزمه وار گفتم:

-نمی زارم بری. نمی زارم تنهام بزاری! اصلاً تا رضایت دو طرفه نباشه چه طور می خوای طلاق بگیری؟

لاله: این قدری مدرک دارم که تا نشون بازپرس و دادگاه بدم همون جا طلاقم رو میخونن و من تا ابد از شر تو خلاص میشم.

پوزخندی نشست روی لبم و سریع گفتم:

-بدو لاله، بدو وسایلت رو جمع کن.

با بغض سری تکون داد و رفت تا وسایلم رو جمع کنه.

تا وقتی لاله اومد این قدر فکرم مشغول بود که سوزن یک ساعت صدام می کنه و صداش رو نشنیدم.

لاله با بغض نگاه آخرش رو به شوهرش کرد. شوهری که از شدت شوکی که بهش وارد شده بود عین چوب خشک ایستاده بود و به رفتن لاله نگاه

گر دیند ماه
می‌گردد. کاملاً احساس کردم که اون هم لاله رو خیلی دوست داره. کم

چیزی نیست، بحث یک عمر زندگیه، اما اون قدر غرور داشت که نمی‌خواست قبول کنه که دوستش داره؛ برای همین بهش خیانت می‌کرد، برای همین روش غیرت نداشت. همه‌ی این‌ها سر اون غروری بود که داشت که فکر می‌کنم و می‌فهمم که غرور بیش از اندازه مشکلات پس از خودش هم داره.

آروم در پشت رو باز کرد و با صدای بلند زد زیر گریه. میون گریه‌اش با هق- هق گفت:

-من چه‌طوری دوریش رو تحمل کنم؟ چه‌طور بدون رادبتین زندگی کنم؟

و های- های گریه کرد. دلم براش سوخت و آروم به عقب برگشتم.

-عزیزدلم مردی که تو رو فقط برای رسیدن به ارثش می‌خواد، مرد نیست.

می‌خواستم با ادامه‌ی حرفم با یک تیر و دو نشون بزنم، برای همین ادامه دادم:

-مرد به راحتی به زنش خیانت نمی‌کنه. به کسی می‌گن مرد که برای

نجاتت، چون خودش رو راحت کف دست می‌زاره. چنین کسایی مردن،
 چون به راحتی نمی‌زارن خار توی دست‌ها تیره. نگرانت هستن، اگه
 مشکلی پیش بیاد مثل کوه پشتتن. این‌ها مردن، نه شوهر تو. پس از این
 راجب ناراحت نباش و طلاق رو بگیر.

و صورتم رو به جلو بردم و به قیافه‌ی بهت‌زده‌ی سورن هم توجه نکردم.
 حرف در اصل خودش بود. با این‌که نمیشناختمش اما مرد بودن رو کامل
 درونش احساس می‌کردم. سورن یک مرد، یک مرد به تمام معنا بود!
 در آخر نتونستم و آروم سرم رو به سمت سورن بردم، چون از سنگینی
 نگاهش کاملاً معلوم بود من رو نگاه می‌کنه.

آروم به چشم‌های آبی دریایش نگاه کردم. اون دو تا تپله‌ی آبی کم‌رنگ
 آروم بود. آروم- آروم که درونش محبت موج می‌زد. نوع رنگ نگاهش رو
 نمی‌فهمیدم اما خیلی حالت نگاهش رو دوست داشتم.

آروم نفس عمیقی کشید و چشمش رو به جاده دوخت، چون ممکن بود
 اگه نگاهمون ادامه داشته باشه تصادف کنیم. در آخر لبخند کوچیکش رو
 دیدم که چال‌گونه‌ی سمت راستش معلوم شد و من دلم برای اون یک
 دونه چال‌گونه ضعف رفت.

گردنبند ماه
لاله با غم به خیابون‌های برلین نگاه می‌کرد. وقتی به هتل رسیدیم

گفتم اتاق‌ها پر هستند، پس من تصمیم گرفتم تا فردا صبح رو توی
اتاق من و پگاه باشه.

پگاه عصبی و طلبکارانه توی لابی منتظر ما بود. با توپ تند اومد
سمت مون.

پگاه: هه، قرار بود آقا سورن ما رو گشت ببرید بعد خودتون و نیلو خانوم
به راحتی رفتید. واقعاً که جای تأسف داره، براتون متأسفم!

لاله: خانوم ببخشید دخالت می‌کنم، اما این‌ها نامزدن. شاید دوست داشته
باشند با هم تنها باشن.

رنگ از رخ من و سورن هم‌زمان پرید. پگاه با تمسخر نگاهی بین من و
سورن رد و بدل کرد.

پگاه: راجع به نامزدی سوری که کاملاً اجباری دوست دارن تنها باشن
چیزی نشنیدم، شما شنیدید؟

لاله با تعجب به سمت من و سورن برگشت و با صدایی که پر از بهت و
تعجب بود گفت:

من و سورن هر دو سکوت کردیم و چیزی نگفتیم. پگاه رو تو دلم هزار بار فحش دادم.

لاله سعی کرد خودش رو جمع کنه، پس یک آهان کشدار گفت و چیزی نگفت.

سورن: نترس، ددر نرفتیم فردا می‌ریم. دیگه این قدر در گوش من وز-وز نکن سرم رو بردی!

و با اخم‌های در هم به سمت هتل رفت. پگاه هم با حرص پاش رو کوبند زمین و از لابی بیرون رفت و من رو با لاله‌ی علامت سؤال تنها گذاشت.

-نامزدی ما سوری و به اجبار پدر من و پدر سورن شد. این سفری رو هم که میبینی همش به اجباره منه. همش منم که سورن هم تو ی دردسر انداختم. من و سورن هیچ‌کدوم راضی به این نامزدی سوری و سفر اجباری نبودیم، اما. ...

گردنبند رو بیرون آوردم و نشونش دادم و ادامه دادم:

-ما به خاطر این گردنبند مجبور به این سفر طولانی و مزخرف شدیم.

گردنبند ماه
لاله: چرا دختر؟ چرا به خاطر یک گردنبند ساده راهی این سفر شدید؟^{F-N}

-لاله نگو و نپرس که واقعاً نمی‌تونم بگم. نه به خاطر این که رازه نه، چون امکان داره جونت به خطر بیوفته و من اصلاً این رو نمی‌خوام.
لاله خشکش زد و دیگه چیزی نگفت.

با صدای منجرکننده‌ی تو ما حال بد شد. با صدایی که پوزخندش کاملاً معلوم بود گفت:

-خوب کردی بهش نگفتی، چون بعد از اون اتفاق توی جنگل برای دوستت هم اتفاق می‌افتاد. فقط فرقتش همیشه این که تو زنده و اون می‌میره!

و قهقهه زد که با فریاد گفتم:

-خفه شو تو ما، تو هیچ غلطی نمی‌کنی! آروم در گوشم گفت:

-خواهیم دید!

این قدر حال بد بود که همون جا نشستم و تکیه به خودم ندادم. لاله نگران، پشت سر هم حال می‌پرسید اما من حتی توان گفتن یک کلمه رو نداشتم. با بی‌حالی به لاله گفتم بره اتاق، من باید برم پیش سورن. اون

من هم با حال داغون به سمت اتاق سورن رفتم که همه‌ی اتفاقات رو براش بگم. دیگه نمی‌تونستم تحمل این رازها رو روی دوشم تنهایی بکشم.

آروم دکمه‌ی آسانسور رو زدم و به طبقه‌ی بالا رسیدم. به سمت اتاق سورن رفتم و آروم در زدم که با چهره‌ی خسته‌اش رو به رو شدم. اول با لبخند نگاهم کرد، اما همین که حال و روزم رو دید سریع نگران حالم رو پرسید. اما من این قدر ضعف داشتم، همین که خواستم به زمین سقوط کنم سورن زیر پاهام رو گرفت و بلندم کرد. به این آغوش نیاز داشتم. بی چون و چرا سرم رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و آروم چشم‌هام رو بستم.

سورن نگران من روی تخت گذاشت و پرسید:

-چی شده نیلو؟ چرا حالت این‌طوره؟ اتفاقی افتاده؟

از این نگرانی‌ش دلم ضعف رفت، برای همین بیشتر از این نگران نشه
گفتم:

-خوبم سورن، فقط می‌خوام یک موضوع رو که از موقع جنگل تا همین

گردنبند ماه
الآن پنهون کردم رو بهت بگم. ديگه نمي تونم بار اين حرفها رو به دوش
بکشم.

سورن با اخم و علامت سؤال نگاهم کرد که یک لحظه پشيمون شدم، اما
ديگه چه قدر اين رو روی دوش خودم بکشم؟ بايد همدمي داشته باشم يا
نه؟ پس نفس عميقي کشيدم.

من: دعواي اون روز جنگل رو يادته؟

سورن آروم سرش رو بالا و پايين کرد و اشاره کرد ادامه بدم.

آروم شروع کردم تعريف کردن تمام ماجرا، از لحظه - لحظه ي اتفاقي هايي
که افتاده بودم گفتم. از اون چشم سبز الكساندر گفتم. از گول خوردن
ساده لوحانه ام تا وقتي که توما قصد داشت من رو بکشه و تا اين حرف
آخر توما، همه رو گفتم. فقط به اين طريق که يك قطره اشک هم
نريختم.

سورن با اخم هاي در هم تا آخر صحبت هام سکوت کرد. وقتي حرف هام
تموم شد بدون اين که نگاهم کنه رفت سمت پنجره و دو تا دست هاش رو
داخل جيب شلوار راحتيش کرد. با اين ژستي که گرفت يك لحظه توي
دلتم قربون صدقه اش رفتم. دوباره با خودم گفتم:

- «آخه الاغ چت شده تو؟ تو که این طور نبودی، الان چرا داری قربون
 صدقه‌ی یک پسر رو میری؟»!

دوباره سعی کردم ذهنم رو خالی- خالی کنم تا باز سردرد نگرفتم .
 با اخم تند به سمتم برگشت.

سورن: واقعاً که، تو الان باید بیای این رو به من بگی؛ هان؟

هان رو با صدای بلند گفت و همین من رو عصبی کرد. مگه فراموش
 کرده توی جنگل چه رفتاری باهام داشته که این طور طلبکارانه من رو
 بازخواست می‌کنه؟!

با عصبانیت بلند شدم و بهش توپیدم:

-یوهو یکی بیاد من رو بگیره! آقای بامرام مگه فراموش کردی توی
 جنگل چه چیزهایی بارم کردی، هان؟ یادت رفته اومدم حالت رو بپرسم
 چی‌ها بهم گفتی؟ یادت رفته بهت گفتم دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌وقت باهات
 دوستانه برخورد نمی‌کنم، هان؟ نه آقا جان، نه نشد. تو هر چی خواستی
 اون روز بارم کردی، بد من هِلک- هِلک پیام تمام ماجرا رو برای
 جنابعالی تعریف کنم؟

گردنبند ماه
نفسی گرفتم و با حرص به قیافه‌ی اخموش نگاه کردم و ادامه دادم:

-این تقصیر منه، زیر حرفم زدم و دوباره باهات گرم گرفتم. باید به قول اون حرفم که غریبه‌تر از یک غریبه برام میشی عمل می‌کردم. از این به بعد هم حق نداری که ازم بازخواست کنی، چون هیچ‌گونه چیزی رو بهت نمیگم.

بعد از این سخنرانی طولانی که کردم بی‌اهمیت به سورن با اخم‌های در هم به سمت در اتاق رفتم و تا تونستم محکم بستمش که صدای محکم در توی اون سکوت راهرو انعکاس زیادی رو ایجاد کرد، اما برای من مهم نبود. با اعصاب داغون رفتم تو اتاق که پگاه تند بلند شد که دعوای دیگه راه بیوفته که وقتی قیافه‌ی عصبی من رو دید مثل بچه‌ی آدم نشست سر جاش و چیزی نگفت.

لاله از دستشویی بیرون اومد و داشت با حوله دست‌هاش رو خشک می‌کرد که وقتی قیافه‌ی عصبی من رو دید با سؤالی به پگاه نگاه کرد، که پگاه با سر اشاره کرد که بعداً بهش میگه. من هم با اعصابی داغون حوالم رو برداشتم و داخل حموم شدم. صدای پچ- پچ‌وارشون رو شنیدم.

گردنبند ماه
لاله: وای پگاه، این چش بود؟ چرا این قدر عصبی بود؟ خیلی نگرانش
شدم.

پگاه در حالی که می خندید گفت :

-نگران نباش. شب که پرواز داری هیچ، وگرنه اگه با ما بودی
می دونستی این دو تا چه قدر با هم کل - کل دارن. از وقتی این سفر رو
شروع کردم باهاشون، یک بار نشده عین آدم با هم بر خورد کنن.
همیشه ی خدا با هم سر جنگ دارن. یکی نیست بگه آخه نونت کم بود،
آبت کم بود با این ها راهی این سفر شدی؟! این قدر با هم دعوا می کنن
حد نداره. بعضی اوقات چنان دعواشون پیش می گیره که نگم برات. اما باز
یه دو - سه روزی با هم رفتارشون خوب میشه، اما نرسیده به این دو - سه
روز باز عین خروس جنگی به هم می پرن فقط همین رو بدون تا حالا
همدیگه رو نکشتن تعجب داره.

لاله: باور می کنی فکر کردم از این عشق های آتشین لیلی و مجنونه؟
آخه یک طوری هم رو نگاه می کردن که با خودم گفتم الانه صحنه ی
عالی و رمانتیکی ببینم! من این جام وگرنه راحت صحنه رو می رفتن
این قدر نگاهشون به هم قشنگ بود! اما فکر کنم با اون حرف هایی که
زدی فکر کنم همون خوب بودنشون بوده و الان این قدر عصبی، شک

گردنبد ماه
هم نکردم به حرفت. چون بهم گفت میره پیش سورن و الآن هم این قدر
عصبی اومد. اینها چه قدر پس با هم لجن!

پگاه: آره بابا، کجای کاری؟

با حرص شیر آب رو باز کردم. مگه به گور بابام خندیده باشم که عاشق
اون روانی باشم! پسره‌ی احمق! خدایا فقط کمک کن نکشمش دیونه‌ی
روانی. آه نیلو تو که این قدر بی ادب بودی. بیخیال، این قدر حرص نخور.
دوشم رو گرفتم و رفتم بیرون.

حوله رو دور پیچ خودم کردم و جلوی آینه ایستادم به قیافه‌ی اخموی
خودم نگاه کردم. پوف کلافه‌ای کشیدم و شلوار راحتیم رو پوشیدم و
ادامه‌ی کارها. وقتی حوله رو از روی سرم برداشتم پگاه رو دیدم خشک
شده نگاهم می‌کنه. با تعجب گفتم:

-بسم‌الله، پگاه چیزی روی من میبینی؟

پگاه: چه قدر موهات درازه! اصلاً باور نمی‌کنم، بگو که مصنوعیه!
حوصله‌ی این رو نداشتم یک ساعت پیام قسم و قران بخورم که این
موهای خودمه، پس به یک کلمه‌ی آره اکتفا کردم.

با تعجب اومد دست روی موهای حالت دارم کشید و گفت:

-اوه مای گاد، چه قدر زیباست موهات.

برای من چیز عادی بود، چون هر کی موهام رو می دید عاشقش می شد.
برای همین برام تعجب برانگیز نبود که پگاه تعجب کرده.

پگاه: اما اون روز توی ویلای پاریس تو که موهات کوتاه بود. چه طوری
این قدر بلند شدن؟

خیلی بیخیال رو بهش کردم.

-از اول هم دراز بود پگاه خانوم، اما تو فکر کردی کوتاه هست.

دیگه چیزی نگفت. بیچاره توی هنگ بود، ولی خدایی خنگه دیگه.
این قدر موی بلند تعجب داره که این طور هنگ کنه؟!

پوف، بیخیال. نگاه به هوا کردم دیدم شب شده، برای همین رفتم
قطب نما رو تکون دادم و قبله رو پیدا کردم و نماز رو خوندم.

لاله با لبخند قشنگی نگاهم کرد.

لاله: وقتی نماز می خونی عینهو فرشته ها میشی! خیلی ناز و تو دل برو
میشی، می دونی چرا؟

گردنبند ماه
سؤالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-چون تو با عشق خدا این قدر نورانی و زیبا میشی. این عشق خدا که تو رو این قدر در هنگام نماز معصوم و زیبا می کنه!

لبخندی به این توصیفش پاشیدم.

-نظر لطفته گلم. تو چی، نماز می خونی؟

لاله: راستش آره، می خوندم. نماز خیلی قشنگه و به آدم آرامش میده، اما این روزها این قدر درگیر حال و روزم هستم که کلاً خدا رو هم فراموش کردم. وقتی رفتم تهران نمازم رو دوباره می خونم. شاید خدا من رو ببخشه و ازم دیگه دلگیر نباشه.

من: گلم خدا خیلی بخشنده ست. فقط تو توبه کن و از خدا ببخش کن و این جا هست که خدا بسیار آمرزنده و مهربانه.

پگاه بی حوصله گفت:

-عبادت تموم شد بیا بریم، شام آماده ست.

باشه ای گفتم و چادر نمازم رو از سرم کندم و گذاشتم کنار عسلی پیش تخت.

به سمت مانتوهام رفتم که آه از نهادم بلند شد. من چه می‌دونستم راهی

چنین سفری میشم، وگرنه مانتوی بیشتری می‌آوردم. من فقط چند دست باهام بود اون هم چون فقط برای سفر شمال بود باهام بود.

بی‌حوصله مانتوی بلند رو که به رنگ بادمجانی بود رو به همراه شال هم‌رنگش و شلوار مشکی رو پوشیدم و حاضر و آماده به سمت آسانسور رفتیم، اما دیدم خبری از لاله نیست.

رفتم سمت اتاق که لاله رو بیارم که لاله رو شال به سر و یک تار موهاش هم معلوم نبود دیدم. لبخند اومد روی لبم. با لبخند من اون هم لبخند زد. دستم رو به سمت دستش بردم و محکم گرفتمش و اون هم متقابل همین کار رو کرد.

به سمت آسانسور رفتیم. در طول آسانسور به این فکر کردم که چی می‌شد لاله به جای پگاه می‌بود و این خیلی برای من که دارم توی شهر غریب دیونه میشم عالی بود. برام سخت‌ترین کار ممکن بود که این سفر رو با پگاه دارم تحمل می‌کنم. اگه لاله بود احساس دلتنگی برای کشور خودم کمتر می‌شد، اما چه فایده که اون برای ساعتی دیگه به سمت فرودگاه میره و دیگه من اون رو نمی‌بینم، چون معلوم نیست من زنده از

این جا بیرون برم یا نه؟! آه کشیدم که همون موقع آسانسور وایساد.

به سمت رستوران رفتیم که سورن رو دیدم. تک و تنها روی میز رستوران نشسته و سخت فکرش مشغوله. بی اهمیت بهش رفتم میز رو به روش رو کشیدم که با صدای کشیده شدن میز به خودش اومد. با دیدنم اخمی روی صورتش شکل گرفت. من هم متقابل اخمی کردم که صدای کشیده شدن میز لاله و پگاه رو هم شنیدم. هر چهار توی سکوت با اخم‌های و در هم من و سورن شاممون رو خوردیم.

لاله بلند شد و ساک کنارش رو هم بلند کرد و لبخند گفت:

-بخشید که مزاحمتون شدم، الان دیگه باید برم فرودگاه. خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

بلند شدم و محکم بغلش کردم و در گوشش گفتم:

-اگه زنده از این جا برگردم صد در هزار میام سراغت و دوست‌های خوبی میشیم.

لبخندی به شیرینی عسل زد و گفت:

-من هم منتظر همون روز هستم.

و بعدش سرم رو بوسید که با لبخند نگاهش کردم.

دوست نداشتم رو بندازم به سورن که لاله رو ببره فرودگاه، برای همین لاله خودش زنگ زد به آژانس و همین شد که لاله رفت و من خیلی بیشتر از قبل، احساس تنهایی می کردم.

با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. بغض رو به زور قورت دادم که ببینم تا فردا و فرداهای آینده چه اتفاقاتی دیگه قراره برام رقم بخوره؟!

با صدای زنگ گوشییم آروم لای چشمهام رو باز کردم و کش و قوسی به بدن خشک شدهام دادم. نگاهی به گوشی کردم که داشت خودش رو می کشت که شماره‌ی لاله روی صفحه افتاد. با لبخند زود جواب دادم.

-الو لاله؟

لاله: سلام عزیزدلم. خوبی، خوشی، سلامتی؟ با سورن آشتی نکردی؟
با بهت به سؤالات پشت سر هم لاله گوش می کردم.

-لاله آروم تر بابا. یکی - یکی.

همین باعث شد صدای خنده‌ی لاله بالا بگیره. بعد از این که یک دل سیر

با لاله حرف زدم گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ساعت کردم. ده صبح

بود و خبری از پگاه نبود. رفتم WC و بعد از انجام کارهای لازم بیرون
اومدم و به سمت برس رفتم و موهام رو شونه کردم. کارم که تموم شد
شالی روی سرم انداختم و بیرون رفتم، که سورن رو دیدم از آسانسور
اومد بیرون و هم‌زمان با اون صدای اتاق همسایه‌ی رو به روی اومد که
یک پسر جوان بود بهم سلام کرد. تند نگاهی به سورن کردم که غضبناک
نگاهم می‌کرد، برای همین سر به زیر و خیلی با متانت سلام کردم و
سریع قیافه متعجبش رو تنها گذاشتم، چون اصلاً حوصله‌ی یک کل -
کل دیگه رو با سورن نداشتم.

با قیافه‌ی جدی به سمت سورن رفتم که لبخند کوچیکی روی لبش بود،
اما همین که من رفتم لبخندش ماسید. الاغ داره برای خودش جوک
تعریف می‌کنه و می‌خنده!

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو در حصار دست‌های پر
قدرتش گرفتار کرد.

عصبی خواستم دستم رو بیرون بکشم که محکم‌تر گرفتش به سمتش
برگشتم و با صدای پر از حرصی گفتم :

اما اون از حرص من محکتر دستم رو گرفت. دیگه داشت دستم می شکست. دلم میخواست خفش کنم.

درد دستم خیلی طاقت فرسا بود، اما بشکنه هم من نمیزارم "آی" از دهنم در بیاد.

وقتی دید من حتی اخمی هم نمی کنم با صدای خشکی گفت :

-میری غذات رو مثل آدم می خوری و بعد مثل آدم با من میای که بریم همون کاخی که دیروز بهتون قول دادم.

سکوت کردم که گفت :

-نشیدم چی گفتی. می خوای باز تکرار کنم؟

باز سکوت کردم که با حرص دست راستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست چپش میچ دستم رو گرفت. با حرص خواستم از حصار دستهاش بیرون بیام، اما اون حصار دستهاش رو محکمتر کرد.

دیگه داشتم کلافه می شدم از این همه نزدیکی بدنم، معذب بودم. احساس می کردم الانه که ذوب بشم برم و توی زمین. گفتم که الانه

گردنبند ماه
سورن صدای قلبم رو بشنوه. به شدتی تند می‌زد که فکر می‌کردم الانه^{F_N}
از حلقم بیرون می‌زند.

سورن نفس عمیقی کشید که بعد از اون اتفاق توی آسانسور فهمیدم که
وقتی زیاد کلافه میشه نفس‌های عمیق می‌کشه. البته توی این مدت کم
از اخلاقیات جنابعالی رو فهمیدم.

مثلاً وقتی زیادی عصبی چنان موهای خوش حالتش رو چنگ می‌زنه که
احساس می‌کنم وقتی پوست سرش رو همه بکنه .

وقتی هم که دستش رو روی اون یکی دستش می‌زاره یعنی خیلی گیج
می‌زنه. هنوز این‌ها رو کشف کردم.

بی‌حوصله نگاهی به سورن کردم و با صدایی که کاملاً حرص خوردم
توش معلوم بود گفتم:

-باشه، ولم کن.

آروم- آروم دستش رو از روی کمرم برداشت و با اخم‌های درهم نگاهم
کرد و پا تند کرد و به سمت اتاقش رفت.

وا، چرا این‌طوری شد؟ چرا یکهو اخم کرد و بدون نگاه کردن به من به

پوف کلافه‌ای کشیدم و دیگه حس پایین رفتن پرید. به سمت اتاقم رفتم و به پنجره‌ای زل زدم که به خیابون شلوغ و سر و صدا داشت و درخت بزرگ و میانسالی که روبه روی پنجره و اون سمت خیابون نگاه کردم. با خودم گفتم:

-«کاش یک زنگ به بابام بزنم پول بفرسته برام، برم مغازه‌های ایرانی این جا شاید مانتوهایی پیدا کردم. این جا که از این چیزها پیدا نمیشه به جز نیم تنه و شلوارک که محجبه‌ترینشون هست».

با بابا کلی حرف زدن و بعد از اون مامان، گفتم چه قدر دلتنگ شونم و دوست دارم زودتر پیام پیش شون. اون‌ها هم همین رو گفتن. احساس کردم ده سال پیر شدن. بمیرم براشون، چه حال خرابی دارن. خدایا خودت کمک کن. تا کی من باید توی این کشور غریب بمونم. دلم برای پرچم سه رنگ کشورم تنگ شده.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم قلب نا آرومم آروم بشه، اما آه چه فایده، تپشش بیشتر شد. نمی‌دونم مال چی بود، اما وقتی زیادی غصه می‌خوردم این طوری می‌شد. یا وقتی پیش سورنم.

گردنبند ماه
پگاه با اون صدای نکره‌اش آواز می‌خواند. آمد تو و خیلی بی‌ادبانه گفت^{F_N}
حاضر بشم. من هم مثل خودش بی‌ادبانه جوابش رو دادم.

رفتم سمت سه تا مانتوی باقی‌مانده. یک مانتو قرمز کوتاه که تا زیر زانو می‌رسید، با یک شلوار نسبتاً گشاد و شال هم‌رنگ شلوار مشکیم پوشیدم و یک جفت کفش قرمز رنگ. آه خدایا، من جز این‌ها دیگه چیزی ندارم. یاد خونه‌ی بابا افتادم. پر اطاقم مانتو بود، این قدر زیاد داشتم که یادم می‌رفت بعضی‌ها رو حتی بی‌پوشم. آخه من تک بچه بودم، برای همین با اون وضع متوسطی که داشتیم به من زیاد می‌رسیدن. هیچ‌وقت از این‌که خواهر یا برادر نداشتم ناراحت نبودم. همین تک فرزندی رو خیلی بیشتر از دو یا سه تا بودن رو دوست دارم. حاض و آماده منتظر سرکار خانوم شدم که اون هم حاضر بشه.

نگاهی به تیپش کردم. یک شلوار خیلی جذب با تونیک کوتاه دخترونه پوشیده بود، با کفش‌های پاشنه ده سانتی به رنگ فیروزه‌ای با کیف فیروزه‌ایش. کلاً ست فیروزه‌ای زد بود. موهایش رو آزادانه دورش ریخته بود و یک تل خوشگل فیروزه‌ای هم روی سرش. اعتراف می‌کنم با اون آرایش فیروزه‌ای قشنگ شده بود. اما با فکر این که من چه قدر از اون پایین‌ترم حالم گرفت. نه به خاطر نوع حجابش نه، به خاطر رفتار خوبی

من رو آدم حساب نمی‌کنه. اگه قبلاً بود اصلاً برام سورن اهمیتی نداشت، ولی الآن تمام رفتارهایش برام مهم هست. آروم رژ قرمز رو برداشتم و کمی روی لب‌های غنچه‌ایم کشیدم و بعدش هر دو حاضر و آماده به سمت در رفتیم و از در خارج شدیم و منتظر سورن موندیم. صدای در اتاق سورن و بعد صدای سلامش اومد. بی‌حوصله داشتم به نوک کفش‌هام نگاه می‌کردم، اما بوی عطرش رو به خوبی احساس می‌کردم.

آروم سرم رو بالا آوردم و با دیدن سورنم جا خوردم. به شدتی با اون کت و شلوار آبی و موهایی که به کنار کشیده بودش و با اون کفش‌های زیبا، این‌قدر تغییر کرده بود که نگم.

سورن برای همه قیافه‌ی متوسطی داشت اما برای این قلب درمانده‌ی من زیباترین فرد روی زمین بود. به اون چشم‌های دریایش نگاه کردم که به چشم‌های طوسی رنگم نگاه کرد.

هر دو غرق در دیدن هم بودیم. مدهوش بوی عطرش شدم. یک لحظه تو دلم گفتم:

-«گاشی توی بغلش و اون عطر خوش بوش حل می شدم»!

من هم آرایشی کمی به صورتم زدم، اما خیلی تغییرم داده بود چون اون‌ها من رو تا حالا با آرایش ندیدن.

آروم مردمک چشم‌هام رو از اون دو تا تیلای دیوانه‌کننده عبور دادم و با صدایی که لرزش کامل معلوم بود گفتم:
-بریم.

اون‌ها هم بی‌چون و چرا با هم سوار آسانسور شدیم و به سمت پایین حرکت کردیم.

جو خفهی آسانسور داشت دیونه می‌کرد. دوست داشتم زودتر از اون جو خشک بیرون برم. جو خشک هیچ، بوی عطر سورنم داشت مغزم رو معیوب می‌کرد.

با ایستادن آسانسور نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. عطری که من هم زده بودم خیلی خوش بو بود اما به پای عطر سورن نمی‌رسید.
مامان همیشه به شوخی می‌گفت:

-این عطر رو بیرون نزن، همه‌ی پسرها رو دیونه‌ی خودت می‌کنی.

گردنبند ماه
اما من با صدای بلند می خندیدم و می گفتم:

-وا، مامان بدون من تا آخر عمر بیخ ریش شمام. پس کسی دیونه نشد
بیاد یک بختک رو بگیره.

با این حرفم هیچوقت یادم نمیره که مامان چه قدر بهم خندید و محکم
بغلم می کرد. بهم می گفتن یکی یه دونه من! یادش به خیر، چه روزهای
خوبی بود.

با صدای پگاه از فکر خیال بیرون اومدم.

پگاه: اِ آفرین، داره برای خودش جوک میگه د می خنده!

خیلی بیخیال نگاهش کردم و گفتم:

-فضول رو بردن جهنم. این که جوک برای خودم تعریف می کنم فکر
نمی کنم که به کسی مربوط باشه.

پگاه دیگه چیزی نگفت، چون بدجور ضایعه اش کردم. آخه خیلی فضوله،
بگو به تو چه؟ شاید یاد خاطره ای افتادم. لبخند زدم، انگار که پدرکشتگی
باهاش داره این طور می کنه.

آروم در عقب رو باز کردم و نشستم که یک لحظه احساس کردم سورن

گردنبند ماه خیلی غمگین شد، اما زود خودش رو جمع کرد.

پوف، من هم دیونه شدم ها. چرا باید غمگین باشه؟ هه، حتماً به خاطر این که تو جلو نرفتی بشینی!

آخ خدایا، می بینی چه قدر دیونه شدم. این دیوونگی همش تقصیر سورنه. من که ازش نمی گذرم، حالا سورن بیچاره چه گناهی داره؟

همش چون - چون من رو دیونه کرد رفت. فقط دوست دارم زودتر بریم ایران که شاید برم دانشگاه و دوباره دیدن عزیزانم حالم رو سر جا بیاره.

با راه افتادن ماشین من هم دیگه دست از خیال بافی مزخرفم بستم و هندزفریم رو داخل گوشم گذاشتم و یکی از آهنگ های مجید رضوی رو به اسم طلا گذاشتم .

تو حال و هوای خودم بودم که احساس کردم ماشین ایستاده و سنگینی نگاه چهار چشم رو روی خودم احساس کردم.

آروم سرم رو به سمت سورن و پگاه بردم که دیدم هر دو طلبکارانه من رو نگاه می کنن.

-فرمایش؟

-دختره‌ی پرو هیچ ده دقیقه هست داریم خانوم رو صدا می‌کنیم، خانوم توی دنیای دیگه سپری می‌کنه. تازه طلبکارانه فرمایش رو هم می‌گه. واقعا حوصله‌ی جر و بحث با ساره رو اصلاً نداشتیم، اصلاً ها. آروم از ماشین پیاده شدم که با بهشتی که رو به روم دیدم فکم افتاد زمین، یکی باید می‌اومد فک من رو می‌بست! (دوستان به دلیل طولانی نشدن رمان توصیف نمی‌کنم، اما خودتون برید و از گوگل عکس‌های کاخ رو ببینید.)

خدایا ما آخه به چی اون دو تا ایران باستان می‌بالیم؟ «کاخ عالی قاپو، بیستون، طاق بوستان «کرمانشاه» قله فلک افلاک خرم‌آباد، برج میلاد» همشون رو رفتم و بیشتر هم، اما هیچ کدوم به پای این کاخ برلین نمی‌رسه. بد جور خوش بر و رو هست.

ای خدا نمردیم این کاخ رو هم دیدم. این قدر خوشگل بود، که با کشیدن دستم فهمیدم این قدر توی فکر بودم که من رو کشون - کشون داشتن با خودشون می‌بردن.

با حرص دستم رو جدا کردم و گفتم:

و با حرص قدم‌هام رو سرعت دادم و به سمت کاخ رفتیم.

بعد از این که خوب گشت و گذار کردیم به این نتیجه رسیدم نه بابا، چندان هم قشنگ نبود. قشنگ بود ها، اما به پای ایران باستان خودمون نمی‌رسید. مال کشور خودمون یک چیز دیگه‌ست.

سورن اشاره به کافه‌ی نزدیک به کاخ کرد که من و پگاه هم مثل جوجه اردک زشت دنبالش افتادیم و به سمت کافه رفتیم .

همین که نشستیم سورن منو رو باز کرد و گرفت سمت ما.

سورن: هر چی سفارش دادید برای من هم بدید.

سرمون به معنای باشه و بالا پایین کردیم. پگاه شکلات داغ سفارش داد که برای هوای سرد برلین خیلی می‌چسبید، اما من تا چشمم به بستنی میوه‌ای خورد. عقم رو از دست دادم و به اون‌ها چیزی نگفتم چون می‌دونستم سورن مخالفت می‌کنه.

وقتی گارسون اومد برای سفارشات، آروم سفارشم رو دادم به گارسون. خیلی آروم حرف زدم اما چه فایده، این قدر خوش‌شانسم سورن صدام

اما من لج کردم و عین بچه‌های کوچیک پا کوبیدم زمین و گفتم:

-به هیچ وجه، من بستنی می‌خوام.

اما سورن لجبازتر از من نه می‌آورد. حرصم گرفته بود. همین که گارسون

خواست بره تند بهش گفتم برام بستنی بیاره اما سورن می‌گفت نیاره.

دیگه داشت حرصم بالا می‌اومد، اون کیه برای من تعیین و تکلیف

می‌کنه؟

-گارسون خواهشاً برای من بستنی میوه‌ای بیار.

حرف‌هام رو با تأکید بهش گفتم، البته به زبون خودشون ها! اما سورن

تأکید کرد که به جای بستنی، شکلات داغ بیاره.

بیچاره گارسون گیج شده بود. دیگه چی کار کنم این قدر لجبازی کرد که

اون برنده شد. من هم عین بچه‌های لجباز دست به سینه تکیه دادم به

صندلی به این‌ور اون‌ور نگاه می‌کردم.

و همش با خودم غر- غر می‌کردم و سورن رو کامل می‌شستم. برام اصلاً

مهم نبود که همش بهش فحش می‌دادم. پسرهای از خود راضی، خب من

وقتی سفارشات رو آوردن آخری طاقت نیاوردم و نگاهی به اون‌ها کردم.
دیدم سورن دست به سینه داره من رو دید می‌زنه، البته با خنده‌ای که
در حال منفجر شدن بود.

ای خدا، شانس من هم می‌بینی. اخم‌هام رو کردم توی هم و روم رو اون
سمت کردم که چنان زد زیر خنده که با خودم گفتم الانه که کافه روی
سرمون خراب بشه.

سورن: بچه جون بخور این قدر هم غر نزن. توی این هوای سرد چای داغ
یا شکلات داغ می‌چسبه، نه بستنی.

اما من با قهر روم کردم اون‌ور و به حرف‌هاش گوش ندادم. من وقتی
بستنی می‌خواستم حتی اگه اوج برف و کولاک هم باشه باز هم بستنی
رو می‌خوردم.

بابام بهم این قدر گیر نمی‌داد که این می‌ده. همش حواسش هست مریض
نشم یا معدم درد نگیره. با این کارهاش دلم ضعف رفت و یک لحظه
خواستم از خر شیطون پیام پایین و شکلات داغ رو بخورم، اما باز
نتونستم. من، دلم بستنی می‌خواد!

گردنبند ماه
احساس کردم کسی کنارم نشست و با عطر تنش تشخیصش کار سختی نبود.

آروم دستش رک روی کمرم گذاشت و من رو به سمت خودش کشاند، اما من نگاهش نمی کردم. روم رو کردم سمت دیوار؛ این یکی دستش رو برد زیر چونم و چونم رو بالا برد. حالا چشمهام داخل دو تيلهی آبی گم شد. دو تيلهی که با مهربانی من رو نگاه می کرد.

احساس کردم تپش قلبم روی هزاره. دوست نداشتم صدای قلبم رو بشنوه. آروم و نجاگونه سرش رو نزدیک سرم آورد و در گوشم حالت پیچ-پیچوار گفت :

-دختر خوب، اگه بستنی بخوری مریض میشی و اون موقع نمی تونی ادامه ی سفرت رو بری و اون موقع است که خیلی دیرتر مامان و بابات یا حتی نینا یا لاله رو می بینی. تو چنین چیزی دوست داری؟
سرم رو به معنای نه بالا پایین کردم که نفس های داغش پوست صورتم رو سوزوند.

سورن: هر موقع رفتیم ایران تا دلت می خواد بستنی بخور و بخور تا مریض بشی. اون موقع دیگه پای مامان و باباته جلوت رو بگیرن، اما تا

گردنبند ماه
زمانی که پیش منی من باید حواسم بهت باشه که آسیبی نبینی، باشه؟^{F N}

باشه رو چنان با محبت بیان کرد که ناخواسته من هم جوابش دادم.
-باشه.

که با حس داغی که از نفس‌های سوزن روی صورت‌م بود سرم رو بالا
گرفتم که رطوبت روی پیشونیم رو احساس کردم و این باعث شد بدنم از
شرم و حیا دخترانه‌ام داغ بشه. ازش خجالت می‌کشیدم، اما اون با
مهربونی سرم رو بالا گرفت آروم گفت:

-پگاه توی ماشین منتظره. شکلاتت رو خوردی بیا، منتظریم.

سرم رو به معنای باشه بالا و پایین کردم که این بار با احساس‌ترین حالت
ممکن پیشونیم رو بوسید و دو تار از موهام رو که از جلوی روسریم بیرون
زد بود رو داخل روسریم کرد و من مسخ تمام کارهایش شده بودم، و توان
هیچ گونه حرکتی رو نداشتم.

آروم صندلی رو عقب کشید و به سمت در خروجی رفت و بعدش بیرون
رفت و من هم همین طور به بیرون رفتنش نگاه کردم. وقتی از کنارم
رفت هوای گرمش رفت و هوای سردش رو باقی گذاشت. آروم دستم رو
روی قلبم گذاشتم و با خودم زمزمه می‌کردم که آروم باشه. چرا این قدر

نگاهی به شکلات داغ کردم و یکمی ازش رو خوردم، اما بیشتر از اون نتونستم و بلند شدم.

کیفم رو برداشتم که صدای حرصی توما رو شنیدم.

توما: کوچولو زیادی داره بهت خوش می گذره. تازه چشم بد کور، بد جور هم با هم لاس می زدید! اما کور خوندی، خوشی تون خیلی زودتر از اون چیزی که فکر کنی تموم میشه. منتظر من باش. فکر می کنی بار به بار برای نابود صدراعظم پیش میری و ما کاری انجام نمیدیم؟ نه، سخت در اشتباهی چون ما منتظر یک اتفاق خیلی قشنگ هستیم؛ خیلی قشنگ!

و بعدش قهقهه ی پر صدایی کرد و دیگه صداش نیومد.

وحشت کردم. مگه قراره دیگه چه بلاهایی سرم بیارن؟ خدایا خسته شدم، من تا کی باید این همه درد رو تحمل کنم؟ خدایا خودت کمک کن که جز تو کسی رو ندارم.

احساس کردم یکی از دور همش صدام می کنه، اما من بی اهمیت به اون صدا به راه خودم ادامه دادم و از رستوران خارج شدم. به سمت ماشین

سورن می‌رفتم که احساس کردم یکی از پشت محکم بغلم کرد! یک لحظه همین طوری موندم.

"سورن"

وقتی نیلو چشم‌هاش رو باز کرد انگار همه‌ی دنیا رو به من دادن. سریع رفتم و به دکترش خبر دادم تا بیاد معاینش کنه. نیلو با من خیلی سرد بود، اصلاً حتی نگاهم نمی‌کرد و همین قلب من رو آزار می‌داد. با حالی گرفته خواستم بیرون برم که با حرفی که زد انگار تمام دنیا مال من شد. وقتی دکتر دستورات لازم رو داد گفتم بهش بریم، اما معلوم بود خیلی ضعف داره و توان راه رفتن رو نداره، برای همین به حرف عقلم که می‌گفت ویلچر بیارم توجهی نکردم و محکم تن ظریفش رو به آغوشم کشیدم.

وقتی جونش رو قسم داد عصبی شدم. جون نیلو یعنی جون خودم، برای هم زمین گذاشتمش، اما خب پاهاش سست شد و مجبوری دستم رو گرفت. وقتی دست‌های کوچیکش توی دست‌های مردونه‌ی من بود انگار تمام دنیا وایساده بود و این من بودم و نفس من. اما خواستم راحت‌تر باشه، برای همین دستم رو از دستش بیرون آوردم که احساس کردم

ناراحت شد. وقتی اون اتفاق افتاد اون رو با یک دنیا سؤال تنها گذاشتم.

خودم هم گیج بودم خیلی، که چرا این طوری شدم؟ چرا همش دوست دارم نیلو کنارم باشه؟ فقط مال من باشه و هیچ کس حتی نگاهش هم نکنه؟

زیادی لاغر شده بود. بردم شون رستورانی که غذا بخوریم اما اون زود از غذاش دست کشید. دختره‌ی احمق! اخم‌هام رو توی هم کردم و گفتم بخوره، اما اون خواست بی‌اهمیت به حرف من عمل کنه که جونم رو قسم دادم. نمی‌دونم، اما وقتی به خاطر جون من غذاش رو خورد احساس خوبی بهم داد. بعد از این که غذاش رو خورد رفت چرخه‌ی بزنه، من هم رفتم پول رو حساب کنم. اومدم بیرون و دیدم خبری از نیلو نیست. دیگه نگم چه بلایی سرم اومد، کجاها رو نگشتم. مردم و زنده شدم که نیلوی من جایی بلد نیست و کجاست، که کنار اون دختر دیدمش. با توپ پر رفتم سمتش که با کاری که کرد احساس کردم خبری از اون عصبانیت نیست. چنان مظلوم عذرخواهی کرد که دلم رو هزار بار با خودش برد. لاله دوستش رو معرفی کرد. وقتی من نیلو رو نامزد خودم معرفی کردم انگار تمام دنیا مال من بود. دوست داشتم فقط به دو گوی طوسیش نگاه کنم که با سرفه‌ی مصلحتی لاله به خودمون اومدیم. ما اون

گردنبند ماه
رو سوار گردیم و به سمت خورش بردیم که اون اتفاقات افتاد و لاله با ما
همراه شد. واقعاً اخلاق اون مرد با زنش اصلاً درست نبود، بیش از
اندازه به زنش توهین کرد. وقتی نیلو راجب مرد بودنم گفت کاملاً
احساس کردم منظورش با منه. انگار که تمام دنیا مال من شد! وقتی اون
حرفها رو زدم دوست داشتم اون رو محکم در آغوشم بگیرم و با خودم
حلمش کنم! پگاه که با توپ پر خوب ضایع‌مون کرد، اما برای من مهم
نبود. وقتی نیلو اومد توی اتاق و همه‌ی ماجرا رو تعریف کردم خشکم زد
و اون حرفها رو بارش کردم که باید بار خودم می‌کردم. وقتی اون‌طور
عصبی شد و اون حرفها رو زدم خشکم زد. راست میگه، تقصیر من بود
که این کار رو کردم، که نیلوی من هیچی رو بهم نگفت. باز هم ما
دعوامون شد و قهر و قهر کشی دوباره بین‌مون اتفاق افتاد.
لاله که خواست بره دوست داشتم ازم بخواد که لاله رو برسونم، اما اون
اصلاً حتی یک کلام حرف نزد و لاله رو با آژانس راهی کرد.
وقتی که اون پسره دوباره با نیلو سلام کرد خون جلوی چشم‌هام رو
گرفت، چون فکر کردم نیلو از حرص من هم شده باهش گرم می‌گیره،
اما وقتی سر به زیر بودنش رو دیدم دلم ضعف رفت. از کنارم که خواست
رد بشه جلوش رو گرفتم. وقتی لج کرد کمرش رو محکم گرفتم و حرفم

رو به گرسی نشاندم، اما تمام فضا سرتاسر بوی عطر نیلورو پر کرده بود.

تمام وجودم رو آرامش نیلویی من رو در بر گرفته بود.

وقتی از دستم دلگیر بود و عقب نشست حالم خیلی گرفت. دوست داشتم بیاد پیش خودم بشینه، نفس من شبیه فرشته‌ها شده بود! بوی عطرش من رو دیونه‌ی خودش کرده بود. اگه با هم خوب بودیم می‌گفتم دیگه حق نداری این عطر رو به جز من برای هیچ‌کس دیگه‌کای بزنی.

اما چه فایده، نشد که بگم. داخل کافه که نشستیم عین بچه‌ها قهر کرده بود و سرش رو به سمت در داخلی کافه بود. دلم می‌خواست برم و محکم بغلش کنم. چنان لوس و ایساده بود که اگه توان داشتم محکم اون رو به سینم می‌فشردم.

پگاه سوئیچ رو گرفت و گفت میره توی ماشین و این بهترین موقعیت برای من بود، برای همین به سمتش رفتم و اون حرف‌ها رو بهش زدم و روی سرش رو بوسیدم، که دیدم خشکش زد. لبخند اومد روی لبم. تحملش سخت بود، خیلی سخت که فرشته‌ای رو به روت باشه اما نتونی که بغلش کنی. با خودم گفتم: ممکنه از دستم ناراحت بشه، برای

همین سریع از کافه خارج شدم و داخل ماشین منتظر نیلوم شدم.

البته اولش پول رو حساب کردم، بعد سوار ماشین شدم. بد از شاید ده

دقیقه نیلو اومد که یک نفر از پشت محکم بغلش کرد که من و پگاه

همین طور هاج و واج نگاهشون کردیم. بیچاره نیلو هم خودش خشکش

زده بود. از ماشین پیاده شدیم و به سمتشون قدم برداشتیم.

نیلوفر

خشکم زده بود. این کیه که من رو بغل کرده؟ با تعجب آروم دست‌های

ظریف که دورم حلقه شده بود رو باز کردم و آروم به سمتش چرخیدم،

که با دیدن فرد روبه روم خشکم زد! اصلاً غیر قابل باور بود، نمی‌تونستم

باور کنم دختر عموی عزیزم با همون کک و مک‌های ریز روی صورت

مہتابیش، با اون چادر مشکی رنگ که هنوز بر سر داره، دارم رو به روم

می‌بینم.

اصلاً نمی‌تونستم نفس بکشم، هم از خوشحالی هم از ناراحتی. آروم

نگاهی به چشم‌های اشکیش کردم و سکوت کردم. باید با یک تیر دو

نشون می‌زدم، چون به اندازه‌ی این چند سال از دستش ناراحتم.

-بخشید، شما؟

با این کار من لب‌های خوش فرمش لرزید و اشک از چشم‌های درخشانش پایین ریخت. با صدایی که لرزشش به وضوح معلوم بود گفت:
 - نیلو؟ نیلوفر جونم حق داری ازم دلخور باشی، حق داری نگاهم هم نکنی، اما نامردی نکن. اول به حرف‌هام گوش کن بد عینهو غریبه باهام رفتار کن.

اما من با صدای خشکی گفتم:

- ببخشید، اما انگار من رو اشتباه گرفتید.

با بغض ته صداش دوباره گفت:

- من دختر عموتم، این قدر نامردی نکن!

بغض ته گلوی من هم نشست، اما باید تنبیه می‌شد. تنبیه که چرا توی این همه سال حتی یک زنگ هم بهم نزده.

- ببخشید، اما من یک دختر عمو داشتم این قدر بامرام بود که وقتی رفتن خارج حتی یک زنگ کوچیک بهم نزد ک حالم رو بپرسه، که ببینم مردم یا زنده‌ام.

سرم رو به سمت مخالفش بردم که سورن و پگاه رو با یک دنیا تعجب من

فاطمه دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشاند. با حالت زاری
نگام کرد و گفت:

-خواهش می کنم نیلو اذیتم نکن. بیا اصلاً بیا با هم بریم خونه، مطمئن
باش همه خیلی از دیدنت خوشحال میشن. تو هم باید تعریف کنی که
این دور و ورا چی کار می کنی؟

با اخم دستم رو بیرون کشیدم که با صدای مردونه‌ای که طرف صحبتش
فاطمه بود رو شنیدم.

-فاطمه جان، ایشون کی هستن؟

به خودم جرأت دادم و سرم رو آروم بالا بردم که با دو چشم براق و
مشکی روبه رو شدم. با تعجب نگاهی به مرد روبه روم کردم. این دیگه
کی بود؟ چهره‌ای کاملاً مردونه داشت. موهای مشکی و کمی حالت‌دار،
پوستی سفید، لب‌های قلوه‌ای و چشم‌های مشکی که خیلی زیاد زوم
می کردی، توشون قهوه‌ای رو هم می دیدی.

با تعجب و سؤالی نگاهم رو از اون فرد ناشناس گرفتم و سؤالی به فاطمه
نگاه کردم و پرسیدم:

با این حرف من فاطمه چنان زد زیر خنده که اشک از چشم‌هاش جاری شد.

با تعجب و سؤالی نگاهش کردم. وا، چرا این طوری می‌کنه؟

به پسر هم نگاه کردم. چرا اون هم خیلی داره خندش رو کنترل می‌کنه؟

پسر: فاطمه جان، دوستت انگار چندان شناختی از من ندارم که ما رو همسر دونسته.

خنده‌ی فاطمه آروم- آروم قطع شد و جاش رو به چهره‌ی غمگین داد. من و اون پسر با تعجب به این حالت چهره‌ی فاطمه نگاه کردیم که یکهو تغییر کرد.

فاطمه خوبی؟ یهو چت شد؟

لبخندی غمگین زد و گفت:

-خوشحالم حداقل حالت غمگین صورتم باعث شد که باهام حرف بزنی.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. واقعاً از دستش ناراحت بودم. غمگینی من

گردنید ماه
قابل گفتار نبود. اون دیگه من رو ترک کرد و مثل کسی که اصلاً وجود
ندارم باهام رفتار کرد .

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. آروم سرم رو به سمت پسره متمایل
کردم که دیدم با نگاه کنجکاوی دوتامون رو زیر نظر داره.

با صدای غمگین فاطمه دوباره سرم رو به سمت فاطمه متمایل کردم.

فاطمه: این قدر از هم دور بودیم که تو و نولان هم رو نشناختید
دخترعمو؟

با این حرف فاطمه خشکم زد! اون پسره یا همون نولان هم حالش دست
کمی از من نداشت. نمی دونستم چی کار کنم، حتی توان پلک زدن هم
نداشتم. اصلاً باور نمی کردم که این پسر عموی من باشه. پسر عمویی که
ده سال پیش، شاید هم بیشتر آخرین باری بود که دیدمش. اون هم
خیلی متعجب شده بود. با صدایی که تعجب و بهت کامل توش معلوم
بود گفت:

-نیلوفر؟!!

آروم به چشم‌های مشکی رنگش نگاه کردم و در عجب شدم چه طور
همون موقع نشناختمش؟ آخه مشکی چشم‌هاش شباهت خاص و زیبایی

فاطمه: آره داداش، نیلو!

یکهه از اون حالت بهت‌زدگی بیرون اومد و با لبخندی که الان کامل بوی آشنا می‌داد نگاهم کرد.

نولان: خوشحالم دختر عمو بعد از این همه سال می‌بینمت. چه قدر بزرگ شدی.

لبخند نشست روی لبم، برای همین من هم در جوابش خیلی متین گفتم:

-همین‌طور من پسر عمو. اون موقع فکر کنم هیچ‌ده سالت بود که به آلمان سفر کردی، درسته؟

نولان لبخند مردونه‌ای زد و گفت:

-بله، درسته.

من هم متقابل لبخندی زدم که با صدای کنج‌کاو سورن تازه به خودم اومدم. دیدم فاطمه و نولان با تعجب نگاه‌مون می‌کردن.

سورن: نیلو اتفاقی پیش اومده؟ انگار آشنایی با این خانوم و آقا داری.

گردنبد ماه
من: آهوم، یادته توی جنگل پگاه خیلی چرند گفت؟ سیب زمینی کبابی‌ها
F_N
رو یادته؟

سورن حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

-خب یادمه. که یاد دخترعموت افتادی، درسته؟

لبخندی نشست روی لب‌هام، با همون لبخند گفتم:

-سورن این‌ها دخترعمو و پسرعمومن.

سورن اول با تعجب نگاه‌شان کرد و خیلی مؤدبانه دستش رو به سمت نولان برد و اظهار خوشبختی کرد. متقابل پگاه هم دستش رو به سمت فاطمه و بعد به سمت نولان برد که نولان خیلی آرام لبخندی زد و بدون دست دادن، اظهار خوشبختی کرد.

پگاه با تعجب دستش رو جمع کرد و چیزی نگفت.

درسته نولان توی یک کشور دیگه همه عمرش رو گذروند، اما اعتقاداتش هنوز همونه. همون پسرعمویی که نمازش قضا نمی‌شد.

با حرف نولان دست از فکر کردن برداشتم و به حرف‌های نولان گوش دادم.

نولان: حب دخترعمو، تو نمی‌خوای خانوم و آقا رو معرفی کنی؟ و

این که بگی چطوری سر از آلمان در آوردید و کجان عمو و زن‌عمو؟

با سؤالاتی که نولان پرسید نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم، اما مرگ یک بار شیون هم یک بار.

-پسرعمو قضیه‌اش مفصله، خیلی طول می‌کشه و من واقعاً حوصله‌ی

بیان کردنش رو ندارم. اما همین رو بدون هر سه تا دوستیم و این سفر

رو بالاجبار اومدیم و باید تا فردا به ادامه‌ی سفرمون پردازیم و زودتر اگه مأموریت‌مون تموم شد به ایران برگردیم.

فاطمه و نولان هر دو هم زمان گفتن:

-مأموریت؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره، مأموریت .

بیچاره‌ها کاملاً گیج شده بودن، اما چیزی رو بروز ندادن.

نولان: دخترعمو من و فاطمه کار به این چیزها نداریم. حداقل امشب رو

باید بیاید خونه‌ی ما. وگرنه اگه بابا بدونه خیلی از دست‌تون ناراحت

سؤالی به سورن اخمو و متفکر نگاهی کردم که سرش رو به معنای تأیید و مشکلی ندارد بالا و پایین کرد.

-پس باش، بیابد با هم بریم و با هتل تسویه کنیم و به منزل شما بیایم. فاطمه و نولان با رضایت لبخندی زدن و دیگه چیزی نگفتن.

تمام کارها رو انجام دادیم و به سمت خونهای عمو اینها راه افتادیم. بعد از نیم ساعت رسیدیم به یک آپارتمان نقلی و خیلی زیبا. در عین ساده بودن واقعاً زیبا و چشم‌گیر بود.

آروم از ماشین پیاده شدم و منتظر پیاده شدن بقیه شدم با ذوق بچگانه و خاصم گفتم:

-وای چه خونهای قشنگی دارید، خیلی نازه!

لبخند کوچیکی نشست روی لبهای نولان که باعث در هم شدن اخمای سورن شد. سورن یک چشم غره‌ی توپ بهم رفت که خودم رو جمع و جور کردم.

میرغضب، عبوس، ترسناک! حالا این ذوق من چرا به مزاج آقا خوش

پوف کلافه‌ای کشیدم و فکرم رو از همه جهت دور کردم. برخلاف تمام کسانی که پس از چند سال می‌خوان با خانواده‌ی عموشون یا هرکس دیگه روبه رو بشن و استرس دارن، من نداشتم. چه دلیلی بر استرس دار من هنوز از دست‌شون دلگیرم، خیلی زیاد که چرا یکهو مارو به فراموشی سپردن.

نولان با کلید در ورودی آپارتمان رو باز کرد و کنار کشید که ما اول وارد بشیم. لبخندی به این نوع احترامش زدم و همه داخل شدم و اون هم پشت سر ما اومد. سورن عینهو میرغضب بود و اصلاً نمی‌شد باهاش حرف زد.

تا ایستادن آسانسور هیچ‌کدوم حرف نزدیم. نولان آروم زنگ در رو فشرد. دونستم برای چی فشرده، چون مطمئنم بودم کلید همراهشه.

بد از چند دقیقه زن‌عموی ریزه- میزه‌ام در چهارچوب در نمایان شد و با غر- غر به نولان می‌گفت:

-چرا کلید رو همراه خود نبردی؟

گویی ما رو هنوز ندیده بود.

با لبخند^{گردنبد ماه} جلو رفتم و آرام گفتم:

-سلام زن عموی بی معرفت.

زن عموی بیچاره خشکش زده بود و با بهت من رو نگا می کرد.

زن عمو: نی... لو! تو.. این جا... چی کار ... می کنی؟

از شوکی که بهش وارد شده بود به لکنت زبان افتاده بود.

با لبخندی دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-اگه دلم براتون تنگ نشده بود هیچ وقت نمی اومدم. شما با نامردی حتی

یه زنگ هم به ما نزدی، ببینید مردیم، زنده ایم؟! واقعاً که زن عمو.

زن عمو با ناراحتی نگاهم کرد و یکهو بی هوا محکم بغلم کرد و با

بغض ته صداش گفت:

-چطوری ته تغاری من؟!!

لبخندی به این حرفش زدم. همیشه و همه جا من رو ته تغاری صدا

می کرد، و فاطمه چه قدر سر این موضوع حسادت می کرد.

یکهو سریع گفت:

گر دیند ماه
-وای ببخشید دم در گذاشتم تون. بفرمایید داخل.

نگاه کنجکاو زن عمو روی پگاه و سورن می چرخید و خیلی بامحبت اون‌ها رو هم به داخل دعوت کرد. به چادر گل - گلی زن عمو لبخندی زد. چه قدر دلم برای عطر چای‌های زن عمو تنگ شده بود.

آروم روی مبل‌های راحتی و طوسی رنگ نشستیم.

آروم چشم گردوندم و با فضای زیبای خونه رو به رو شدم. خونه‌ی نقلی و خیلی ساده که زیادی به دل می‌نشست. هرچی زندگی، خونه، کاشانه و... . ساده‌تر آرامش بیشتر! من متقابلاً واقعاً چنین زندگی پر از آرامش رو از خدا درخواست دارم.

زن عمو با اون فنجان‌های کوچک و زیبا وارد پذیرایی شد و به همه تعارف کرد. آروم فنجان رو برداشتم و بوی چای خوش‌بوی زن عمو رو به ریه‌هام فرو بردم .

با آرامش چشم‌هام بستم رو باز کردم و به زن عمو نگاهی کردم، که دیدم نگاه هر سه‌شون پر از مهر و محبته.

لبخندی بهشون زدم و گفتم:

-نمی‌دونی زن عمو چه قدر دلم برای چای‌های خوش‌بوت تنگ شده بود.

زن عمو آروم با اون چادر زیبا و گل - گلایش اشکی که توی چشم‌هاش حلقه زده بود گفت:

-نیلوم نمی‌دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود دختر قشنگم.

-آره راست می‌گید. اگه دلت تنگ شده بود حداقل یک تماس با ما می‌گرفتی.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-دخترم تقصیر ما نیست، هر چی دق و دلی داری سر عموت خالی کن که اون بود.

با تعجب و سؤالی نگاهش کردم که ادامه بده.

-ولله دختر قشنگم، ماجرای بین بابات و عموت پیش اومده که باعث این همه دوری بین ما شد.

با تعجب گفتم:

-ماجرای چی زن عمو؟ اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟

-الله‌اعلم دخترم، ما هم نمی‌دونیم. همه‌مون سردرگمیم که یهو بین دو

زن عمو خواست ادامه بده که صدای کلید در خونه اومد و صدای عمو که می گفت:

-آهای اهل خانه کجایید؟ ببینید کی اومده.

لبخند نشست روی لبم. همیشه عمو برخلاف بابام که مردی جدی بود، اون شاد و سرزنده و بسیار شوخ طبع بود.

با لبخند آرومی بلند شدم و روم رو به سمت عمو بلند کردم.

عمو: آهای اهل منزل، انگار مهمون داریم. ...

خواست ادامه بده که سرش رو بالا برد و با بهت و تعجب به من نگاه کرد.

عمو: نیلو! عموجون... تو... تو... این جا چی کار می کنی؟

اشک توی چشم های طوسی رنگم جمع شده بود. با بغض آشکاری گفتم:

-عمو انگار دلتنگم نبودی و از دیدنم خوشحال نیستی .

عمو لبخندی پر از خوشحالی زد و به سمتم پرواز کرد و محکم من رو

آغوش گرفت، و پر از مهر گفت:

گردنبند ماه
-عمو دورت بگرده! مگه میشه دلم برای یک یدونم تنگ نشده باشه؟! F-N

با این حرف عمو لبخندم عمیق تر شد، اما با لحن دلخوری گفتم:

-بله می بینم که چه قدر دلتنگم بودید که حتی یک زنگ بهم نزددید.

عمو آهی کشید و گفت:

-دختر قشنگم تو از چیزی خبر نداری، اما وقتش که رسید همه چیز رو بهت میگم.

آروم باشه گفتم و دیگه چیزی نگفتم. عمو آروم سر برگردند و پر سؤال نگاهم کرد، که منم با شیطنت درون چشم هام گفتم:

-من هم به وقتش براتون تعریف می کنم.

عمو با این حرف من پقی زد زیر خنده و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-الحق که شبیه خودمی. باشه، من حرفی برای گفتن ندارم.

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.

اون شب با همه ی خوبی و بدیش به پایان رسید، و ما الان در راه مسافرت به جایی هستیم که شاید بتونیم این گردنبند رو از خودمون دور

اما واقعاً قرار چه اتفاقاتی رخ بده؟ یعنی میشه من جون سالم از این ماجرا بیرون ببرم؟

یاد دیشب افتادم که چه قدر عمو ناراحت بود که می‌خواستیم بریم و من هم گفتم که مجبوریم و خیلی چیز دیگه. اون‌ها با این که قانع نشدن اما چیزی نگفتن. سر میز شام اگه نگاه‌های خیره‌ی نولان و اخم‌های درهم سورن رو فاکتر بگیریم، خیلی خوب بود.

بعد از چند مین به یک تونل تاریک رسیدم. یک تونلی که اجازه‌ی ورود ماشین رو نمی‌داد.

سورن کلافه ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و با بی‌حوصلگی که از دیشب دچارش شده بود از ماشین پیاده شد.

کلافه گفت:

-باید پایین. مجبوریم باقیش رو با پا بریم، راه ماشین‌رو نداره.

من و پگاه آروم از ماشین پیاده شدیم و به اون تونل وحشتناک نگاه کردیم. نمی‌دونم چرا، اما وقتی نگاهش کردم یک احساس وحشتناک

نمی‌دونم، اما احساسات پر از ترس، پر از نگرانی و پر از دلشوره بود و این احساس خبری ناگواری رو داشت به من القا می‌کرد.

کلافه نفسی عمیق کشیدم، که سورن متوجه کلافگیم شد.

سورن: حالت خوبه؟ چته، چرا کلافه‌ای؟

-نمی‌دونم چرا، اما احساس خوبی نسبت به این دره یا همین تونل ندارم.

سورن لبخند قشنگی زد و گفت:

-آروم باش عزیزم. اتفاقی نمی‌افته، الکی خودت رو دل‌نگران نکن.

لبخند نشست روی لبم. خیلی از آروم شدم، انگار که بهم انرژی خواستی داده باشم دیگه استرس نداشتم. فقط با این یک کلمه حال من رو از این رو به اون رو کرد. یک شک‌هایی به این احساسات پیدا کردم، اما قصد گول زدن خودم رو دارم!

اون هم دید که آروم شدم دیگه چیزی نگفت. سرش رو داخل گوشیش کرد، و آروم گفت:

-عجب!

گردنبند ماه
سورن: باید از این تونل بگذریم که به جاده‌ی اصلی برسیم. بعد از جاده‌ی F_N اصلی مستقیم به سمت رهان راه می‌افتیم. راهش دیگه مستقیمه، فقط دو ساعت کار داره پس زودتر راه بیوفتیم که این تونل رو رد کنیم نزدیک می‌شیم.

من و پگاه سرهامون رو بالا و پایین کردیم.

با سورن شروع به جمع کردن وسایل ضروری کردیم که در ادامه به مشکل بر نخوریم. بعد از این که خوب تمام وسایل رو جمع کردیم به سمت تونل حرکت کردیم. توی همون ابتدای راه به شدتی اون تونل، غار، اصلاً نمی‌دونم چیه تاریک بود که سورن چراغ‌قوه رو روشن کرد و به سمت تونل گرفت.

سقف غار تماماً از سوزن‌های یخی بود که اگه غار تکونی می‌خورد اون سوزن‌ها وارد بدن آدم می‌شدن و باعث مرگ حتمی بودن!

پایین غار همش خیس بود که بعضی از قسمت‌هاش رو کاملاً یخ بسته بود و اگه مراقب نباشی حتماً لیز می‌خوری. این فعلاً ابتدای غار بود، حالا داخلش ببینم چه‌طوره.

آروم با احتیاط هر سه‌مون وارد غار شدیم. هر جایی که سورن پا

گر دیند ماه
می داشت من و پگاه هم می زاشتیم تا سر نخوریم.

هر چه قدر جلوتر می رفتیم استرس و ترس من بیشتر می شد. واقعاً غار تاریک و وحشتناک بود.

یکهو سورن تند دستش رو به معنای "وایسید" تکون داد.

من و پگاه سریع ایستادیم ک دیدم صدایی مثل خرناس میاد! خیلی وحشت کردم. این صدا، تنها می تونه صدای گرگ باشه!

آن قدر ترسیدم بودم که سریع دست پگاه رو محکم گرفتم، اما با موجودی که از ته غار داشت بیرون می اومد احساس کردم که روح از تنم جدا شده. نمی تونستم نفس بکشم؛ به قدری اون موجود وحشتناک بود که لرزش پگاه رو هم خوب احساس کردم.

موجود چشمانش تمام لوچ بود که قرنيه چشمش سیاه نبود، قرمز متمایل به خاکستری بود. پشتی خمیده داشت که قوز بزرگی از پشتش بیرون زده بود. پاهای کشیده‌ی بلند به همراه دست‌های کوچک که زشتی بدنش رو بیشتر می کرد. پاهاش به رنگ فیروزه‌ای و سفید و گرمی بود. انگار که این سه رنگ رو باهم قاطی کردن و به پوست پاهاش زدن. دست‌هاش سیاه- سیاه بود. ناخون‌هاش اندازه‌ی انگشت وسطی ما بلند

گردنند ماه
بود که زیرشون رو همه خون گرفته بود.

بوی لجن ازش بلند شده بود. با اون دماغ کریه و بزرگش بو می کشید،
انگار که بوی آدمیزاد رو استشمام کرده باشه!

سورن آروم به دیوار تکیه داد و اشاره به ما کرد که به دیوار تکیه بدیم و
یک حرکت کوچیک رو هم نکنیم.

من ساره به تبعیت از سورن همون کار رو کردیم که پگاه نمی دونم عمد
بود یا غیر عمد، صدایی ایجاد کرد که توجه اون هیولا بهمون جلب شد.

از وحشت داشتم جون می دادم، تمام بدنم می لرزید. به شدتی حالم بد
بود انگار می خواستم که ذره- ذره گوشت بدنم رو آب کنن.

اون هیولا آروم- آروم به سمت ما قدم بر می داشت و با اون دماغ
گریهش بو می کشید.

آروم از کنار ما رد شد. همین که خواستم نفس راحتی بکشم حمله کرد
به سورن و اون ناخون های پر خورش رو داخل گوشت دست سورن کرد،

اما سورن هیچ صدایی از خودش بیرون نیاورد. معلوم بود درد می کشه.
خواستم جیغ بزنم که پگاه سریع دستش رو روی دهنم گذاشت.

اشک هام دونه به دونه از چشم هام جاری می شدن. دیگه چشم هام داشت

از اُون حالت ^{گردنبند ماه} سیاهی می رفت که دیدم سورن اُون چاقوی

بزرگش رو روی پشت اُون هیولا فرو برد و ده بار به پشتش کوبید. جیغ وحشتناک اُون هیولا تمام غار رو به لرزش در آورد.

یکهو سورن اُون ول کرد که به زمین افتاد و خون کثیف بدنش تمام سطح غار رو گرفت.

عین چی می لرزیدم. مطمئنم رنگم عین گچ دیوار شده.

سورن سریع خیز برداشت سمتم و دستم رو محکم کشاند دنبال خودش و من اصلاً نفهمیدم که یک ساعته حرف می زنه و من صداش رو نشنیدم.

الآن که واضح به صداش گوش میدم صدای فریادش بود.

سورن: با اُون جیغی که اُون غول زد الآن تمام افرادش می ریزن و صد در صد گیرشون بیوفتیم تیکه و پارمون می کن. اونها چشم ندارن، اما حس بویایی و شنوایی قوی ای دارن. نباید که وقتی میان حتی تیکه ای تکون بخورید و گرنه می فهمن.

با بغض که توی صدام بود گفتم:

سورن که انگار تازه حال من رو دیده باشه ترسید. تند به سمتم برگشت.
وقتی دید هر آن ممکنه که از حال برم سریع کمرم و گرفت و
وحشتزده گفت:

-نه نیلو، نه! نباید بزاری از هوش بری. اگه بری به دست اون غولها
خورده می شیم. سعی کن به خودت مسلط باشی. سعی کن با ما همراه
باشی، چیزی تا در ورودی غار نمونه.

ولی من توی حال خودم نبودم. با صدای تند- تند دویدن هزار تا پا دیگه
احساس کردم. چیزی از وجودم نمونه. چنان صدای پا زیاد بود که رنگ
از رخ سورن هم پرید. دیگه دونستم تموم، دیگه عمری از ما باقی نمونه
نشد برای آخرین بار مامان و بابام رو بینم. نفس عمیقی کشیدم و تکیه
دادم به دیوار غار. صدای پا هر لحظه به ما نزدیک تر می شد. سورن و پگاه
هر دو وحشتزده گوش به صدا می دادن، اما من نه. آروم بودم، آروم لالایی
که مامانم همیشه واسه این که خوابم ببره در گوشم می خوند رو زمزمه
کردم.

-لالایی گلم لالا

گردنبند ماه
بخواب لوله شب است لالا

لالایی دخترم وقته خوابه

بابات شب است و تو راه

لالا لالا لالا لالا

بخواب که خواب شیرینیه

شیرینیش از عسل شیرین تره

لالا لالا لالا لالا

آروم اشک هام رو پاک کردم و خواستم ادامش رو زمزمه کنم که صدای پا قطع شد. دیدم یک مرده ست که داره با وحشت فرار می کنه و اون غول ها دنبالشن. یکهو مرده تا چشمش به ما افتاد حواسش پرت شد و افتاد زمین، و چهار تا از غول ها افتادن روی بدن بی جونش و با چنگ و دندون تمام گوشت های مرد رو بریدن. فقط داد های مرد رو می شنیدم که به اروپایی می گفت:

-یا مسیح! تو رو خدا کمک کنید!

اما بی فایده بود، چون یکی شون چنگ زد و خر- خره اش رو جوید. اون جا

سورن سریع دست از روی چشمام گرفت، ولی دیر شده بود. من همه چی رو دیده بودم، عین مرده‌ی متحرک شده بودم! آروم دست‌های یخ زده‌ام رو روی دست‌های یخ‌زده‌ی سورن گذاشتم و برش داشتم و آروم نگاهی به مردی که سر از تنش جدا شده بود کردم.

یک دستش رو پرت کردن جلوی پای ما و اون دندون‌های تیز و برنده‌شون رو داخل ریه‌ی مرده کردن و گوشتش رو بیرون می کشیدن. بعضی‌هاشون خون مرد رو می مکیدن.

دیگه بغض نداشتم، اشک نداشتم. دیگه ترسی هم نداشتم. هیچی نداشتم، فقط عین مرده‌ی متحرک به پای جدا شده‌اش و سر جدا شده‌اش نگاه می کردم.

نگاهی به آبشار خون کردم که چه‌طور توی اون کف یخی شفاف هست نگاهی کردم. دیدم تمام دل و روده‌اش رو بیرون کشیدن. بوی خیلی گندی تمام غار رو گرفته بود. سورن آروم لباسش رو روی بینیش قرار داد و دست من رو دنبال خودش کشید. عین یک بچه‌ی بی دفاع شده بودم که هیچکس رو نداره.

تا لحظه‌ای که از اون صحنه‌ی وحشتناک رد شدیم من سرم رو به

سمتش می بردم و نگاه به خوردن اون هیولا می کردم.

دیدم آروم- آروم از جلوی چشم هام ناپدید شدن.

سورن و پگاه نفس عمیقی کشیدن و عرق روی پیشونی شون رو پاک کردن و کف غار نشستن.

کاشکی تمام مشکلات همون جا تموم می شد.

غار شروع به لرزیدن کرد و اون یخ های سوزنی تمام به پایین ریخته شدن، که یکی شون از کنار بازوی من رد شد و این باعث شد خراشی روی بازوم ایجاد کنه. اما دردی که توی اون صحنه آن قدر برام وحشتناک بود که درد خراش برام هیچی بود.

سورن داد می زد و اسمم رو صدا می کرد، اما من خشک شده زیر اون همه یخ سوزنی مونده بودم. سورن سریع عین یک پدر فداکار اومد و کمرم رو محکم گرفت و به دیوار غار کوباند. احساس کردم که مهره های پشتم داغون شدن.

سورن نفس- نفس می زد. یکهو سرم داد زد:

-دختر حواست کجاست؟ داشتی به دیار باقی می شتافتی! اصلاً انگار

توی این دنیا نیستی. بفهم کجایی، بفهم و این قدر من رو اذیت نکن.

بغضم گرفت. چشم‌هام پر از اشک شد که دیدم سورن کلافه ازم فاصله گرفت و دست خونیش رو داخل موهایش فرو برد.

آروم، عین بچه‌های مظلوم سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم.

سورن با صدایی آروم که کلافگی ازش پیدا بود گفت:

-بهتره زودتر راه بیوفتیم تا از اون غار بیرون بریم.

دوتاشون بازو هام رو گرفتن که یکهو سورن زخم روی بازوم رو دید.

عصبی چند تا غر- غر با خودش کرد و دیگه چیزی نگفت. آروم به

روشنایی در غار نگاه کردم و آروم لبخندی زدم. باور نمی‌کردم که نجات

پیدا کردیم، اما. ...

دیدم چهار تا از اون هیولاها دقیقاً از کنار ما دارن رد میشن. هیچ‌کدوم

حتی نفسی نمی‌کشیدیم. سورن آروم- آروم و قدم‌زنان به طرف در غار

حرکت کرد و من رو هم دنبال خودش می‌کشوند. به در غار رسیدیم،

یعنی نجات پیدا کردن از این مخمسه. اما در آخر سورن پاش به یک

چوب یخ زده‌ی خشک خورد که صدای بلندی ایجاد کرد، که دیدم هیولا

گوش‌هاشون رو تیز کردن و به سمت من حمله کردن. باور

کنید یوزپلنگ این قدر سرعت نداره که اینها داشتن. ما هم شروع به دویدن کردیم، اگه بیرون می رفتیم اونها دیگه نمی تونستن که بیرون بیان و نجات پیدا می کردیم. در آخر رسیدیم به غار که دیدم یکی از هیولا بازوی من رو به چنگ گرفت. جیغ زدم که سورن رو دیدم. سریع به سمت من دوید و چاقوش رو داخل دست اون هیولا کرد که هیولا صدای وحشتناکی داد که توجه اون چند تا بهش جلب شدن. تا به خودم پیام دیدم سورن من رو به سمت در خروجی غار پرت کرد و در آخر دیدم که دست سورنم رو کشون - کشون با خودشون به داخلی غار بردن و من فقط اون نگاه پر مهر آخرش رو که به من کرد رو، دیدم. به خودم اومدم و شروع کردم به جیغ زدن. با تمام وجودم جیغ می زدم و می گفتم:

-نه! سورن نه!

اما سورن نگاه آخرش رو به من کرد و آروم زمزمه کرد کرد:

-برو!

اما من فقط جیغ می زدم و اسمش رو صدا می کردم. تند - تند اشک هام رو پاک می کردم که دیدم واضح بشه، اما دیر شده بود دیگه سورنی وجود

با تمام وجودم جیغ می کشیدم و گریه می کردم. هنوز لحظه‌ی بردن سورن توسط اون هیولا جلوی چشم‌هامه، همون لحظه که با چشم‌های دریابیش و پر از مهرش من رو نگاه می کرد. عین روانی‌ها شده بودم، فقط جیغ می کشیدم. تمام صورتم رو چنگ انداختم که زخم‌های عمیقی روی صورتم ایجاد شده بود. سوز داشت، زیاد هم داشت، اما سوزشش اندازه‌ی از دست دادن سورن نبود. با تمام وجود جیغ زدم:

-سورن نه خدایا! این چه امتحانیه؟! خدایا سورن مُرد!

من رو جون پناه خودت کن برو

بزار پای این آرزوم وایستم

به هرکی بهم گفت ازت رد شده

قسم می‌خورم من خودم خواستم

من رو جون پناه خودت کن برو

من از زخم‌هایی که خوردم پرم

تو باید از این پله بالا بری

گردنبند ماه
تو بالا نری من زمین می خورم

درست لحظه‌ای که تو باید بری

اسیر یه احساس مبهم شدیم

بین بعد یک عمر پر- پر زدن .

هق- هق می کردم. دیگه جونی توی تنم نمونده بود. اصلاً نمی‌تونستم باور

کنم سورنی که هر لحظه باهام بود، همیشه و در همه لحاظ کمکم

می‌کرد، جونم رو نجات می‌داد، اما الان نیست. چون... چون اون مُرده!

خدایا این چه رسمیه که سرم آوردی؟ این رسمه؟! الان می‌دونم اون

احساسات مبهم که همیشه گیجم می‌کرد چی بوده. الان می‌دونم که من

برای اولین بار عاشق شدم!

چه جای بدی عاشق هم شدیم

برای تو مردن شده آرزوم

یک حقی که من دارم از زندگی

نگاه کن توی این برزخ لعنتی

چه مرگی طلبکارم از زندگی

گردنبند ماه
به هر جا رسیدم به عشق تو بود

کنار تو هرچی بگی داشتم

بین پای تاوان عشقم به تو

عجب حسرتی توی دلم کاشتم

اگه فکر احساس مونی برو

اگه عاشق هر دومونی برو

توی این نقطه از زندگی مرگ هم

نمی‌تونه از من بگیره تو رو

قطره - قطره اشک از دو گوی طوسی رنگم می‌ریخت. دیگه جونی توی

تنم نبود. تمام خاطراتم از همون اول که سورن رو دیدم تا آخر، جلوی

چشم‌هام جولان دادم.

کنار هر قطره‌ی اشکم.

هزار خاطره دفنه.

این قدر خاطره داریم؛ که گویی قد یک قرنه!

عشقی که مثل زهره!

ولی بی عشقِ تو هر دم؛ خنده با لبهای من، قهره.

درسته با منی؛ اما به این بودن، نیازارم.

تو که حتی با چشم‌هاتم؛ نمیگی آه، دوستِ دارم!

اگه گفتم دوستِ دارم.

فقط بازی لب‌هات بود!

وگر نه رنگِ خودخواهی، نشسته توی چشمت بود.

هر چی عشقه توی دنیا.

من می خواستم مالِ ما بشه.

اما تو هیچ وقت نداشتی؛ بین مون غصه نباشه.

فکر می کردم که می تونم؛ با تو هم خونه بمونم.

نمی دونستم، همیشه.

آخه بی تو؛ نمی تونم.

گردنبند ماه
حالم خیلی بد بود، تلو- تلو می خوردم. یکهو سرم گیج رفت و لحظه آخر

احساس کردم که با زمین یکی شدم و سرم به یک تیزی خورد و توی سیاهی مطلق فرو رفتم .

"دانای کل"

چه قدر سخت بود رفتن سورن نیلو. داغون بود، خیلی داغون! به خود که آمد، وقتی فهمید عاشق سورنش شده که دیگر سورنی وجود ندارد. چه قدر غریبانه، چه قدر مظلومانه چشم از جهان بست. چه قدر غمگین بود پر- پر شدن سورن برای نیلو.

گله می کنم؛ من از تو.

از تو که این همه بی رحمی!

هزار بار مُردم؛ از عشقت!

تو که هیچ وقت، نمی فهمی!

گله می کنم؛ من از تو.

از تو که این همه بی رحمی!

هزار بار مُردم؛ از عشقت!

تو که هیچ وقت، نمی فهمی!

هر چی عشقه توی دنیا.

گردنبند ماه
من می خواستم مالِ ما بشه،

اما تو هیچوقت نداشتی؛ بین مون غصه نباشه.
فکر می کردم که می تونم؛ با تو همخونه بمونم.

نمی دونستم، همیشه

آخه بی تو؛ نمی تونم.

گله می کنم؛ من از تو.

از تو که این همه بی رحمی!

هزار بار مُردم؛ از عشقت!

تو که هیچوقت، نمی فهمی!

گله می کنم؛ من از تو.

از تو که این همه بی رحمی!

هزار بار مُردم؛ از عشقت.

تو که هیچوقت نمی فهمی.

با ضربه‌هایی که به صورتم می خورد چشم‌هام رو باز کردم و گیج به دور و
برم نگاه کردم.

پگاه: هوی، پاشو. خواب بسته باید راه بیوفتیم. سورن مُرد دیگه! باقی راه

بغض کردم و قطره‌های اشک لجوجانه از چشم‌هام جاری شد. صدام به خاطر جیغ‌هایی که زده بودم بالا نمی‌اومد. احساس می‌کردم که گلوم پاره شده و دیگه حتی نمی‌تونم حرف بزنم. آروم از سر جام بلند شدم که سرم گیج رفت و خواستم بیوفتم زمین، که با گرفتن یک تخته سنگ خودم رو کنترل کردم. باز هم بغض کردم. این موقع سورن کمکم می‌کرد، اون نگران حالم می‌شد. الان می‌فهمم که اون احساسات چی بود. الان می‌فهمم که چه کسی رو از دست دادم. الان می‌فهمم که خیلی توی این راه ضربه خوردم.

با حال داغون مثل افسرده‌ها دنبال پگاه راه افتادم که ببینم قراره کجا ببرتم. توان یک قدم راه رفتن رو هم نداشتم، اما مجبور بودم دیگه جونم توی تنم نمونده بود. طبق گفته‌ی سورن قراره به یک کوه بریم که گردنبند رو بندازیم توش، اما هر چی که می‌رفتیم خبری نبود. تا چشم کار می‌کرد بیابون بود، فقط بیابون. تشنم شده بود. باز یاد سورن افتادم و باز هم اشک‌هام جوشید. با صدای داد پگاه تند اشک‌هام رو پاک کردم. پگاه: آه بسه دیگه، سرم رو بردی. چه قدر گریه می‌کنی، کافیه!

گردنبند ماه
منی که جلوی پگاه پر سر و زبون بودم و اجازه نمی‌دادم چیزی بگه، الآن^{F-N}
که دیگه سورن رو ندارم و حال روحیم خرابه جرأت نمی‌کنم یک کلام
حرف بزنم، حتی یک کلام.

سه ساعتی می‌شد راه می‌رفتیم. هوا رو به ظهر می‌رفت. خیلی گرم بود،
حتی خاک هم داغ بود. سوزش گرما آزارم می‌داد. حالم اصلاً خوب نبود.
بدنم سست بود و توان این گرمای شدید ظهر رو توی این بیابون بی‌آب
و علف رو نداشت.

توی همین فکرها بودم که صدای پگاه من رو به خودم آورد.
پگاه: رسیدیم، همین جاست. همون کوهی که سورن گفت.

خشکم زد! چی داره میگه؟ مغزش تاب برداشته؟! این جا فقط تا چشم کار
می‌کنه بیابونه، این جا که کوهی نیست. با وحشت به پگاه نگاه کردم که
پوزخندی زد.

پگاه: الاغ از اول هم کوهی وجود نداشت. سورن هم اطلاعات غلط داشت
و فکر می‌کرد چنین کوهی وجود داره، اما در اصل هیچ کوهی وجود
نداره.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:

پگاه پوزخندی زد و گفت:

-چی کار کنیم نه، چی کار کنی؟ این درسته.

همین طور با بهت نگاهش کردم احساس کردم پاهام تحمل وزنم رو نداره. با زانو محکم خوردم زمین و اشک هام تند- تند از چشم هام جاری می شد. زیر لب فقط اسم خدا رو صدا می کردم که الآن باید چه غلطی کنم. باورم نمیشه، الآن توی این بر و بیابون چی کار کنم؟ خدایا صدام رو می شنوی؟ چی کار کنم؟!

اشک هام به حالت سیل آسایی صورتم رو خیس کرده بود، به طوری که جلوی دیدم رو گرفته بود.

فقط اسم خدا رو صدا می کردم که خودش تنها می تونه کمک کنه. الآن که سورن رو ندارم قدرش رو می دونم. الآن عین سگ پشیمون شدم که باهاش بد رفتار کردم، باهاش لجبازی کردم. الآن می دونم اون توی تنه اییم، توی جایی که هیچ کس پیشم نبود، نه بابا، نه مامان، نه نینا و نه هیچ کس دیگه اون شده بود پشت و پناهم، اون شد بود همه کسم. الآن می فهمم بعد از خدا اون تنها یاورم بود. داد زدم:

گردنبند ماه
-خدایا الآن تنها یاورم کجاست؟ الآن من توی این بر و بیابون چی کار
کنم؟

صدای "آخی" یک نفر توجهم رو جلب کرد. از جام بلند شدم و تند- تند
اشک هام رو پاک کردم تا دیدم باز بشه. کسی رو به روم نبود، جز
الکساندر!

الکساندر: آخی، دلم به حالت سوخت دختره‌ی بیچاره. همه دورت زدن،
سورن جونت مُرد، پگاه ولت کرد. آخی!
عصبی شدم و داد زدم:

-تو چی میگی این وسط، ها؟ تو چی میگی؟

به پگاه نگاه کردم که به سمت الکساندر می‌رفت. نه خدایا نه، دیگه تحمل
این یک موضوع رو ندارم. دیگه نمی‌تونم باور کنم که پگاه... ..

یاد وقتی افتادم که از عمد صدایی ایجاد کرد تا توجه غول‌ها بهمون جلب
بشه. تمام کارهایش عین فیلم از جلوی چشم هام رد شدن و من بار به بار
شوکه‌تر می‌شدم و بار به بار، احساس جنون می‌کردم.

همین‌طور نگاهشون می‌کردم.

F_N
الکساندر: گردنبد ماه
کوچولو می‌خوای از این‌جا چون سالم به در ببری؟ خب تنها
یک راه داره، اون هم اینه. ...

سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

-باید عضو باند ما بشی. اگه نشی توی این بر و بیابون ولت می‌کنیم.

عصبی شدم و داد زدم:

-کور خوندید! توی این بیابون هم بمیرم عضو باند شما نمیشم. مرگ

حق داره به این دین لجن تو با این افراد لجن‌تر از خودت!

الکساندر لبخندی چندشی زد و گفت:

-الیزا این آدم بشو نیست، چی کار کنیم؟

پگاه (الیزا) پوزخندی زد و گفت:

-الکس ولش کن، بیا بریم. این توی این بیابون جون می‌ده و تمام!

با صدای یک نفر انگار تمام دنیا رو بهم اون لحظه دادن؛ انگار

که عزیزترین کس‌هام رو دیدم .

فرانک: فکر نمی‌کنم !

گردنبند ماه
الکساندر عصبی برگشت سمت فرانک و داد زد:

-چی؟

فرانک پوزخندی زدو گفت:

-فکر نمی‌کنم اجازه بدم که یک خش روش بیوفته.

الکساندر عصبی خیز برداشت سمت فرانک و داد زد:

-چی داری میگی آخه؟ چی داری میگی تو؟

فرانک گفت:

-همین که گفتم. گورت از جلوی چشم‌هام گم کن!

بعد اومد سمت من. با دیدنش تموم اشک‌هام جاری شد و فقط نگاهش

می‌کردم. انگار که مُنجیم اومده، فقط نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و

یک آب معدنی بهم داد و اشاره کرد بخورم. با بغض تمام آب رو سر

کشیدم که فرانک خیلی مهربون گفت:

-نوش جونت.

با بغض گفتم:

-فرانک؟ فرانک سورن... فرانک سورن مُرد. فرانک پگاه، یا همون الیزای

آشغال دسته‌ی اونا بود. فرانک تک و تنهام، تو دیگه بهم پشت نکن .

فرانک لبخندی مهربون زد که قلبم، دلم و روحم، همه آروم گرفت.

فرانک: خیالت راحت، دیگه نمی‌ذارم اذیتت کنن. می‌برمت پیش

خانوادت، نگران نباش.

با این حرف فرانک از خوشی زدم زیر گریه که اخم الکی کرد و گفت:

-ا، گریه کنی نمی‌برمت ها.

تند- تند اشک‌هام رو پاک کردم و نگاهش کردم که لبخندی زد.

فرانک: آفرین، حالا شد.

لبخندی زدم که این لبخند چندان طولانی نبود، که صدای آخ فرانک

بلند شد!

با بهت به چاقویی نگاه کردم که داخل پشت فرانک فرو رفته بود. خشکم

زد، فقط همین‌طور نگاهش می‌کردم که دیدم دو زانو افتاد زمین. جیغ

زدم و اسمش رو صدا زدم که با دردی که می‌کشید بهم می‌گفت آروم

باش. اما من فقط جیغ می‌زدم و اسمش رو صدا می‌زدم. با صدایی که

معلوم بود به زور حرف می‌زنه گفت برم سمتش. رفتم، جلوش زانو زدم

که از درد چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌داد. از گریه‌ی زیاد هق-هق می‌کردم و صدایش می‌کردم. لبخند زوری زد و می‌گفت آروم باشم، اما مگه می‌شد؟ تنها یاورم فرانک هم رفت. تنها یاورم فرانک آروم گفت: -روزی که دیدمت دونستم از اون آدم‌های سرسختی که به این دین نمیای، برای همین با خودم گفتم کارم ساخته‌ست و باید خیلی تلاش کنم تا به دین بیارم و پیش اعلیحضرت یا همون شیطان خودم رو خوب جلوه بدم تا مقام بالاتری بگیرم. روز به روز می‌گذشت و من شیفته‌ی اخلاقت می‌شدم. شیفته‌ی دینت، شیفته‌ی این که چه قدر وقتی نماز می‌خونی چهرت زیبا و نورانی میشه، ولی همه‌ی ما از دین مون فرارین. تصمیم گرفتم راجب دینت. ...

این جا شروع به سرفه کرد و خون بالا آورد. فقط به خونی که از دهنش بیرون می‌زد نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم.

چند تا نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-رفتم راجع به دینت تحقیق کردم و شیفته‌ی دینت شدم! شیفته‌ی عدالت‌تون، شیفته‌ی قانون‌هاتون، شیفته‌ی همه چیز شدم. شیطان می‌دید که رفتارم عوض شده، برای همین سعی کرد که بشم فرانک

F_N
گردنبند ماه
سابق اما فایده نداشت، من دیگه از دست رفته بودم. بعد از خیلی تحقیق
پیش یک عالم بزرگ از تون مسلمان شدم.

وسط سرفه‌های شدیدش خندید. صداش خس - خس شده بود. با همون
صدا که به زور بالا می‌اومد گفت:

-تصمیم داشتم بعد از نجات تو از دین کامل بیام بیرون، حتی اگه مرگم
حتمی باشه.

با صداهای داد نامعلومی سرم رو به سمت اون‌ور بردم که الکساندر رو
دیدم. محکم به اون حفاظی که دورمون بود می‌زد. الآن دونستم چه‌طور
به سمت‌مون نیومدن؛ فرانک دورمون حفاظ کشیده بود.

فرانک: من رو نگاه کن.

با بغض نگاش کردم که گفت:

-الآن یک حباب درست می‌کنم. معطل نکن و سریع سوار شو، تو رو وارد
آپارتمان تون می‌کنه خانوادت نگرانتن. بسه این همه اذیت شدن، برو.

با صدایی که می‌لرزید جیغ زدم:

-چطور برم؟ چطور تنهات بزارم، هان؟ آخ فرانک، آخ دارم روانی میشم.

گردنبند ماه
فرانک تو رو قرآن نفس بکش. تو دیگه نمیر، تو دیگه تنهام نذار. فرانک^{F-N}
دیونه میشم، به خدا میشم!

فرانک کامل رو به شکم افتاد زمین. با تمام توانش دستش رو بالا آورد و
یک حباب درست کرد و با صدایی که به سختی بالا می‌اومد گفت:

-من دیگه زنده نمی‌مونم، برو.

جیغ زدم:

-تو دیگه تنهام نزار، تو دیگه مثل سورن تنهام نذار.

لبخند مهربونی بهم زد و کلمات آخرش رو تنها شنیدم.

فرانک: سورن... سورن... ..

حرفش تموم نشد که چشم‌هایش رو بست. با تمام وجودم جیغ زدم و
اسمش رو صدا زدم، اما فرانک تموم کرد. فرانکم جلوی روم مرد، دیگه
فرانک هم نداشتیم! دیدم دیگه داشتن حفاظ رو می‌شکستن، برای همین
با تمام وجودم دویدم و داخل حباب صورتی رنگ شدم. حباب به هوا
رفت و من برای بار آخر در هوا به صورت خونی و سفید فرانک نگاه
کردم و آروم گفتم:

-گردنبند ماه
خدا به همراهِ فرانک. خوشحالم که با این دین منفورت نمودی.

خوشحالم با اسم خدا تموم کردی. خدا نگهدار!

هرچی عشقه توی دنیا.

من می خواستم مالِ ما بشه.

اما تو هیچ وقت نداشتی؛ بین مون غصه نباشه.

فکر می کردم که می تونم؛ با تو همخونه بمونم.

نمی دونستم، همیشه

آخه بی تو؛ نمی تونم .

لبخند تلخی زدم و به الکساندری نگاه کردم که چطور پریشون دور

خودش می چرخه و داد می زنه:

-یکی حباب رو نگو داره!

نگاه آخرم به جنازه ی بی جون فرانک کردم و بعد، غیب شدن حباب.

نمی تونستم باور کنم حباب دقیقاً جلوی در آپارتمان

نقلی مون وایساده. حباب جلوی در خونه ترکید. با بغض به سر و

صداهایی که از خونه می اومد گوش کردم. لبخندی زدم. لبخندی

گردنبند ماه
خسته، لبخندی تلخ، لبخندی از زهرمار بدتر، روی لبهام شکل
گرفت .

آروم زنگ در رو زدم که صدای "کیه؟" مامانم اومد، قطره‌ی اشک از
چشمهام جاری شد. مامان در رو باز کرد. صورتش اونور بود و هنوز من
رو ندیده بود. آروم به سمتم برگشت و گفت:
-کی. ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که با دیدنم خشکش زد. همین طور نگاهم
می کرد. با صدای خسته‌ای گفتم:
-سلام مامان زهرا.

همین حرف کافی بود بزنه زیر گریه و همه بدو از پذیرایی بیان سمت
در که ببینن چرا مامانم گریه می کنه، که با دیدن من خشکشون زد.
آروم به صورت مامان، بابام، عموم، زن عمو، نولان و فاطمه نگاه کردم که
همه با بهت نگاهم می کردن. آروم مامان رو که از زور گریه هق-هق
می زد کنار زدم و داخل خونه شدم. گرمای خونه که بهم خورد پاهام
سست شد و روی زمین فرود اومدم. چشمهام جایی رو نمی دید، فقط
صدای جیغ مامان رو می شنیدم. هر چه قدر پلک زدم فایده نداشت،

انگار پرده‌ی مشکی جلوی چشم‌هام رو گرفته بود. از ضعفی که توی بدنم بود بیشتر از این نتونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم. آروم پلک‌هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

"دانای کل"

زهرا با بهت به جسم بی‌جان فرزندش، دخترش دردانه‌اش نگاه می‌کرد. جیغ زد و اسم دخترش را صدا می‌زد. همه خشک‌شان زده بود و نمی‌توانستند از خود عکس‌العملی نشان دهند. اما امان از مادر که هر چه قدر بگویند بهشت زیر پای مادران است، باز هم کم است.

سر درخترکش را به آغوش کشید و گریه کرد. به قیافه‌ی دخترش نگاه کرد، حاضر بود قسم بخورد دخترش فرقی با پوست و استخوان نمی‌کرد. پوست سبزه اش الآن با گچ دیوار مو نمی‌زد. زیر چشمان درشت و زیبایش سیاه شده بود. لبان غنچه‌ای‌اش خشکیده و کبود شده بود. سر و صورت و لباسانش تمام خاکی بودند. نولان سریع به خود آمد و نبض دخترعموی خود را گرفت. وحشت‌زده گفت که نبضش نمی‌زند. با این حرف زهرا زد زیر گریه و جیغ زد و اسم یکی - یک دانه‌اش را صدا زد، اما نیلو چشمان خود را باز نمی‌کرد. انگار که روحش و جسمش وحشتناک خسته بود. انگار که دیگر دوست نداشت چشمانش رو باز

کند . کم چیزی نبود، کشته شدن سه آدم را با چشمان خود دیده بود.

مگر او چه قدر تحمل داشت؟!

زهره گریه می کرد و دخترکش را صدا می زد، اما بی فایده بود. با بغض لبان

خشکیدهاش را روی پیشانی دخترکش نهاد و عمیق بوسید، که

احساس کرد تن یخزدهی دخترکش گرم شد. ناگهان نور شدیدی تمام

وجود دخترک را در بر گرفت. این نور آن قدر شدید بود که جسم بی جان

نیلو را پنهان کرد. همه مبهوت به این نور نگاه کردند. نور آن قدر شدید

بود که مردمک چشمان همه شان واکنش داد، جز مادر. اون تنها به

گردنبند ارثیه اش که بلای جان دخترکش شد نگاه کرد که از گردن

دخترکش جدا می شود و آرام بر روی زمین افتاد و تبدیل به

خاکستری شد، و از دیدبانش غیب شد. لبخندی زد، اشک از چشمان

بی روحش پایین ریخت. دخترکش جان گرفت و گردنبند برای همیشه

نابود شد، و دست از سر اجداد بعد از نیلو برداشت. ولی این پایان قصه

نیست!

پدرش جسم بی جان نیلو را بر اتاقش برد. اتاقی که در این یک سال جای

او و همسرش شده بود. مادری که خود را بر روی تخت دخترکش

می انداخت و تا صبح اشک می ریخت. پدري که در این یک سال کمرش

شگفت، پیر شد. مادری که تمام گیسوان زیبایش به رنگ نقره‌ای و

سفید، همچون برف زمستان شد، و دخترکی که از لحاظ شرایط روحی نابود شد، داغون شد. آیا این دخترک به قبل خود باز می‌گردد آیا می‌تواند نشاط خود را دریابد؟ آیا می‌تواند درس و دانشگاه خود را از نوع شروع کند؟ تنها خدا می‌داند که چه تصمیمی بگیرد و چه کند.

خانواده عمویی‌اش که دگر از این راز نهفته که بین دو برادر اتاق افتاده بود و باعث دلگیری بین آنها شده بود دست برداشتند و این راز تا پایان عمر پنهان ماند. رازی که مشخص نبود که باعث دوری چند ساله این دو برادر شده بود چه بود؟ آنها به ایران آمدند و به سراغ برادر خود رفتند. برادر و زن برادری که از دیدن‌شان شوکه شدند. برادری که انگار ده سال پیرتر شده بود و زن برادری که مشخص بود به اجبار سر پا است. زن و شوهر دنبال همدمی می‌گشتند و این خوب بود. همدم خود را پیدا کردند و تمام ماجرا را برای برادر و زن برادر خود تعریف کردند. زن عمو همراه فاطمه اشک می‌ریخت و نولان و عمویش خشک‌شان زده بود. هر چهار با خود گفتند نیلو چه کشیده، چه‌ها که بر سر او نیامده و همان شب آمدن نیلو و شوکه شدن همه‌ی آنها.

"یک سال بعد"

گردنبند ماه
F-N
یک سال از اون روز می گذره. یک سال زیر دست روانپزشکم، یک ساله
مثل دیونه‌ها به جنون رسیده بودم. یک ساله شب‌ها همش کابوس
می‌بینم؛ کابوس مرگ سورن، کابوس مرگ فرانک. یک ساله که زندگی
ندارم. یک ساله، یک چشم مادرم خون و یک چشمش اشکه. یک ساله
بابام ده سال پیرتر شده. یک ساله دانشگاه می‌رم. یک ساله سعی دارم
به خاطر خانوادم بر خودم مسلط باشم. یک ساله با قرص‌های آرامبخش
و اعصاب می‌خوابم. یک ساله قرص خواب‌آور می‌خورم تا خوابم ببره،
آرام‌بخش می‌خورم تا کابوس نبینم. یک ساله آرام شدم، با کسی
زیاد حرف نمی‌زنم، بیرون نمی‌رم و فقط توی اتاقم و درس می‌خونم،
شاگرد اول دانشکده‌ام. اون یک سال رو که وقت نکردم بخونم جهشی
خوندمش تا جبران کنم. سرم همش توی کتاب و دفتره، نمی‌دونم زمان
چطور می‌گذره. نمی‌دونم چه اتفاقاتی افتاده، فقط می‌دونم عموم با
خانوادش یک ساله که اومدن ایران. فقط می‌دونم نولان روانشناسم شده؛
اون ور آب روانشناسی می‌خونه. یک ساله با تصویری که توی ذهنم دارم
به سورن فکر می‌کنم. حتی یک عکس ساده هم ازش ندارم تا ساعت‌ها
بهش خیره بشم. یک ساله دست به موهام نزدم. بلند شدند، این قدری
بلند شدند که مامانم لقب گیسو کمند رو بهم می‌زنه. هیچ لذتی از موهام

گردنبند ماه نمی‌برم. موهایی که وقتی آزادانه ول شون می‌کنم حالت می‌گیرن و چشم

هر کسی رو به خودش جلب می‌کنه، اما برای من مهم نیست، هیچی مهم نیست. حوصله ندارم، وگرنه الآن تا ته زده بودم شون.

با صدا زدن‌های پیاپی مامان دست از فکر کردن برداشتم. روی تختم نشستم و منتظر شدم مامان بیاد توی اتاق ببینم چی می‌گه.

مامان تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد.

مامان: اوف دخترم. بیا پایین مهمون داری.

با تعجب گفتم:

-مهمون؟!-

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره، گفت از دوست‌هات در اروپا بوده.

متفکر فکر کردم که آهانی گفتم و از اتاقم رفتم بیرون. با دیدن لاله جیغ زدم و محکم بغلش کردم، اون هم من رو محکم بغل کرد.

لاله: وای دختر، دلم برات یک ذره شده بود. وقتی آدرس دادی دو پا داشتم دو تا دیگه هم قرض گرفتم و اومدم خونه‌تون.

F N
لبخندی زدم و با ذوق روی مبل نشوندمش و سؤالی نگاهش کردم. انگار
دونست منظورم چیه. نگاهش غمگین شده و نفس عمیقی کشید.

مامان وقتی ذوق من رو دید با پرهی روسریش اشک توی چشم‌هاش رو
پاک کرد. از خودم بدم اومد که باعث و بانی این حال مامان شدم. با
حرف لاله به خودم اومدم.

لاله: راستی شیطون، از اون مسافرت راحت شدی دیگه؟ پس سورن کو؟
نگو که نمی‌بینیش که عمراً باور کنم.

با این حرف لاله بغض کردم و لبخند غمگینی زدم.

-نه لاله، نمی‌بینمش. یک ساله که ندیدمش، حتی یک عکس هم ازش
ندارم.

لاله خشکش زده بود. با بهت گفت:

-دروغ نگو! چه‌طور ممکنه؟ عشق رو از توی چشم‌هاتون می‌خوندم. برو
دختر من رو احمق فرض نکن.

-لاله سورن خیلی نامرده، خیلی. اون من رو تنها گذاشت و رفت، ولم
کرد. اون اگه دوستم داشت ولم نمی‌کرد.

و قطره‌ی اشک از توی چشم‌هام جاری شد .

لاله خشکش زده بود. یکهو با ناراحتی گفت:

-متأسفم، اصلاً نمی‌تونم باور کنم. چه‌طور تونست ولت کنه؟ حالا کجاست؟

-نمی‌دونم لاله، نمی‌دونم. حتی یک سنگ سرد هم از خودش باقی نگذاشته که برم باهاش درد و دل کنم.

لاله که گیج شده بود گفت:

-سنگ سرد دیگه چیه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

-هیچی، یک سنگ سرد توی سینه‌ی قبرستون.

لاله که گیج شده بود گفت:

-تو رو خدا حرف بزن نیلو، سورن کجاست؟

-اون مُرده !

دیدم لاله هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت. دیدم چه‌طور

اشک توی چشم‌هاش جمع شد و جوشید. دیدم چه‌طور با بغض نگاهم

می‌گردد. ^{گردنبند ماه} همه‌اش رو دیدم و فقط از خدا خواستم من رو صبر بده؛ همین.

لاله با صدای گرفته‌ای گفت:

-متأسفم. آخه چه‌طور ممکنه؟! چه‌طور مرد؟

-لاله برای نجات جون من جون خودش رو فدا کرد. جوونیش رو فدا کرد مرد و دیگه اون نگاه نافذ و مهربونش رو ازم گرفت.

حالم دوباره داشت بد می‌شد که مامان سریع تا حالم رو دید با بغض بدو قرصم رو آورد. لاله وحشت‌زده نگاهم کرد. قرصم رو با آب خوردم و آروم شدم. نولان و همه‌ی روانشناس‌ها میگن تنها یک شوک می‌تونه حالم رو خوب کنه، اما حالا شوک از کجا گیر بیاریم؟!

لاله: اومدم ایران. با سری افتاده رفتم پیش خانوادم. به روم نیاوردن که چه‌طور آینده‌ام رو تباه کردم، برعکس این‌قدر کمکم کردن. بعد از شش ماه مهر طلاق به شناسنامه خورد. رادبتین من رو طلاق نمی‌داد، من هم با هزار تا مدرک و این‌ور-اون‌ور تونستم رأی دادگاه رو به نفع خودم تموم کنم. حال رادبتین بد بود، داغون بود. دلیلش رو نمی‌دونستم، اون که از من متنفر بود دیگه چرا ناراحت بود رو نمی‌دونم؟! توی دادگاه تمام مهریه‌ام رو بخشیدم و گفتم نمی‌خوام ذره‌ای از وجود این مرد توی

زندگیم ^{گردنبند ماه} باشه، اما رادبتین همش می گفت زنمه، طلاقش نمیدم. توی

دادگاه زدم زیر گریه و گفتم:

- «مگه تو نمی گفتی ازم بیزاری؟ مگه حامله نبودم بچم رو سقط کردی و به بچه‌ای که از گوشت و خون خودت بود ننگ نادرست بودن رو زدی؟ مگه نمی گفتی مثل داف‌های خارجی نیستم و حالت ازم به هم می خوره؟ دوستت توی اوج حال خرابی به سمتم می اومدن و تو ککت هم نمی گزید، هان؟ این‌ها رو فراموش کردی؟ داد زدم و گفتم:

- این‌ها رو فراموش کردی؟»

مامانم گریه می کرد و داداشم و بابام از فشار غیرتی که روشن بود دست‌هاشون رو مشت کرده بودن. این چیزها رو بهشون نگفتم تا داغون نشن، فقط فاصله‌ی طبقاتی رو گفتم. اون روز به جنون رسیده بودم و همه چی رو فاش کردم. رادبتین سکوت کرده بود و دادگاه گفت راست میگن آقای جهانی؟ رادبتین سکوت کرد که به نفع من تموم شد، اما داد زد و گفت: مال گذشته بود، چه ربطی به آینده داره؟ از این همه بی پرواییش قاضی هم شاکی شد و زودتر یک محضر بهمون معرفی کرد برای طلاق. هر لحظه به محضر نزدیک تر می شدم حالم خراب تر می شد. بعد از طلاق احساس قبل رو نداشتم. حس پرنده‌ای رو داشتم که از قفس

آزاده شده، اما رادبتین بر عکس من بود. داغون بود، این قدر حالش خراب ^{F_N}
بود که مادرش همش نفرینم می کرد و اشک می ریخت. اصلاً نفرین هاش
برام مهم نبود چون نفرینش ناحق بود. من توی اون چند سال نابود
شدم. بعد از طلاق، رادبتین هر شب توی کوچه مون بود. تکیه می داد به
ماشینش و به پنجره‌ی اتاقم نگاه می کرد. چند بار همسایه‌ها اعتراض
کردن که ما دختر جوان داریم. چند بار داداش زدتش، اما بی فایده بود.
شش ماه دست از سرم بر نمی داره. برای اولین بار اشکش رو دیدم. گفت
بهمن پشیمون شده! گفت که دوستم داره و تحمل دوریم رو نداره، گفت
که بیاد با هم ازدواج کنیم و قول میده بهترین زندگی برام بسازه. اما من
با تلخ‌ترین حالت ممکن گفتم:

- «باور کنم؟ این بار سر چی اومدی من رو بگیری؟ این بار چه نقشه‌ی
شومی برام کشیدی؟»

نیلو خشکش زد. به ماشینش تکیه داد. بی‌اهمیت به این حالتش به خونه
رفتم. می‌دیدم حتی داداش و بابا هم دلش به حال رادبتین می‌سوزه؛
حتی داداش یک بار بهم گفت که عشق رو از توی چشم‌هاش می‌خونه.
اما باور نکردم، از سنگ شده بودم. هر چی اصرار می‌کرد خیلی سرد
ردش می‌کردم. همسایه‌ها که دیدن شوهر سابق من رو چه قدرم دوست

داره و برای داشتتم تلاش می کنه دیگه بهش گیر نمی دادن. می دیدم

دخترهای همسایه همه حسرت می خورن و من رو فحش می دادن که چرا

قبول نمی کنم. اما اون ها جای من نبودن، جای من زجر نکشیدن. چند

ماه پیش دقیق یک ماه بعد از طلاقم پسر دوست بابام اومد خاستگاریم.

وضع متوسطی دارن هم وضع مالی مون. پسره زیاد خوش قیافه

نیست، پولدار هم نیست. بوی عطرش سه کوچه اون ورتر هم نمیره، اما

مهربونه. دوستم داره، بهم محبت می کنه، با این که یک زن بیوهام اما

دوستم داره. باهش نامزد کردم. رادبتین که من رو با رضا دید چنان

جنگالی کرد که نگو. رضا رو به باد کتک گرفت، اما رضا گفت که من رو

ول نمی کنه و با تمام وجود دوستم داره. خیلی رک به رادبتین گفت

تو ننگ زدی به بچت. تو این زن رو به این مهربونی نابود

کردی. تو به جای این که مثل ریحان ازش مراقبت کنی تا پلاسیده نشه

بدتر زجرش دادی، اما من نمی زارم که این طور بشه! رادبتین اون روز

داغون شد. دیدم با بهت نگاهم می کنه. بغض کردم. دروغ چرا، هنوز

دوستش داشتتم! رضا هم می دونست و بهم فرصت داد. اون روز رک بهش

گفتم که دست از سر زندگیم برداره، بهش گفتم ازش متنفرم. گفتم رضا

رو دوست دارم، بهش گفتم دیگه نمی خوام ببینمت و چند وقت دیگه

گردنبند ماه
عقد نمونه. رادبتین به معنای واقعی داغون شد. لبخند تلخی زد و گفت که
جوابم رو گرفت و با پشت خمیده راهش رو گرفت و رفت.

با ذوق دست‌هام رو گرفت و گفت:

-نیلو امروز جواب آزمایشم رو گرفتم. حامله بودم! با ذوق رفتم محل
کار رضا و بهش گفتم. از خوشحالی بدون خجالت جلوی باباش بغلم
کرد. مردم و زنده شدم! باباش از ذوق زیاد خندید و گفت که نمی‌دونه
چی بگه! قراره همه‌شون امشب خونه‌مون جمع بشن. البته دوماهی میشه
یک عقد ساده خوندیم و تموم شد. باورت نمیشه، نوزادم یک ماهشه.
نیلو روی ابرهام!

لبخندی به این شادیش زدم. دلم به حال رادبتین هم سوخت؛ اون از
غرور زیادی باعث از دست دادن این فرشته شد.

-از رادبتین دیگه خبری نشد؟

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

-نه.

بعد با ذوق گفت:

گردنبند ماه
-نمی‌دونی با هر قربون صدقه‌ی رضا تمام دنیا رو بهم میدن. همش بهم

میگه چه کار خوبی در درگاه خدا کرده که من رو بهش داده. نمی‌دونی با این حرفش چه حالی میشم، از خوشی دوست دارم جیغ بزنم و همش از خدا ممنون باشم. دیگه از رادبتین هم متنفر نیستم، کلاً از زندگیم حذفش کردم. این قدری رضا رو دوست دارم که کلاً خانوادم رو به فراموشی سپردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم که شادی. امیدوارم همیشه خوشبخت باشی!

با این حرفم لبخندی زد و چیزی نگفت. یکهو انگار به خودش اومد باشه، سریع گفت:

-وای، امشب مهمون دارم باید برم.

بعد تند من رو بوسید و از مامان خداحافظی کرد و رفت.

آروم به اتاقم پناه بردم و به سورن فکر کردم. اگه سورنم بود من هم امکان داشت دیگه به فکر بچه می‌افتادم. باز با فکر اون چشم‌های آبی مهربون چشم‌هام رو بستم و خوابیدم و خوابیدم، تا ببینم قراره خدا چه سرنوشتی رو برام قرار بده.

با نوازش‌هایی که روی صورت‌م احساس کردم هوشیار شدم، اما حال
نداشتم چشم‌هام رو باز کنم. یعنی کیه؟

با زحمت پلک‌هام رو تکون دادم که با چهره‌ی دوست‌داشتنی مامان رو
به رو شدم.

مامان: ببخشید گلم که بیدارت کردم، اما وقت شامه. تو هم نخوری فردا
دانشگاه داری ضعف می‌کنی.

لبخندی به این مهربونیش زدم و گفتم:

-مرسی مامان. مامانم خیلی دوست دارم، خیلی!

مامان لبخند خسته‌ای زد و پیشونیم رو بوسید که باز خاطرات سورن برام
زنده شد. نفس عمیقی کشیدم که بغض ته گلوم فرو بره تا مامانم به
حال خرابم پی نبره.

مامان از اتاق بیرون رفتم و من هم از اتاقم بیرون رفتم. به خونه‌ی
جدیدمون نگاه گذرای انداختم. چند ماهی می‌شد از اون جا جا به جا
شدیم و اومدیم این جا.

یک خونه‌ی نقلی کوچیک که حالش سه تا فرش دوازده متری می‌خوره با
یک آشپزخونه‌ی کوچیک که بالکنی هم داشت که اگه نداشت بهتر بود

این قدر ^{گردنبند ماه} که کوچک بود. دو تا اتاق داشت یکی مال من و یکی مال

مامان و بابا. یک سرویس بهداشتی و حمام مخلوط هم داشت که دقیقاً کنار آشپزخونه بود. آخه این هم شد جای حموم و دستشویی؟

دو تا اتاق هم ده سانت اون ورتر از آشپز خونه بود.

به آشپزخونه‌ی کوچیک‌مون که با اون سه تا صندلی فزاش رو خفه تر کرده بود نگاه کردم.

میز رو بیرون کشیدم و نشستم که مامان رو دیدم. دو نوع غذا کرده بود. لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت. چه قدر سر این که سحر اذیت نشه سورن رو آزار دادم.

-مامان خواهش می‌کنم این میز غذاخوری رو از توی این آشپزخونه‌ی یک وجبی بردار.

مامان: خب چی کار کنم مادر؟ کجا غذا بخوریم؟

-روی زمین خدا مامان.

مامان: آخه اذیت می‌شید.

-والا مامان فضای خفه‌ی آشپزخونه بیشتر اذیت می‌کنه تا روی زمین.

-باشه، یه کاریش می‌کنیم. می‌ذاریم انباری پایین تا دفعه‌ی بعد که جا به جا شدیم خونه‌ی بزرگتری بگیریم.

لبخندی از سر رضایت زدم. آخیش، بابا میزها خیلی فضای آشپزخونه رو خفه کرد بود. روی زمین غذا خوردن رو ترجیح به این آشپزخونه‌ی تنگ و بدون پنجره میدم.

بعد از شام شب به‌خیر گفتم و به اتاقم پناه بردم. اتاقی که همش شاهد تنهایی و حال خرابه منه. روی تختم دراز کشیدم و به آینده‌ی نامعلومم فکر کردم و از خدا کمک خواستم.

باز لحظه‌ی مرگ فرانک و سورن جلوی صورتم پدیدار شد.

تند- تند با حال خراب سرم رو تگون دادم که یاد نیارم چه چیزهایی که ندیدم. که یاد نیارم که اون مرد چه‌طور جلوم تیکه- تیکه شد. یاد نیارم که چه‌طور پگاه بهم خیانت کرد به یاد نیارم تنهاییم رو. نفس عمیقی کشیدم و قرص کنار عسلی تختم برداشتم و بدون آب قورتش دادم. چشم‌هام رو بستم که پنج دقیقه نشد خوابم برد.

گردنبند^{ملم} صبح با الارم گوشیم بیدار شدم. کلافه به ساعت نگاه کردم، هفت و نیم بود. بی حال به سرویس بهداشتی مون رفتم و بعد از کارهای لازم بیرون اومدم. به آشپزخونه رفتم. مامان اینها خواب بودن. لقمه‌ی نون و پنیر خوردم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم. اصلاً حوصله‌ی دانشگاه رو نداشتم اما باید می‌رفتم.

اوف، چه روز خسته‌کننده‌ای بود! البته هر روز برای من خسته‌کننده‌ست، اما امروز دیگه خیلی کسل بود.

جرأت نیست قدمی توی دانشگاه بردارم، یاد خاطرات سورن برام زنده میشه. دیگه کلافه شدم. دارم دیونه میشم، آه.

مانتوم رو کندم و یک گوشه پرت کردم. شلوارم رو با یک شلوار مشکی شیک که نه گشاد بود نه تنگ عوض کردم. به خودم نگاه کردم. جون به جونم کنن خوشتیپم! اعتماد به نفسم توی حلقم! یک تاپ مشکی که کمی آستین داشت و روش یک گل رز مشکی بود با اون شلوار مشکی و موهای حالت‌دارم که بازشون گذاشته بود و تا پشت زانوم میومد خیلی نازم کرده بود. خندم گرفته بود. ببین چه‌طور برای خودم هندونه

نفس عمیقی کشیدم و روی تختم نشستم. موهام تبدیل به سه قسمت شد. یکم از موهام از پشت، یکم سمت راستم، یکم سمت چپم. عاشق این حالت بودم، خیلی دوستش داشتم.

گوشیم رو برداشتم و یک رمان دانلود کردم ببینم بعد از سه سال رمان خوبی به پستم خورده یا نه؟

هنوز رمان رو شروع نکردم که گوشیم زنگ خورد. نینا بود.

کلافه چند دقیقه‌ای به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم و جوابش رو دادم.

-الو؟

نیما: سلام نیلو خانوم. خوب هستید؟

تعجب کرد. نیما چرا با گوشی نیلو به من زنگ زده؟

-سلام ممنون. شکر، خوبم.

منتظر موندم که ادامه ببینم چی میگه که دونست.

نیما: نیلو خانوم، راستش خواستم برای تولد نینا دعوت تون کنم. نینا

نگران شد، گفت اگه اون به شما بگه نمایم برای همین از من خواست

کلافه دستم رو داخل موهام بردم. حالا چی بگم؟ یکم یکهو یک چیزی یادم
اومد، آخ جون!

-متأسفم آقا نیما، اما از دانشگاه که اومدم خونه مامان بهم گفت قرار
امشب عموت اینها بیان. اگر من پیام مهمونی به اونها بی احترامی
میشه.

صدای بغضکآلود نینا از اونور اومد.

نینا: خیلی نامردی نیلو، خیلی! اون سفر چی کارت کرد که یهو عوض
شدی؟ رفتی توی خودت، دیگه شاد نیستی، سر به سرم نمی‌ذاری، باهام
بیرون نمیای. چت شده تو؟ چرا چند وقت پیش با سروش حرف زدی
سروش حالش بد شد؟ چرا چیزی نمیگی؟ چرا یک ساله داغونی؟ آخه
چته تو؟ چرا مخفی کاری می‌کنی؟

به فکر رفتم. راست میگه، من حتی به روانشناس‌هایی که برام میومدن
لام تا کام حرف نمی‌زدم. حتی به نولان، به هیچکس نگفتم سورن رو
دوست دارم. تنها سروش شش ماه کلافم کرده بود. آدرس خونه‌مون هم
که داشت هر روز می‌اومد و می‌گفت سورن کجاست؟ دیگه اون روز

کلافه شدم و داد زدم مرده، خیالت راحت شد؟! و دوباره این اشک‌هام
 بودن که جاری شدن. سورش همین‌طور نگاهم می‌کرد و با ناباوری گفت
 دروغ می‌گم، اما من دروغ نمی‌گفتم. حقیقت تلخی بود که فقط من و
 اون پگاه آشغال و الان سورش خبر داریم ازش. یک ماه بعد از اون هم که
 از اون جا بار کردیم و توی این خونه نقل مکان کردیم. حتی آدرسش رو
 هم به نینا ندادم تا ندونه کجام و مزاحمم بشه. ولی انگار سورش
 می‌دونست برام مهم نبود که چه‌طور آدرس خونه‌مون رو بلد بود. دیگه با
 فاطمه مثل قبل نیستم، فقط خودمم و خدای خودم.
 با صدای نینا به خودم اومدم.

-تو رو خدا نیلو بیا، تو رو خدا!

التماس از توی صداش پیدا بود. کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کیه تولدت؟

با ذوق خندید و گفت:

-باورم نمیشه، خدایا شکرت! نیلو جونم شبی دیگه‌ست، منتظرتم.

و تند گوشه رو قطع کرد. خندم گرفته بود، دختره‌ی دیوونه! دیگه فکر

نگردنید ماه شروع به خواندن رمان کردم، اما ای کاش نمی‌خوندم!

ای خدا، من موندم چه‌طور رمان شون مورد قبول خودشون قرار می‌گیره؟! طرف یک دختره. سن که با پسر همسایه‌شون ازدواج می‌کنه. پسره دختر رو خیلی دوست داره اما دختره زیاد نه. توی قوم اون دختر و پسره قانون‌های خاصی بود که بعد از عقد پنجشنبه‌ها پسره بره و پیش دختره بخوابه. دختره همش از پسره خجالت می‌کشه و پسر رو کلافه کرده. بعد از دو ماه که دختره تصمیم می‌گیره که دیگه پسر رو ناراحت نکنه با خودش می‌گه باید خجالت رو بزارم کنار دیگه پسر رو دوست داره. اما یکهو خبر میارن پسره تصادف کرده و مُرده. بعد از اون خانواده‌ی پسره اون رو بدقدم می‌دونن و اتفاقات بعد از اون. چند وقت بعدش یک زنه میاد خواستگاریش. خلاصه با پسر اون زنه که خیلی هم پولدارن ازدواج می‌کنه. اما پسره از دختره خوشش نمیاد.

خلاصه چند وقتی با پسر زندگی می‌کنه، اما پسر به دختره نزدیک نمیشه. می‌گذره و می‌گذره تا این که یکسری اتفاقات می‌افته که انگار دختره حامله میشه. نمی‌دونم، ولی انگار سقط میشه. بعد از شاید یکی-دو ماه مادر پسره که واسطه‌ی این ازدواج میشه میمیره. همه‌ی اون خانواده بهش میگن بد قدم. دختره عصبی میشه، میخواد بره. شوهرش

اصلاً برایش حتی مهم نبود که زنش نصف شبه می‌خواد بره، راحت لم داده بود روی مبل. دختره میره توی خونه گریه و زاری می‌کنه. پسره هم دیگه کلافه شده بود از مخفی‌کاری، آخه اون با این‌که زن داشت همه جور مهمونی می‌رفت، هزار تا دوست دختر داشت و کلاً آدم فاسدی بود. تصمیم می‌گیره همه چی رو بهش بگه. یک شب بهش میگه که دوست‌دختر داره و بخاطر مامانش باهاش ازدواج کرده. خلاصه دختره داغون میشه و طلاق می‌گیره. جالب این‌جاست دوست صمیمی نامزد فوت شده‌اش بود. چند وقت بعد این بار دوست سوم‌شون میاد خواستگاریش، یعنی رفیق صمیمی دو تا شوهر سابقش.

اصلاً خود سم بود این رمان، ازدواج می‌کنن و به خیر خوشی تموم میشه. یعنی حرصم گرفت. سه ساعته پاش نشستم، آخرش هم شد این. خاصیت رمان طوریه که اگه حداقل شوهر قبلیش پشیمون می‌شد دل خواننده آروم می‌گرفت، اما نشد. تازه عین خیالش هم نبود. خدایی این هم شد رمان؟ دست از فکر کردن به این رمان احمقانه برداشتم تا بیشتر ذهنم درگیر نشه. من همیشه عاشق رمان‌هایی هستم که بخت همه توش باز نشه. هر رمانی هم که شکر خدا می‌خونم بخت تمام رفیق‌ها توشون باز میشه. کاش زندگی واقعی هم این جور بود، دیگه

دوباره فکرم مشغول سورن شد. یعنی اگه الان بودش چی کار می کرد؟
یعنی اون هم دوستم داشت؟ یعنی اگه. ...

اوف خدایا، دارم دیوونه میشم. باز خوبه این رمان سم بود. از اول
تا آخرش خندیدم و حرص خوردم. دختره گریه می کرد من هر- هر
می خندیدم.

با صدایی بلند گفتم :

-تف بر شانسم!

که با صدای یک نفر که گفت:

-چرا؟

خشکم زد. شاید نمی خواستم باور کنم که اون صدا، صدای. ...

خل شده بودم، دیوونه شده بودم. خودم می دونستم توان نداشتم سرم رو
به سمت در اتاق ببرم که طرف مقابلم رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم،
مطمئنم دیوونه شدم.

سورن: نیلو نمی خوای نگاهم کنی؟

با این حرفش ^{گردنبند ماه} قطرات اشک‌هام یکی پس از دیگری از چشم‌هام ریختن.

به سختی سرم رو به سمت در بردم. به قامتش که با لبخند نگاهم می‌کرد نگاه کردم. اشک‌هام دیدم رو تار کرده بود.

تند- تند اشک‌هام رو پاک می‌کردم تا دیدم باز بشه و باور کنم که واقعیه. به اون چشم‌های دریایی و آبیش نگاه کردم که مهربون نگاهم می‌کرد.

به سختی از جام بلند شدم و بهش نگاه کردم. شاید نمی‌خواستم باور کنم که این سورنه؛ شاید همش توهم باشه، شاید مال قرص‌هایی که می‌خورم.

به سختی به سمتش قدم برداشتم که آروم اومد جلو و اتاق دوازده متری من رو طی کرد و رو به رو قرار گرفت.

نگاهم رو به سمت صورتش سوق دادم. فقط نگاهش می‌کردم و گریه می‌کردم. یک گریه بی‌صدا، یک گریه ی پر از غم، یک گریه‌ی پر از زخم .

دست‌هاش رو بالا آورد و آروم اشک‌های توی صورتم رو با انگشت شصتش پاک کرد.

چونم رو گرفت و سرم رو بالا داد. خیلی آروم بود. با آرامشی که صورتش

هیچی نمی گفت، فقط نگاهم می کرد. شاید دیوونه شده بودم. آره، من دیوونه شدم! چه طور ممکنه سورن زنده مونده باشه؟ اصلاً اگه زنده مونده تمام این یک سال کجا بوده؟

سورن: نیلو؟

نیلو رو کشیده گفت .

هیچی نگفتم، ولی قطرات اشک هام بیشتر شدن.

سورن: نیلو خواهش می کنم گریه نکن!

اما مگه توی گوشم می رفت؟ با این حرفاش بلندتر زدم زیر گریه، این بار گریه ام بی صدا نبود. با صدای بلند گریه کردم و روی زانو هام خم شدم. خم شدم چون نمی تونستم بیشتر از این خودم رو ننگه دارم .

سورن کمکم کرد تا بلند شم و کنار گوشم خیلی آروم گفت :

-اگه بدونی این گریه چه به روز من میاره هیچ وقت گریه نمی کردی!

ولی مگه من حالیم می شد؟ فقط گریه کردم که چونم رو بالا داد و

مجبورم کرد به چشم هاش نگاه کنم. چشم هایی که جادوم کرد،

گردنبند ماه
چشم‌هایی که قلبم رو ازم گرفت. چشم‌هایی که قلب سنگیم رو از هم
پاشوند.

سورن: اگه گریه کنی به جون خودت میرم.

با این حرفش سریع و تند اشک‌هام رو پاک کردم که لبخندی زد و بهم
نگاه کرد.

تنها تونستم این رو بگم:

-واقعاً زنده‌ای یا توهم زدم؟

سورن تک خنده‌ای کرد و گفت:

-نمی‌دونستم این قدر عزیزم برات و گرنه زودتر می‌اومدم.

عصبی شدم. انگار نه انگار تا چند لحظه پیش چه قدر گریه کردم با حرص
و تند گفتم:

-اگه زنده‌ای پس این یک سال کدوم گوری بودی؟

قهقهه‌ی سورن بلند شد. مابین خندیدنش گفت:

-تعجب کردم همون دختر زبون دراز این قدر مظلوم شده باشه، تو نگو
هنوز همونه.

گردنبند ماه
هیچی نگفتم و با اخم نگاهش کردم که لبخندی زد و خیلی آروم گفت: ^{F-N}

-دلم برات تنگ شده بود!

باز هم بغض کردم و اشک هام جاری شد که سورن خیلی آروم گفت:
-دوست دارم.

دلم تنگ شده دیگه نا ندارم.

همش فکر توام همش بی قرارم.

دیگه اشکی برام نمونده که بخوام برات گریه کنم.

دلم داره واسه تو پر- پر می زنه .

خشکم زده بود! شاید نمی خواستم باور کنم، شاید توهم زدم. این بار
بلندتر زدم زیر گریه که سرش رو جلو آورد و گوشم آروم گفت:
-هیس.

نگاه جالبی به موهام انداخت و گفت:

-ناقلا نگفته بودی موهات توی یک سال این قدر بلند میشن ها !

زمزمه وار با خودش گفت:

گردنبند ماه
- مو هم این قدر طبیعی؟ انگار نه انگار که مصنوعیه.

دوباره لبخندی زد.

- نیلو خدایی خیلی طبعین، انگار موی واقعیه. این رو از کجا گرفتی؟
خندم گرفته بود. آروم نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی نمی تونی موی واقعی رو با مصنوعی تشخیص بدی؟
لبخند مصنوعی زد و گفت:

- نه آخه تو موهاش پسرینه بود، اما اینها خیلی بلندن. تازه حتی اگه
موهای خودت باشه توی این یک سال این قدر بلند شده باشن
یکم خیلی غیر طبیعه، درسته؟

- تو اصلاً موهای من رو دیدی که میگی موهاش پسرینه بودن؟
سورن متفکر نگاهم کرد و گفت:

-نه.

یکهو با چشمهای گرد نگاهم کرد و گفت:

- نیلو... نیلو این... موهای خودته؟!!

گردنبند ماه خنده‌ام گرفته بود. سرم رو به معنای آره تکون دادم که با بهت و

تعجب یک نگاه به من می‌کرد و یک نگاه به موهام. خنده‌ام گرفته بود. چهرش عین بچه‌های منگل شده بود!

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم که نگاهی به صورت خندون من کرده که هر آن می‌خواستم منفجر بشم. تازه فهمید عین خول‌ها رفتار کرده. تند سرفه‌ی الکی کرد و لبخند مصنوعی زد که نتونستم و بلند زدم زیر خنده. دست از دلم می‌گرفتم و می‌خندیدم. انگار که قراره عقده‌ی تمام نخندیدن‌های این یک سال رو می‌خواستم امروز خالی کنم. سورن مثل بچه‌ای تخس نگام کرد و دستش رو داخل موهای خوش‌حالتش کرد. لبخندم بند اومد فقط نگاهش کردم. حالا نوبت من بود سکوت کنم و ساعت‌ها زل بزنم توی صورتش. آروم نگاهش می‌کردم که لبخندی زد و گفت:

-احیاناً خانوم عزیز، شما به من یک کلمه بدهکار نیستید؟

لبخندم عمیق‌تر شد. قطره‌ی اشک از چشمم ریخت که مردمک چشم‌های سورنم با اون قطره حرکت کرد و انگشتش رو زیرش قرار داد و گرفتش، و خیلی آروم و زمزمه‌وار گفت :

-گی قراره این قطره آخره اشکت باشه و دیگه گریه نکنی؟

-زمانی که بگم بهت، سورن با تمام وجودم، با تمام این غصه‌های این یک سال، با تمام جنون‌هایی که این یک سال بعد از مرگ تو داشتم، دوست دارم!

لبخند نشست روی لب‌های سورن؛ انگار این لبخند قصد نداشت از روی لب‌هاش پاک بشن. یک لبخندی از عمق وجودش، یک لبخند که باعث شد تمام دنیا به حال‌مون لبخند بززن. طوری که فرشته‌ها بالای سرمون گل بریزن و لبخند بززن. لبخندی که واقعی‌ترین لبخند ممکن بعد از این یک سال روی لب‌هام شکل گرفت. لبخند اون عمیق‌تر شد. آروم خم شد و آروم روی سرم رو بوسید.

کلافه گفتم:

-سورن این که نشد.

سورن: همین که گفتم. نبینم این پسر عموت از ده فرسخت رد بشه نیلو، نبینم ها!

-وای سورن، اون پسر عمومه چه حرف‌های بی‌ربطی می‌زنی.

گردنبند ماه
سورن بیخیال لبخندی زد و گفت:

-عزیزم خودت دانی. بزار بیاد نزدیکت اون وقت باز هم خود دانی.
-حرصی نگاهش کردم که لبخندی زدو کنارش یک چشمک هم پرورد.
-دیونه، دیونه، دیونه!

سورن لبخندی زدو گفت:

-دیونه‌ی کسیم که دیونم کرد!

-خر نمیشم!

سورن: دور از جون خر!

حرصی نگاهش کردم که قهقهه‌ی سورن به هوا رفت. عصبی سیب رو از دستش قاپیدم و گازی بهش زدم .
با دهن پر گفتم:

-لال شو سورن، فقط خفه شو!

سورن که خنده‌اش عمیق‌تر شد موهام رو پشت گوش‌هام داد و گفت:
-دلت میاد خفه بشم؟

-الآن آره. خیلی دلم می‌خواد، لطفاً خفه شو .
گردنبند-ماه

ابروه‌اش رو به معنای نه بالا برد که عصبی موهام رو کشیدم، که دست
رو گرفت و گفت:

-نوچ، دست به موهای من نزن.

حرصی گفتم:

-موهای تو احتمالاً روی سر من نیستن؟

سورن لبخندی زد و گفت:

-به اونش کاری ندارم، اما این موهای منه ها. بهشون دست نزن!

حرصی گفتم:

-امری دیگه؟

سورن: عرضی نیست.

نفسی کشیدم که به خودم مسلط باشم که صدای در بلند شد و مامان
اومد تو.

با دیدن سورن گل از گلش شکفت.

گردنبند ماه
مامان: سلام پسر، چطوری؟ خوبی؟

سورن لبخندی زد و گفت:

-به لطف نیلو خانوم، عالی.

عصبی نگاهش کردم. بین دقیق می خواست مامان رو به جون من
بندازه!

مامان: نیلو مادر، باز چی کار کردی؟ مادر کم نامزدت رو اذیت کن،
ناسلامتی شوهرته.

حرسی گفتم:

-مامان این داره یه بند روی مخ من میره بعد تازه من باید بازخواست
بشم؟!!

سورن با شیطنت نگاهم کرد و رو به مامان کرد و با مظلومیت گفت:

-خاله تو که خودت دیگه خوب می دونی چه قدر نیلو رو دوست دارم.

چه طور دلم میاد اذیتش کنم؟

بعد با شیطنت به منی که دهنم اندازه‌ی غار علی صدر باز شده بود نگاه

کرد و زمزمه وار گفت:

و دستش رو زیر گردنش به معنای اعدام شدن کشید و لبخند دخترکشی زد که اون لحظه دوست داشتم از وسط نصفش کنم.

مامان: نیلو برو توی اتاق تا وقتی یاد نگرفتی چه‌طور با شوهرت رفتار کنی بیرون نمیای!

عصبی گفتم:

-مامان مگه بچه‌ام تنبیه‌م می‌کنی؟

مامان: با این اخلاقت از بچه هم بچه‌تر. بدو توی اتاق، دیگه هم توی حرف من حرف نزن.

به نیش باز سورن نگاه کردم.

سورن: خاله حالا ببخشینش، به‌خاطر من!

مامان: نه سورن، این بچه باید ادب بشه. برو توی اتاق.

عصبی رفتم توی اتاقم و در رو محکم پشت سرم بستم. عصبی موهام رو کشیدم و نشستم روی تخت.

پسره‌ی عقده‌ای روانی! آخه خدا من چه‌طور عاشق این شدم؟ فقط

لعنتی، فقط دو سال از محرمیت مون مونده. ای خدا، دو سال؟! ما تا اون موقع بچه‌ای هم داریم. اگه کوتاه بود نمی‌داشتیم سورن دستش هم بهم بخوره، پوف. یکهو با فکری به سرم زدم لبخند روی لبهام کش اومد. سورن تحمل این که کنارش نباشم رو نداره و با لجبازی‌ای که از مامان سراغ دارم تا چند روز سورن آقا من رو نمی‌بینه.

با این که خودم با تمام این که حرصم میده دلم براش تنگ میشه، اما همین که سورن هم اذیت بشه برام کافیه.

سوت‌زنان هندزفریم رو داخل گوش‌هام کردم و چشم‌هام رو بستم، اما خوابم نمی‌برد. عصبی یکی از قرص‌های اعصابم رو خوردم تا خوابم بیره. با این که سورن زنده‌ست ولی باز روح و روانم به هم ریخته. مثل قبل افسرده نیستم. میگم، می‌خندم، اما خب مثل قبل از ماجرای گردنبند هم نیستم. حالا- حالا این قرص‌ها باهام هستن. من هیچ‌وقت نمی‌تونم مرگ فرانک، تنها شدنم، پشت کردن پگاه و تیکه- تیکه شدن اون مرد رو فراموش کنم؛ هیچ‌وقت!

پس تا اون زمان باید از این قرص‌ها مصرف کنم، شاید یک روزی بتونم

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم که چند دقیقه نشد خوابم برد.

به حس نوازشی روی صورتم از خواب بلند شدم. می‌دونستم کیه، اما اهمیت ندادم.

سورن: نیلو خانومی، چشم‌هات رو باز کن دیگه. آه نیلو، بیدار شو .
بی حوصله چشم‌هام رو باز کردم.

-چته سورن؟ بزار بخوابم.

سورن: آه نیلو، پاشو بشین ببینم.

کلافه نشستم توی جام. موهای گره خورده‌ام رو از جلوی چشم‌هام دادم کنار و طلبکار نگاهش کردم.

سورن با قیافه‌ی مظلومی نگاهم کرد و گفت:

-مامانت نمی‌ذاره تا سه روز ببینمت. تازه به زور و اجبار و اصرار اجازه داد پیام این صبحانه رو بهت بدم.

نیشم تا ته باز شد.

گردنبند ماه
سورن: الآن این حال من خنده داره؟

-نوچ.

-پس چرا می خندی؟

نیشم بیشتر باز شد. با لبخند بهش گفتم:

-اتفاقاً دیشب خیلی عصبی بودم، ولی وقتی یادم افتاد نمی بینمت و نمی بینیم عصبانیتم فروکش کرد.

برو رد کارت آقا سورن. خودت کردی که لعنت بر خودت باد!

سورن کلافه دستش رو داخل موهای خوش حالتش برد و گفت:

-آه نیلو تو رو خدا اذیت نکن. این که نشد.

متفکر نگاهش کردم. الآن وقتشه.

-به یک شرط.

-چه شرطی؟

-تمام ماجرای اون غار رو برام بگی. هر بار پرسیدم تو طفره رفتی،

ولی این بار طفره نرو و بهم بگو.

گردنبند ماه
سورن کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه، قبول. تو مامانت رو راضی کن من هم تمام ماجرا رو بهت میگم.

لبخندی زدم که خواست بره بیرون که تند گفتم:

-یک شرط دیگه هم دارم .

سورن کلافه گفت:

-دیگه چیه؟

-کاری به رفتار من با نولان نداشته باشی.

حرف هام رو با تأکید گفتم، اما عصبی شد و گفت:

-اصلاً نخواستم. همین چند روز رو ترجیح میدم به اون پسرعموت.

کلافه گفتم:

-سورن اون پسرعمومه، آخه چرا این طوری می کنی؟ بابا اون توی این

یک سال خیلی کمکم کرده، جای تشکرته؟

سورن خواست بره بیرون که تند گفتم:

-خب باشه بابا، همون شرط اول.

گردنبند ماه سرش رو به معنای قبول، بالا و پایین کرد و بیرون رفت.

از اتاقم بیرون رفتم که مامان رو دیدم رو مبل نشسته بود. گفتم:

-مامان جونم؟

عصبی برگشت سمتم چیزی بگه. نداشتم، تند گوش رو بوسیدم و گفتم:

-غلط کردم عشقم. ببخش، قول میدم از گل نازک تر به اون نره غو...

هان، یعنی سورن نگم. قول میدم!

مامان: نیلو اگه. ...

-نه- نه مامان جون قول میدم دیگه، باشه؟ ببخش دیگه.

نفس عمیقی کشید و قبول کرد.

از ذوق می خواستم جیغ بزنم. نگاهی به سورن کردم و دیدم سخت توی

فکره. تعجب کردم. قیافش خیلی غمگین بود. حالم بد شد،

چرا این طوریه؟

مامان گفت میره خونه‌ی همسایه مون. حتی این قدر حواسم پیش سورن

بود که اصلاً جواب مامان رو ندادم.

آروم رفتم کنارش نشستم.

گردنبند ماه
-سورن؟ هی سورنی، چته تو؟

داد زدم:

-سورن!

که به خودش اومد. وقتی نگاه نگرانم رو دید لبخندی زد و گفت:

-چیه؟ قیافت زاره، نتونستی مامانت رو راضی کنی؟

با این حرفش تازه فهمیدم یک ساعته دارم قربون صدقه‌ی مامان میرم تا تنبیهم تموم بشه و آقا اصلاً نفهمیده .

-کلاً توی این دنیایی یا نه؟ حالت خوبه؟ من یک ساعته دارم مامان رو راضی می‌کنم و تو اصلاً نفهمیدی؟ باید بگم خیر، راضی شد.

سورن با تعجب نگاهم کرد و دوباره کلافه دستش رو داخل موهاش کرد و چیزی نگفت.

یکهو با تعجب نگاهش کردم. نمی‌دونستم این قدر روی نولان حساسه.

-سورن به جون خودت که می‌دونی چه قدر عزیز دیگه اسم نولان رو نمیارم. این طوری ناراحت نباش.

با این حرفم سورن لبخند عمیقی رو لبش شکل گرفت و گفت:

گردنبند ماه
-سر اون ناراحت نیستم، سر موضوع دیگه‌ای ناراحتم.

چیزی نگفتم تا ادامه بده.

-پنج سالم بود که مامان سر این که بابام پول نداشت دوا و درموش کنه
مرد.

با این حرفش هینی کشیدم که دست‌هاش مشت شد. فشار
زیادی داشت بهش وارد می‌شد. لعنتی، دیگه هیچی مابین حرف‌هاش
نمیگم.

- فقط پنج سالم بود که ذره- ذره آب شدن مادرم رو دیدم. فقط پنج
سالم بود چهره‌ی شکسته‌ی بابام رو دیدم. بابام عین ابر بهار گریه می‌کرد
و مامان اذیت می‌شد از گریه‌ی بابام. من از اون دور فقط تماشاچی
بودم؛ تماشاچی زندگی داغون‌مون. یک روز که رفتم خونه صدای بلند
گریه‌ی بابام اومد. رفتم تو دیدم یک پارچه‌ی سفید روی صورت مادرمه و
بابام سرش رو روی سینه‌ی مامانم از روی اون پارچه سفید که اون لحظه
برای من سیاه‌ترین پارچه بود، گذاشته بود و گریه می‌کرد. حالم خیلی بد
بود، اما تو اوج پنج سالگی برای مرگ مادر مریضم گریه نکردم. مامانم
مریضی قلبی داشت و همین باعث روز به روز مریض شدن و در آخر

گردنبند ماه
مرگش شد. وقتی چشم باز کردم بابام افسرده شده بود و توان هیچ کاری F_N
رو نداشت. برای همین تو اوج پنج سالگی شروع به کار کردن کردم.
صبح تا شب کار می کردم. یک سال به همین منوال گذشت، بابام هم
هزار تا کار کرد. توی این یک سال از کارگری بگیر تا جوشکاری، از
پیمان کاری تا وایسادن در مغازه، همه کار اما کفاف دخل و خرج مون
نمی شد. من اصلاً قصد نداشتم که مدرسه برم ولی بابام مجبورم کرد
که توی شش سالگی برم کلاس اول. شبها تا صبح درس می خوندم،
روزها تا غروب کار. دیگه جونی توی تنم نمی موند. بابام وقتی حالم رو
می دید عذاب می کشید و ازم التماس می کرد کار نکنم، اما من قبول
نکردم. آره، من تو اوج شش سالگی که همه ی پسرها دنبال اینن شغل
آینده شون رو مشخص کنن و با اسباب بازی هاشون بازی کنن من بزرگ
شدم؛ یک مرد کامل شدم. همین طور می گذشت که بابام داخل یک
شیرینی پزی شد و توش شروع کرد به کار کردن. استاد مخصوص پخت
شیرینی پزی بعد از چند وقت اون جا رو ترک کرد و از شغلش استعفاء
داد، برای همین صاحب مغازه از بابام خواست که این شغل رو یاد
بگیره و اوستا بشه. بابام قبول کرد و به دست صاحب کارش اوستای
کامل شد. کار من هم فروختن گل و فال یا هر چیز دیگه سر چهارراهها

بود. خیلی‌ها اذیت‌م کردن، بهم توهین کردن و همین من رو رو بار به بار خشک‌تر و جدی‌تر می‌کرد. یک دختر هم‌سن و سالم چنان توهینی در اون سن کودکی بهم کرد که هیچ‌وقت یادم نمیره. اون به من گفت بی‌پدر و مادر! واقعاً حالم خراب شد. اون فقط شش سالش بود و من هم فقط شش سالم بود. از اون به بعد بیشتر واسه‌ی درس‌هام کوشیدم. به شدتی موفق بودم توی درس‌هام که همه بهم افتخار می‌کردن، الا خودم به خودم. بابام یک استاد کامل شیرینیکپی‌ی شد و همین شد شروع خوشبختی‌مون، اما بدون مامانم. البته یک سال طول کشید و من اون موقع کلاس دوم بودم، یعنی هفت سالم بود. بابام دیگه ماهی ده تا پانزده میلیون حقوق می‌گرفت، به طوری که توی اون زمان پول زیادی بود. بعد از شش ماه بابام تونست یک خونه از پایین‌ترین نقطه‌ی شهر بگیره. خونه‌ای با در زنگ زده و دیوارهای از رنگ و رو پریده، اما باز با کمک بابام تونستیم تبدیل به یک خونه‌ی نو و خوشگلش کنیم. باز خوب بود سایه بالا سر داشتیم و کرایه‌نشین نبودیم. روزها به همین منوال می‌گذشت و من بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدم و به همین صورت کار می‌کردم. بابام هر چی اصرار می‌کرد که دیگه نمی‌خواد کار کنی و من می‌تونم خرج‌مون رو در بیارم، اما من قبول نمی‌کردم و فقط کار می‌کردم. من

گردنبند ماه
توی سن شانزده سالگی وارد دانشگاه پزشکی شهید بهشتی شدم.

خشکم زد! دانشگاه شهید بهشتی اون هم پزشکی؟! تازه اون هم توی سن شانزده سالگی؟! سورن نداشت به تفکراتم ادامه بدم.

-من جهشی خوندم. همش درس می خوندم و کار می کردم. دیگه توی سن شانزده سالگی که همه پی دوست دختر بازی یا هر چیز دیگه ای بودن من دانشگاه قبول شدم و تبدیل به یک مرد کامل شدم. هر چی کار کرده بودم رو جمع کردم و دیگه نیازی به پول بابام نداشتم. از وقتی وضع مون خوب شده بود بابام دیگه پول های من رو قبول نمی کرد، من هم اون رو برای خودم جمع می کردم. برای همین از همون سال باشگاه رفتم و دانشگاه هم می رفتم. توی اون سن پایینم من شاگرد اول دانشکده بودم. همه جا می خوردن و بعضی ها هم مسخره ام می کردن و بهم می گفتن بچه، اما برای من مهم نبود. توی سن توی سن بیست سالگی شش سال پزشکی عمومی رو تموم کردم. آره، من حتی عمومی رو هم جهشی خوندم. سخت بود، خیلی زیاد. با اون کتاب های به اون قطر خیلی سخت بود، اما شاید برای همه دشوار بوده باشه اما برای منی که سختی بیشتر از این ها کشیدم اون طور نبود. نشستم و برای کنکور ارشد خوندم تا بتونم تخصص قبول بشم، اون هم تخصص قلب.

بابام که دید من دیگه بزرگ شدم و رو پای خودم ایستادم به کرمانشاه مسافرت کرد و داخل یکی از روستاهای کرمانشاه زندگی کرد و هنوز هم همون جاست. این رو که خودت می‌دونی.

توی بیست و یک سالگی کنکور ارشد قبول شدم و برای تخصص قلب در خواست دادم که مورد تأیید شد. بعد من شروع کردم به درس خواندن توی همون دانشگاه، چون کنکور ارشد عالی شده بود تونستم همین دانشگاه شهید بهشتی رو بزنم و همون جا دوباره درس رو بخونم. بیست و چهار سالم شد که بابام بهم خبر گردنبند رو داد و ازم خواست هر طوری شده جونت رو نجات بدم. از کارهای بابام سر در نمی‌آوردم. آخه چه دلیلی داشت؟ به ما چه، مگه کارآگاه بودیم؟ اما بابام قبول نکرد و سروش رو فرستاد و نقشه پشت نقشه که آخری من رو فرستادن جلو و اتفاقات بعدش. فقط بدون اون یک سالی که با تو بودم مجازی درس خوندم، توی اون سه سال باز من جهشی خوندم و کردمش چهار سال و نیم. با اون یک سال، پنج سال و نیم که سه-چهار ماه هم که شد ترم آخر دکترا که شد شش سال، من یک جراح کامل قلب شدم توی پایین‌ترین سن ممکن. شاید کسی باور نکنه، ولی خودم که می‌دونم. با سروش رفیق شدم. پسر بامرام و خوبی بود، دوستش داشتم و اولین

رفیقم هم بود. من هیچ‌گونه رفیقی هم نداشتم اجازه نمی‌دادم کسی

وارد حریمم بشه. دخترهای زیادی دورم رو می‌گرفتن همین باعث شده بود همه‌ی دخترها رو یک دستمال کاغذی بی‌ارزش ببینم و یک نگاه دیگه نسبت بهشون داشته باشم. انتظار داشتم نزدیک تو میشم تو هم مثل بقیه باشی.

این‌جا رو تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-اما نه، یک دختر تخس بی‌ادب بودی.

با حرص زدم توی سینه‌ش که خندید و مشت‌م رو گرفت و گفت :

-بزار کامل خودم رو بهت معرفی کنم. من سورن رادمنش بیست و شش سالمه، متخصص قلب و عروق. با داشتن یک پدر، بدون خواهر یا برادری و بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم که مرتکب به اون شدم داشتن نامزد تخس و بی‌تربیت هست که همش مرا حرص می‌دهد، پایان.

با حرص گفتم:

-من تو رو حرص میدم؟ ای سورن، ای.

سورن پقی زد زیر خنده و باز ادامه داد:

-وقتی توی غار بودم و حال خرابت رو می دیدم داغون می شدم. رفتارم باهات دستم خودم نبود. از این ور تحمل نداشتم یک خراش روت بیوفته، از اون ور این قدر اذیتت می کردم. راستش تا قبل از این که عاشقت بشم از تموم کارهایی که سرت آوردم راضیم و دوست داشتم بدترش رو سرت می آوردم، اما خوب دیگه نشد.

با حرص نگاه به چونه‌ی خوش فرمش کردم که وقتی این حالت رو دید چنان خندید که دیوارهای خونه شروع به لرزش کرد.

-وقتی جونت رو نجات دادم شاید باور نکنی، اما این قدری که جونت برام مهم بود جون خودم نبود. وقتی اون نره غولها من رو بردن فقط به حال خراب تو نگاه کردم. تحمل نداشتم این حالت رو ببینم، اما دوست داشتم برای آخرین بارم که شده ببینمت. اون‌ها همه‌ی بدنم رو چنگ زدن و همین باعث شد خون زیادی ازم بره و خون‌ریزی شدید بکنم. همون لحظه که دیگه امیدی برای زنده موندن نداشتم و همش آرزو می کردم که ای کاش بهت گفته بودم دوست دارم، صدای کرکنده‌ی صوتی اومد. به طوری که اون غول‌ها جیغ وحشتناکی زدن و فرار کردن. فرانک رو دیدم که اومد سمتم و فقط یک کلام گفت، اون هم این بود که فقط به خاطر نیلو نجات میدم. اون لحظه با اون حال خرابم گفتم نمی‌خوام

نجاتم بدی، اما حق نداری اسم نیلو رو به زبونت بیاری! اما اون اهمیت به حرفم نداد و گفت بهت احتیاج داره فقط به خاطر اون.

و یک مثلث درست کرد و من رو به راحتی با جادوی توی دستش داخل اون مثلث گذاشت و من دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم بابام انگار ده سال پیرتر شده بود. وقتی من چشم باز کردم دیدم از خوشی گریه کرد. گیج بودم، منگ بودم. نمی‌تونستم دستم رو هم تکون بدم. بعد از چند روز فهمیدم که هفت ماه به علت خون‌ریزی زیادی که کرده بودم توی کما بودم. بعد از یک هفته دوباره اومدم تهران و در به در دنبالت می‌گشتم. اصلاً هیچکس رو یادم نبود، حتی سروش. آخری یک هفته قبل از اینکه به دیدنت بیام به سمت سروش رفتم. از دیدنم باورت همیشه، از هوش رفت. بعد دیگه آدرس خونه‌تون رو پیدا کردم و اتفاقات بعدش فقط بدون توی این چند ماه داغون شدم. نبودی بینی حالم و اشتها نداشتم. بی‌نظم شده بودم. بی‌قرار و دل‌تنگ بودم، اما وقتی دیدمت شاید باور نکنی، ولی انگار دوباره متولد شدم. خب پایان داستان بنده، حالا نوبت شماست!

سورن با تعجب به صورت خیس از اشکم نگاه کرد و با مهربونی همیشگی‌اش صورتم رو پاک کرد و گفت:

گردنبند ماه
-نگفتم تحمل حتی یک قطر اشکت رو ندارم؟ نگفتم اگه بدونی با این F_N

اشک‌ها چه به حال میاری هیچ‌وقت گریه نمی‌کردی؟!

با این حرفش سریع اشک‌هام رو پاک کردم که لبخندی زد، اما من بغض

داشتم، اونم عمیق. شروع کردم به تعریف کردن تمام ماجرا، وقتی از

هوش رفتم، تنه‌ایم، رفتار پگاه، اتفاقاتی که برام افتاد، مرگ فرانک و در

آخر تمام اتفاقات‌هایی که توی نبودنش توی این یک سال برام افتاد و

این که هنوز که هنوز از قرص‌هام استفاده می‌کنم. با هر کلمه که گفتم

دست‌های سورن بار به بار مشت تر می‌شد، به طوری که ترسیدم و

گریه‌ام بند اومد. رگ‌های دستش همه بیرون زده بودن .

با نگرانی تند دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-سورن تو رو خدا آرام باش. همه چی تموم شد، آرام باش.

سورن خیلی عصبی بود، اما یکهو غمگین شد. چنان غمگین شد که

قلبم به درد اومد .

انگشت شصتش رو روی اشک‌های خشک شده‌ی صورتم گذاشت و

پاک‌شون کرد و آرام گفت:

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم پگاه این قدر در حقت نامردی کرده باشه.

گردنبند ماه
هیچ وقت فکر نمی کردم این یک سال رو این قدر عذاب دیده باشی. وقتی

که اومدم اول سراغ بابات رفتم و همه چی رو بهش گفتم، حتی این که دوست دارم و مرگم هم فرمالیته‌ست رو هم بهش گفتم. پدرت سکوت کرد، ولی احساس کردم شکست. همون جا فهمیدم که اون‌ها خبر نداشتن و تو همش توی خودت ریختی. بعد از یک روز که انگار بابات مامانت رو آماده کرده بود بهم گفتن پیام پیشت. اومدم و دیگه خودت می‌دونی. بابام اومد تهران و تو رو از بابات خواستگاری کرد و همون نامزدی کوچیک و ادامهش. قرار شد یک ماه دیگه هم عقد و عروسی کنیم. الان هم دو هفته گذشته از اون ماجرا، ولی تو حتی بهم نگفتی که قرص مصرف می‌کنی. چرا نیلو؟ چرا نگفتی؟

با بغض گفتم:

-نخواستم ناراحت کنم، نخواستم غمت رو ببینم. سورن بیا فراموش کن همه چیز رو، بیا و زندگی جدیدمون رو بدون هیچ غمی شروع کنیم سورن. این که چرا با فراماسون دست دادی، یا این که کمک کردن تو به من و هر چیز دیگه رو نمی‌خوام بدونم. از این به بعد بیا فراموشی بگیریم. فراموشی گذشته‌ی تلخ‌مون رو.

گردنبند ماه
سورن لبخندی زد و این رو به معنای تأیید حرفش گذاشتم.

سورن کلافه دستش رو داخل موهایش کرد و گفت:

-نیلو تو رو قرآن یه لباس عروس انتخاب کن. بابا کلافم کردی!

کلافه گفتم:

-بابا سورن اون چیزی که می‌خوام پیدا نمیشه، اصلاً نیست.

سورن نفس عمیقی کشید و دستم رو گرفت و به سمت مغازه‌ی دیگه از پاساژ برد.

-خدایا خودت دیگه به‌خیر کن و این نامزد دیوونه‌ی من چیزی رو

انتخاب کنه، الهی آمین!

ایشی کردم و بی‌اهمیت بهش وارد مغازه شدم.

-ببخشید خانوم، دنبال یک لباس عروس کاملاً پوشیده می‌گردم. دارید؟

زنه اول تعجب کرد، بعد لبخندی زد و موهای بلوری رنگش رو داخل

روسریش برد و گفت:

-آره گلم، بیا تو نشونت بدم.

بیچاره سورن این قدر ذوق کرد که خود اون زنه هم خندش گرفته بود.

لباس عروس رو نشون داد. اعتراف می‌کنم زیباترین چیزی بود که تا حالا دیدم.

روی سینه‌ی لباس عروس تا پایینش همه سنگ‌دوزی شده بود. کنار سنگ‌هاش خامه‌دوزی هم شده بود و همین زیباییش رو بیشتر می‌کرد. دامنش همه تور بود و سر سینه‌ش یک پارچه‌ی ساتن سفید براق بود که انگار اکلیل روش ریخته باشن. آستین‌هاش از همون ساتن ساده بود، فقط روی آستین تور بود .

لبخند رضایتی روی لب‌های من و سورن شکل گرفت، همین باعث شد زنه بگه مبارکه.

تازه یک چیزی یادم افتاد. تند گفتم:

-بخشید خانوم، کلاه حجاب دارید؟

زنه دیگه داشت با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد. البته حق هم داشت، توی این دوره و زمونه کی حجاب می‌گیره؟ همه فکر می‌کنن چون یک بار عروس میشن قرار اون شب رو که خدا مبارکه کرد رو شب شادی شیطان کنن، ولی خوب من این اجازه رو نمیدم.

-نمی دونم، باید برم ببینم.

با این حرفش سورن پکر شد. خنده ام گرفته بود. حق هم داشت، اگه نداشت باید با عرض پوزش بگم که این هم بیخیال. اما انگار خدا با سورن بود، چون زن با یک کلاه حجاب خیلی خوشگل برگشت. چشمکی به سورن زد که بی چاره حالش سر جا اومد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم زیر دست آرایشگر. آخیش، توی این چند وقت مگه خواب داشتم؟ فقط خرید و غرهای سورن. اما الان واقعاً زیر دست آرایشگر یک حال اساسی می ده.

دیگه داشت خوابم می برد که گفت پا بشم. بلند شدم که نداشت خودم رو ببینم. رفتم توی یکی از اتاق های آرایشگاه و لباس عروسم رو پوشیدم.

خانوم شنیونه همش می گفت حیف این زیبایت نباشه که شنیون نمی کنی؟ من هم لبخند زوری می زدم و چیزی نمی گفتم، چون می دونستم برای سود خودش می گه.

شنلم رو سر کردم که همه زدن زیر خنده. حق هم داشتن ، آخه لباسم
دیگه خدایی نیاز به شنل نداشت. اما من از عمد پوشیدم که سورن من و
نبینه.

خودم رو توی آینه دیدم. واقعاً به معنای کامل، تعریف از خود نباشه
حوری شده بودم!

چشم‌های طوسیم کشیده و زیبا شده بود. آرایشم کامل ملایم بود و
چهرم معصوم‌تر از قبل شده بود. اعتراف می‌کنم دست آرایشگر حرف
نداره.

بعد از خداحافظی با آرایشگر و این و اون خبر دادن کا داماد اومده شنلم
رو جلوتر کشیدم و از آرایشگاه بیرون زدم. آروم راه می‌رفتم تا نگن
عروس هوله.

با حوصله از پله‌ها پایین رفتم که بوی عطر تندی نظرم رو جلب کردم.
تشخیصش کاری سختی نبود، سورن بود.

گل رز قرمز رو به سمتم گرفت. من هم آروم دستم رو دراز کردم و گل
رو گرفتم که محکم گرفتش. با حرص زور زدم که بگیرمش که
نمی‌داشت. فیلم‌بردار خنده‌اش گرفته بود. عصبی خواستم یک چیز بگم

-نه لباست و نه موهات بیرون نیستن و تو اصلاً نیازی به شنل نداشتی،
اما شنل گذاشتی تا جن شدنت رو نبینم، ممنونم!
حرصی گفتم:

-بله درست گفتمی، اما جن نه حوری شدنم رو نبینی!

سورن تو حلقی خندید و گل رو به دستم داد. دستم رو گرفت و به
سمت ماشین عروس برد، حتی نتونستم ببینمش. در ماشین عروس
رو باز کردم که بشینم که فیلم بردار نداشت.

-عروس خانوم، آقا داماد باید براتون در و باز کنن نه خودتون. می‌ریم از
اول.

حرصم گرفته بود، انگار امروز هم قراره همش حرص بخورم.

بعد از این که فیلم بردار به اندازه‌ی کافی سر من و سورن رو برد گفت
بفرمایید برید آتلیه.

حرصی ممنونی گفتم که خندید و گفت:

-ماشالله چه عروس و داماد بی حوصله‌ای.

گردنبند ماه خندید و سوار ماشین خودش شد.

ما هم دیگه سوار شدیم. توی راه جز سکوت چیزی نبود. سورن آرام گفت :

-شنلت رو بر نمی داری؟

خندهام گرفته بود. یک نوچ کشدار گفتم که پوف کلافه‌ای کشید.

سورن: من که آخری تو رو می بینم، خب بزار الان ببینمت دیگه.

-دیدن جن صفا نداره!

حرصی گفت:

-تیکه می ندازی؟

خندیدم:

-تو فکر کن آره.

پوفی دیگه کشید و چیزی نگفت وقتی رسیدیم آتلیه پیاده شدیم و به

سمت آتلیه رفتیم. می تونستم نیش بازش رو تصور کنم. حدسش کار

سختی نبود، توی آتلیه گیرم می ندازه.

گردنبند ماه رفتیم تو که یک خانومی گفت برید توی اون اتاق آماده بشید.

رفتیم توی اتاق که یکهو عین خر استرس گرفتیم. پوف، من چم شده؟

سورن رو به روم قرار گرفت و آروم شنل رو از سرم برداشت. سرم رو پایین انداختم که با انگشت شصتش سرم رو بالا داد. با دیدنش خشکم زد، با دیدنم خشکش زد!

سورنم خیلی خوشگل شده بود، نمی‌تونستم چشم ازش بردارم! سورن آروم انگشت شصتش رو روی صورتم کشید و گفت:

-دوست دارم گریه کنم!

چشم‌هام گرد شد. با تعجب نگاهش کردم که دیدم چشم‌هاش شیطون شد. دونستم قراره حال‌گیری کنه.

-آخه از فردا قرار نیست این‌طوری بینمت. وقتی تصور می‌کنم که وقتی از خواب بیدار میشی چه‌طوری هستی، می‌ترسم سخته کنم.

عصبی گل رو محکم به سینش زدم گفتم:

-این الان تعریف بود ازم کردی؟

نیشش باز شد و چشمکی زد.

گردنبند ماه
حرفی چشم غره بهش رفته ک محکم بغلم کرد و آروم در گوشم گفت: ^{F_N}

-زیباترین عروس دنیا!

لبخند نشست روی لبم که محکم تر من و به خودش فشرد.

خانومه اومد و با دیدن حجابم تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد

و شروع به ژست دادن کرد.

همه دیگه این قدر پایکویی و رقص کردن که من جای اون‌ها پام درد

گرفت. من با این لباس عروس سنگین مگه می‌تونستم از جام جم

بخورم؟ فکر کنم بیست کیلو بود!

با صدای دی‌جی که گفت بریم وسط تانگو برقصیم سورن دستم رو گرفت

و آروم به پیست رقص رفتیم و آروم شروع کردیم به رقصیدن.

چشم‌ها رو باز کن.

بین امشب رویای دیرینه‌مونه

چشم‌ها رو باز کن.

آروم به چشم‌های مهربون آیش نگاه کردم که دیدم با لبخند فقط زوم

-هیچ وقت باور نمی کردم که امشب برام واقعی بشه. همه اش فکر می کنم که خوابه.

با این حرفش بغض کردم که با لبخند گفت:

-امشب رو دیگه حق گریه نداری!

و لبخند دوست داشتنی دیگه ای هم زد.

بعد از رقص عقد که با شیطنت سورن بود تموم شد و حالا نوبت خداحافظی رسیده بود. سخت ترین مرحله ممکن وقتی گفتن پدر و مادر عروس و داماد بیان عکس بندازن غم رو توی چهره سورن دیدم و همین باعث شد غمگین بشم.

نولان اومد سمتم که سورن دستم رو محکم گرفت. با حرص گفتم:

-باشه، باشه حواسم هست دستم رو خورد نکن.

نولان با لبخند تلخی و چشم های غمگینی نگام کرد.

ای بابا، این چشه؟ حالم گرفت. نتونستم چیزی نگم، برای همین گفتم:

-نولان چی شده؟ چرا قیافت این طوریه؟ اتفاقی افتاده؟

با این حرفم سورن چنان فشاری به دستم داد که به غلط کردن افتادم.^{F_N} گردنبد ماه

نولان: نه نیلو جان، چیزی نیست. خوشبخت بشید.

دیگه داشت اشکم در می‌اومد سورن این قدر دستم رو فشار داد. سورن لبخند زوری و مصنوعی تحویل نولان داد. بعد از اون نینا زد زیر گریه و خودش رو انداخت توی بغلم و گریه کرد.

نینا: خوشبخت بشی عشقم. قربونت برم، بعد از این یک سال تو نیاز داشتی به یه زندگی خوب. ان‌شالله خوشبخت بشی.

نیما هم با لبخند به دوتامون تبریک گفت که سورن خیلی خوب جوابش رو داد. کلاً با نولان بدبخت مشکل داشت!

بعد از اون سروش بود که تبریک گفت و سورن رو محکم بغل کرد و آرزوی خوشبختی برای دوتامون کرد.

فاطمه اومد جلو که باز اخم‌های سورن توی هم رفت. ای بابا باز چشه؟ با فاطمه هم مشکل داره.

فاطمه هم چهرش غمگین بود، اما واضح بود سعی می‌کرد لبخند بزنه.

فاطمه: عزیزدلم خوش بخت بشی. گرچه آرزوی دیگه‌ای داشتم اما... .

و بدون حرف دیگه‌ای رفت. وا، چرا این طوری بود؟ بیخیال.

مامان و بابا اومدن سمت مون و خداحافظی کردن. مامانم بغلم کرد و زد زیر گریه. بابام آروم دست مامانم رو کشوند و برد. خودش هم بغض داشت. بابای سورن هم دیدم. یک مرد جا افتاده و خوش استیل بود. بهم تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد.

خلاصه بعد از خداحافظی‌ها و گریه‌ی آخر من که باعث درهم شدن اخم‌های سورن شد گذشت و ما الان توی ماشین نشسته بودیم. اجازه‌ی عروس کشون رو ندادیم چون خیلی خسته بودیم. هر دو سکوت کرده بودیم که سورن آروم گفت:

-نیلو؟

-جانم؟

سورن: میگم از فردا قراره... ..

اخم‌هام رو کردم توی هم و گفتم:

-قراره چی؟

-قراره این قدر زشت و بی ریخت بشی که فراری بشم؟

عصبی با گل محکم زدم توی سرش که بلند زد زیر خنده .

یکهو خندش قطع شد. با اخم های درهم گفت:

-چرا این قدر با اون پسر عموی عزیزت گرم گرفتی، هان؟

پوف کلافه ای کشیدم و چیزی نگفتم، اون هم دیگه چیزی نگفت. پسرهی دیونه، هی.

رو به روی یک آپارتمان ایستاد. برگشت سمت قیافه ی اخمو من و گفت:

-باشه بابا اخم نکن، پیاده شو.

با اخم های در هم پیاده شدم و به یک آپارتمان سه طبقه ی رو به رو نگاه کردم.

سورن آروم گفت:

-طبقه دوم خونه ی دوتامون هست. یک خونه ی خوشگل کوچیک، از

اون خونه هایی که دوست داشتی. این خونه، خونه ی من و توئه.

با این حرفش ^{گردنبند ماه} اخم هام باز شد و لبخندی زدم. سورن لبخند مهربونی بهم

زد و یکهو شیطون شد و با شیطنت نگاهم کرد، که تازه فهمیدم قراره چی بشه. این قدر یکهو استرسم شدید شد که رنگم پرید و این باعث شد سورن بلند بزنه زیر خنده و روی هوا من رو بگیره.

با حرص طبقه‌ها رو تند-تند بالا رفتم و با میز منشی رو به رو شدم. به منشی نگاهی نکردم و به سمت در اتاقش رفتم و در اتاقش رو محکم باز کردم که دیدم با یک پسر حرف می‌زد. پسر به تعجب بهم نگاه و یک نگاه هم به سورن. سورن که خنده‌اش گرفت بود به پسر گفت :

-محمد تو برو بعداً بیا حرف می‌زنیم.

پسر قبول کرد و بیرون رفت. سورن لبخندی زد و گفت:

-باز چی شده توپت پره؟ باز دلت از کی پره و قراره سر من خالیش کنی؟

با این حرفش عصبی زدم زیر گریه و رفتم نشستم روی مبل. دیگه دست از شوخی برداشت و نگران اومد کنارم و گفت:

-چی شده عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟ چون به لبم کردی. بگو چی شده؟

گر دیند ماه
برگه‌ی آزمایش رو پرت کردم توی صورتش و با گریه گفتم:

-سورن ما فقط یک ماه ازدواج کردیم. آخه بدبختی از این بیشتر؟

دست از صورتم گرفتم و زدم زیر گریه. دیدم صدایی از سورن نیامد. با تعجب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. دیدم صورتش سرخ شده و الانه که منفجر بشه. عصبی گفتم:

-چته؟

که منفجر شد. این قدر خندید که دیگه نفسش بالا نمی‌اومد. دست از دلش گرفته بود و روی مبل ولو شد و خندید. عصبی شدم و دیگه نتونستم. داد زدم:

-سورن حال من بده، بعد تو داری می‌خندی، هان؟

سورن کم- کم خندش کم‌رنگ‌تر شد و گفت:

-خدایی از حق نگذریم یک و خورده که چه عرض کنم، خیلی زود بود برای بابا شدن.

عصبی گفتم:

-همش تقصیر تو بود، همش تو بودی. ای خدا حالا من توی اوج

گردنبد ماه بیست و سه سالگی وقتی خودم یک بچه‌ام با یک بچه چی کار کنم؟^{F_N}

سورن در حالی که می‌خندید گفت:

-تقصیر من چیه هر چی میشه منم؟ حالا دیگه خدا داده، چی کارش کنیم دیگه؟ یک ماه نشده دارم بابا میشم، بیخیال.

نفس عمیقی کشیدم. اشک‌هام رو پاک کردم که سورن آروم دست‌هاش رو از دور کمرم حلقه کرد و در گوشم گفت:

-خوشبختی‌مون با این بچه کامل‌تر میشه و من تمام این خوشبختی رو مدیون تو هستم .

لبخندی زدم گفتم:

-راستی، از سروش چه خبر؟

-امشب قرار بره خواستگاری دخترعموش، ببینم چی میشه.

-انگار قرار ازدواج سنتی بکنن، درسته؟

سورن: آره، اون‌ها قرار با منطق ازدواج کنن. از نینا چه خبر؟ شنیدم قصد ازدواج نداره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-نینا همیشه معتقد بود که حتماً طرف مشکلی داشته که بهش خیانت شده. اما اون می ترسه، خیلی زیاد از ازدواج وحشت داره. همش فکر می کنه با ازدواج از خانوادش دور میشه، با ازدواج بهش خیانت میشه، متأسفانه بعضی مردها می بینی زن دارن اما به راحتی خیانت می کنن. نینا از این وحشت داره. اون میگه بین زن و مرد عدالت نیست، برای... بیخیال، بریم سر کار خودمون.

سورن با تعجب گفت:

-چه کاری؟

لبخندی زدم و شیطون گفتم:

-بین سورن، من الآن توی دوره‌ی حساسیم. وای به حالت بهم بگی بالای چشمت ابروئه یا هر چی. ویار کنم برام فراهم نکنی اون موقع من می دونم با تو.

سورن به حالت زاری نگاهم کرد که شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-شیر موز می خوام. همین الآن، خیلی زود.

کلافه نگاهم کرد. خندید و آرام گفت:

-گردنبند ماه
-یک ستاره هست توی کل جهان تکه و همه‌ی جهان بهش وابسته

هستن. می‌دونی اسم اون ستاره چیه؟

با تعجب گفتم:

-نه.

سورن گفت:

-اون ستاره رو من خیلی دوست دارم، چون تک توی جهان و من اسم اون ستاره رو گذاشتم روی کسی که خیلی دوستش دارم. کسی همه‌ی زندگیم شد، کسی که قلبم رو مال خودش کرد.

لبخندی روی لبم شکل گرفت. آروم سرش رو کنار گوشم قرار داد و آروم گفت:

-تو ستاره‌ای، خورشید منی! ستاره‌ای که توی دنیا تکه. تو برای من تکی. تو ستاره‌ای، خورشید منی!

جهان لبخند زند به زیبایی دنیا. دنیا لبخند زند به زیبایی عاشقان. عاشقان لبخند زند به عشق پاکی که میان آن دو است!

پایان.

"دانای کل"

پگاه آرام از پشت پرده به خوشبختی آن‌ها نگاه کرد و حسرت خورد. باید بر خودش اعتراف می‌کرد که عاشق بود، بد هم عاشق شد. بود، ولی الآن حسادت تمام وجودش را گرفته بود. الکساندر که این حالش را دید عصبی شد و داد بیداد کرد و گفت:

-فراموش نکن ما با دنیا و آدم‌ها کلی کار داریم. باید تا می‌تونیم همه رو به سمت این دین‌مون جمع کنیم. دینمون کم هست، ولی قول میدم کاری کنیم که کل جهان به ما روی بیارن. فقط نیاز داریم با پول یا هر چیز دیگه مردم رو گول بزنینم تا جمعیت‌مون رو زیاد کنیم. ما می‌تونیم، فقط نیاز داریم که گول‌شون بزنینم، فقط گول!

قهقهه‌ی شیطانی‌اش بر آسمان رفت. آیا می‌تواند به آرزویش برسد؟ خدا می‌داند .

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ۖ إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ۖ؛ پس بی تردید با دشواری آسانی است و با هر سختی البته آسانی هست ﴿

(لاله، نیلو، سورن، مادر و پدر نیلو)

سلام به تمام دوستانی که تا این لحظه من رو همراهی کردن. خواستم چند نکته بگم. اولین نکته، این رمان اولم بود و چندان عالی از آب در نیومد، اما خب طبیعیه. هر نویسنده از شکم مادر نویسنده نبوده و هر کسی از اول از یک جا شروع کرده. موضوع بعدی قیافه‌ی نیلو؛ کامل شکل قیافه‌ی خودم رو گفتم جز رنگ چشم‌هاش. سومین مورد شاید بگید دو رنگ چشم با هم غیرطبیعی باشه، اما من دختر عموم و همسرش همین شکل هست. دختر عموم چشم‌هاش سبزه و همسرش آبی، پس چنین چیزهایی هم هر چه قدر اندک، اما پیدا میشه. مورد چهارم تمامی مطالب واقعی هستش، هیچ‌گونه دروغی گفته نشده. فقط بعضی از جاهای که کلاً با منطق جور نمی‌شد تخیلی بود. راجب اون درختی که نوکش سفید بود و بدنش سبز واقعا هست، خودم دیدم. اتفاقاً خیلی هم هم زیباست .

و راجع به ناعدالتی گفتم. لطفاً از تمام کسانی می‌خوام که وضع دارایشون خوبه خودشون رو بالا نگیرن، به پایین‌تر از خودشون توهین نکنن، واقعاً گناه دارن. افراد پولدار اندکند اما فقیر زیاد، پس لطفاً مراعات

من قصد داشتم سورن واقعاً کشته بشه اما خیلی‌ها مخالفت کردن و گفتن رمانت زیباییش رو از دست میدی، پس چه بهتر این‌طور نشه. من هم قبول کردم و پایانش رو خوش کردم.

و در آخر از تمام کسانی که کمک کردن رمان رو به پایان برسونم ممنونم. همچنین از گروهان و دوستان عزیز رصد و ویراستار که کمک‌های زیادی کردن بهم و همچنین از کسی که باعث شد عضو این سایت بشم. ممنون!

خوشحال میشم رمان روبان مشکی، رمان دومم هست رو بخونید. راجع به حق و حقوق ما دخترها هست. خوش حال میشم بعد از رسیدن به چاپ یا پی‌دی‌اف رمانم رو بخونید. همچنین سرنوشت سیاه و سفید یا ممکنه اسمش تغییر کنه. به هر حال خوشحال میشم دو رمان بعدی من رو هم مطالعه کنید.

یا علی، خدا نگهدار!

پایان .

زمان آغاز: ۱۴۰۱،۱،۳۰